رمان های عاشقانه

WWW.ROMANKADE.COM

بسم الله الرحمن الرحیم

سکوتِ آرام

چشم هام رو آروم باز میکنم.. چرا انقدر کِسِلم.. چرا تمام بدنم درد میکنه..

کم کم همه چیز رو بخاطر میارم.. خدایا چرا من؟!.. آخه چرا من؟! چکاری کرده بودم که این شد حال و روزم؟!

خیلی دورم شلوغ بود؟.. خیلی خوشحال بودم؟.. بابام رو.. عمرم رو.. تنها کسی که داشتم رو.. حامیم رو هم ازم گرفتی؟..

حالا چکار کنم.. کجا برم.. به کی پناه ببرم.. اینجا بمونم که روزگارم سیاه تر از سیاه بشه و یا از اینجا برم که خدا میدونه قرارِ چی به روزم بیاد..

توی فکرو خیالاتم غرقم که صدای عزیز میاد..

-آرام جان.. مادر.. بیدار شدی فدات شم.. من بمیرم که پَرپَر شدنت رو نبینم.. آخه چرا تو انقدر عذاب میکشی مادر.. پاشو پاشو برات سوپ آوردم.. یکم بخور جون بگیری.. به این نصرت گفتم بیاد به این بخاری نگاه کنه ها.. انگار یادش رفته.. چرا انقدر اینجا سردِ آخه..

فقط نگاهش میکنم.. تنها کاری که از دستم برمیاد.. همیشه همین بوده و الان هم مثلِ همیشه..

انگار نگاهم خیلی غمیگینِ که عزیز باز به حرف میاد..

_نگاه نکن اینجوری مادر.. نگاه نکن که دلم رو به آتیش میکشی.. دُرست میشه همه چی.. دُرست میشه آرامم.. توکلت به خدا باشه..

به راستی کِی دُرست میشد؟!.. اصلا چیزی مونده بود که درست هم میشد؟!.. خدا!.. خدا که من رو خیلی وقت بود فراموش کرده بود و انگار اصلا کسی مثل من بنده اش نبودم..

عزیز کنارم میشینه و قاشقی از سوپ رو طرفم میگیره.. باید ناز کنم؟.. باید نخورم؟.. ولی من نه اهلِ ناز کردن بودم و نه در توانم بود چنین دلبری هایی.. ولی عزیز کاش میفهمید که ذره ای میل به غذا ندارم و فقط دلم تنهایی و سکوت و آرامش رو میخواد..

آرامش!! تنها چیزی که از حالا میدونم اصلا دیگه به چشم نمیبینمش و از این بابت مطمئنم که روزای آخرِ آرامشمه..

دست عزیز رو رَد نمیکنم .. کی تونستم برنجونمش که حالا بتونم!.. خوب بود که هست.. خوب بود که هوام رو داشت.. مثل بابا، کوه بود برام.. کوهی که خودش زجرها کشیده بود..

دهانم رو باز میکنم و عزیز با لبخندی شروع میکنه به سوپ دادن به منی که میدونه از این به بعد فقط خودش رو دارم و خودش!

آخرای سوپه که صدای در سکوت رو میشکنه و بعد از ثانیه ای در باز میشه و مرجان وارد میشه..

_اااووم..سلام.. ببخشید خانوم بزرگ که مزاحم شدم.. تلفن با شما کار داره.. هانیه خانوم دخترتون پشتِ خطه و گفت که بهتون بگم کار واجبی داره و میخواد حتما باهاتون صحبت کنه..

عزیز کمی توی فکر میره و با گفتن باشه ای رو به مرجان میگه که به نصرت بگه حتما بیاد اینجا و بخاری رو نگاه کنه و اگه دُرست نمیشه یک بخاری جدید بخره تا اینجا هر چه زودتر گرم بشه.. مرجان هم با گفتن چشمی اتاق رو ترک میکنه و میره..

_مادر من برم ببینم چیکارم داره این دختر.. تو سیر شدی؟.. چیزی نمیخوای دیگه؟.. برم من؟..

با نگاه آرومم میفهمونم که چیزی نیاز ندارم و همه چیز خوبه..

_من فدات بشم آرامم.. زودی میام پیشت و بهت سر میزنم.. با بوسیدن پیشونیم که عجیب پُر از آرامشِ، از کنارم بلند میشه و اتاق رو ترک میکنه..

باز هم تنهایی.. باز هم سکوت و سکوت..

معلوم نیست که چه اتفاقی افتاده که عمه هانیه زنگ زده و گفته کار مهمی با عزیز داره؟!..

فقط خدا جون ازت میخوام خبرِ بدی نباشه که واقعا دیگه نمیتونم هضمش کنم.. ولی چه خبرِ بدی؟!.. من که دیگه چیزی ندارم که از دستش بدم!.. چه فکرو خیالاتی میکنم!..

خسته ام.. خسته تر از همیشه.. دوباره چشم هام رو میبندم و بخواب میرم..

با صدای عزیز چشم باز میکنم..

_واااای آرام هنوز خوابی مادر.. پاشو.. پاشو بریم تو ویلا.. نصرت گفت بخاری خرابه و دُرست بشو نیست.. گفت فردا میره یکی بخره و بیاره که نصب کنه.. پاشو امشب بریم تو ویلا.. هم شام بخوریم هم که گرم بشی.. اینجا تا فردا صبح یخ میزنی مادر..

با نگاهی که به عزیز میکنم خودش تا تهِ قضیه رو میفهمه..

_مادر جون تو که میدونی نیستن.. فردا برای نهار میرسن.. تو تا فردا صبح اونجا بمون.. بعد باز بیا اینجا.. پاشو مادر..

به ناچار بلند شدم.. مخالفت با حرف عزیز امکان پذیر نیست.. با عزیز از اتاق کوچک ۱۲ متری که فقط یک آشپزخونه کوچک ۶ متری داره و من تمامِ عمرم رو با بابا تو همین خونه کوچک گذرونده بودم، خارج میشم..

داشتم پا به ویلایی میزاشتم که هر باری که به اونجا رفته بودم فقط تحقیر شده بودم و با چشمای اشکی از اونجا بیرون اومده بودم.. فقط زخم به قلبم زده بودن و هیچ کسی هم جلودارشون نبود.. اونجا.. اون ویلا.. اون قصر.. درست بود که برای عموم بود.. اما برای من جز جهنم جای دیگه ای نبود..

بابای نازنینم هنوز سه هفته نشده که از دنیا رفته و عمو و زن عموم و صد البته تک پسرشون انگار که جشن گرفته و برای تکمیل این جشن بزرگ به مسافرت آن هم ویلای شُمالشون رفته بودن..

هیچ وقت فراموش نمیکنم این کارهاشون رو.. حرفاشون رو.. زخم زبون هاشون رو.. نفرین نمیکنم چون یادم ندادن که بد باشم.. بد ذات باشم.. بدبختیه کسی رو بخوام.. اما هیچ وقت فراموش نمیکنم..

انقدر از درون داغونم که حتی نمیفهمم کِی به قصر عمو رسیدیم..

_خُب مادر جون بیا یه راست بریم تو آشپزخونه که شام بخوریم.. ضعف کردی تو آخه..

و پشت بندش مرجان رو صدا میکنه که میز شام رو آماده کنه..

شام میخوریم.. آن هم در آرامش.. یک بار هم نشده بود در این ویلای قصر مانند آرامش رو حس کنم.. ولی حالا به دور از چشم صاحبان اینجا من در آرامشم و دارم در آشپزخونه ویلاشون شام میخورم..

دیگه میلی به غذا ندارم.. با نگاه به عزیز میفهمونم که سیر شدم و با لبخندی آشپزخونه رو ترک میکنم..

به سمت سالنِ ویلا میرم.. نگاه دقیقی به همه جای این قصر میکنم.. نگاهم به قاب عکس های روی میزگرد کنارِ نشیمن میفته.. جلو میرم یک به یک عکس ها رو نگاه میکنم..

آراد!.. تک پسر این قصر.. پسر عموم و تنها کسی که آرزوی مرگم رو داره.. نمیدونم چرا.. و اصلا تقصیرِ من چیه و چه گناهی کردم که به خونم تشنست!..

عمو محسنم و زن عمو زیبام که عاشقانه دست هم رو گرفتن و رو به دوربین لبخندی زده اند.. اما خوب میدونم که هیچ عشقی بینشون نیست و فقط بخاطر تک پسرشون هست که کنارِ هم هستن.. این رو از دعواهای گاه و بیگاهشون که در گذشته میکردن فهمیدم و حالا که سنی ازشون گذشته آروم تر شدن..

عمو محسن دوستم داره و تا حدودی در برابر زنش و پسرش از من حمایت میکنه.. اما نه به اون حد که کسی کارم نداشته باشه و راحتم بزاره!.. خودش هم گاهی خیلی عصبی میشه و گاهی هم تا ساعت ها خیره ام میشه.. نمیدونم چرا.. اما نگاهش پُر از حَسرت و ناراحتیه..

زن عمو زیبا که همچون اسمش زیباست، او هم انگار از من متنفرِ و فقط مثل آراد بی پروا این نفرتش رو نشون نمیده!..

عکس عمه هانیه و شوهرش آقا محمد و بچه هاش سیمین و سمانه و سامان هم روی میز هست..

عمه و شوهر عمه ام با من خوبن و اما خب خوب بودن و دوست داشته شدن از تهِ دل کجا و دوست داشتن به اجبارو از سر فامیل بودن کجا!..

سیمین دخترِ بزرگترشون تنها مونسِ من، که واقعا مثل خواهر دوستش دارم و دوستم داره.. البته الان که شوهر کرده و دیگه کمتر میبینمش.. اما شوهرش هم مثل خودش خوبه و هوام رو داره.. همیشه از خدا میخوام که خوشبخت باشن..

هیچ کسی رو بعد از عزیز نتونستم مثل سیمین پیدا کنم که واقعا آرومم کنه.. البته اون هم زمانی میتونه راحت کنارم باشه که آراد نباشه.. وگرنه آراد عمرا نمیزاره سیمین بدون هیچ دردسری کنارم باشه.. اصلا هیچگاه من رو جز آدم حساب نمیکنه و همیشه به همه میگه مگه این جز فامیلِ که باید کنار ما باشه!..

سمانه و سامان هم دو قلوهای عمه اند.. سمانه که عاشق آرادِ و براش جان هم میده و به طبع از من متنفره.. چه حرف ها که بارم نمیکنه و دلم رو آتش نمیزنه..

سامان هم که سرش تو لاکِ خودشه و پسرِ خوب و آقاییِ و تنها اونه که باعثِ خنده خانواده میشه.. گاهی هم سر به سرِ من میزاره که اونم زمانی که آراد باشه منتفیه!..

و در آخر عزیز.. خانوم بزرگه این خونه.. که همه به تظاهر احترامش رو دارن و در واقعیت کسی حتی به کوچک ترین حرفاش هم عمل نمیکنه!..

مگه من و بابا جز این خانواده نبودیم و نیستیم؟!.. پس چرا هیچ وقت عکس ما روی این میز گرد قرار نگرفت؟!.. چرا هربار که فکر میکنم.. تنها سوالی که به ذهنم میاد اینه که مگه ما چکار کردیم که هیچ کسی ما رو دوست نداره؟!..

بابا که بهترین مَردی بود که میشناختمش و آزارش حتی به مورچه هم نمیرسید.. مامان هم که عزیز میگفت بهترین زنی بود که میشناخته و اصلا مثل فرشته ها بوده.. پس چه بود که ما رو بد میدونستن!.. و ما همیشه بینشون اضافه بودیم!..

نمیدونم.. واقعا گنگم.. از بچگی این گنگی و ندونستن همراهم بود تا به الان.. بچه که بودم زیاد متوجه این چیزها نبودم و فقط میدونستم مامانم بعد از اینکه من رو به دنیا آورده نتونسته تحمل کنه و سرِ زا از دنیا رفته.. اما وقتی بزرگتر شدم و از بابا میپرسیدم که چرا بقیه با ما اینجوری رفتار میکنن.. همیشه طفره میرفت و هیچ چیز نمیگفت.. میدونستم که عزیز همه چیز رو میدونه و هر بار که ازش می پرسیدم فقط نگاهم میکرد و میگفت تو خانومی کن و بگذر.. همه چیز درست میشه.. من هم کم کم یاد گرفتم که به این رفتار ها عادت کنم و دَم نزنم.. چون میدونستم تا بابا یا عزیز نخوان هیچ چیزی نمیگن..

آره! منم حرف میزدم.. منم سوال میکردم.. منم بودم.. اما بعد از اون اتفاقِ شوم خاموش شدم.. اون تصادفی که من رو کُشت..

صدای زنگ گوشی از خواب بیدارم میکنه.. بر میدارمش و صدای زنگ هشدارش رو قطع میکنم..

به گوشی قراضه توی دستم نگاه میکنم.. همین که تا الان کار میکنه و خراب نشده واقعا ازش ممنونم!..

باید برگردم به خونه کوچکِ پشت ویلا که عمو از سرِ لطفش به من و بابا داده بود تا آواره نشیم..

این اتاق با این که اتاق مهمان بود و سالی یک بار هم کسی واردش نمیشد همه چیز داشت و درست مثلِ یک خونه بود..

اما اون خونه پشتِ ویلا که هر بار آراد منتش رو سرم میگذاشت و میگفت اگه بابام نبود الان آواره میشدین.. حتی یک تخت کهنه هم نداشت و در آشپزخانه اش هم جز یک گاز قدیمی و یک یخچال کوچک و چندین وسایل کهنه و قدیمی چیز دیگری وجود نداشت!..

ناشکری نمیکنم و همین که بعد از بابا آواره نیستم برام کافیه.. وگرنه همین یک جا رو هم ازم میگیرن!

زمان هایی رو به یاد میارم که بابام به خاطره این زندگی ازم معذرت میخواست و خودش رو مسئول همه این بدبختی ها میدونست.. البته مثل همیشه هیچ چیزی رو توضیح نمیداد و من هم یاد گرفته بودم تو بی خبری و این که یه بابایی دارم که ازم محافظت کنه زندگی کنم!..

دیشب انقدر فکر و خیال کرده بودم که اصلا درست و حسابی خوابم نبرده بود و تمام بدنم درد میکرد..

اتاق رو مرتب میکنم تا به حالت اولش در بیاد و بعد پایین میرم تا از عزیز تشکر کنم و بعدش به سمت خونه تنهاییم برم..

عزیز رو میبینم که روی مبل نشسته و داره با تسبیح ذکر میگه.. جلو میرم و از پشت، سرش رو میبوسم.. صدای نازنینش به گوش میرسه..

_میخواستم بیام صدات کنم مادر.. خُب خودت اومدی دیگه.. بیا بریم صبحانه بخوریم و راهیت کنم خونه ات.. بیا بریم مادر..

اشتهایی ندارم و به ناچار با عزیز راهی میشم.. مثل همیشه در کنار عزیز همه چیز عالی پیش میره و بعد از صبحانه با عزیز به سمت خونه به اصطلاح خودم پیش میریم..

_آرامم امروز که میدونی عموت اینا میان.. من بعد از ناهار میام پیشت.. به مرجان هم میگم برات ناهار بیاره.. مادر لج نکنی نخوریا.. من بیام باید همه غذات رو خورده باشی..

لبخند غمگینی میزنم و دست عزیز رو میبوسم.. وارد خونه میشم و عزیز داخل نمیشه و میگه برم بهتره و راه اومده رو بر میگرده..

خدایا همین یک دونه عزیز برام مونده.. ازم نگیریش..

کتری رو پراز آب میکنم و روی گاز میزارم تا جوش بیاد.. هیچ چیز بهتر از چای پررنگ نیست که خواب رو از سرت بپرونه.. یاد دیشب و کابوس هام میفتم.. وای که چه شبی بود!.. دیشب تمام اتفاقات شومِ زندگیم همه و همه جلو چشمام زنده شد..

تا اونجا که میدونستم وقتی من به دنیا میام.. مامانم فوت میشه و بابا ورشکست میشه و عمو هم لطفی میکنه و این خونه تهِ باغ رو به بابا میده.. به بابا هم میگه راننده شخصی خودش و همسرش بشه و خورده کاری های شرکتش رو انجام بده و ماهی چندرغاز به بابا میداده.. تا این که من بزرگتر میشم و لطف عمو شامل حالم میشه و حقوق بابا رو تا یه حد کمی زیادتر میکنه.. من با سختی های زیادی دبستان و راهنماییم رو طی میکنم.. هر روزش رو بابا من رو از این نقطه که بالا شهر تهران بود به پایین شهر میبرد و خون دل ها خورد تا به دبیرستان برسم.. حتی یک بارش هم عمو ماشینش رو به بابا نداد تا ما این مسیرها رو با تاکسی یا اتوبوس نریم.. یادم نمیره.. هیچ کدومش رو یادم نمیره.. دیگه بزرگ شده بودم و میخواستم به دبیرستان برم.. دیگه احساس میکردم خودم میتونم برم و برگردم.. میدیدم بابا از صبح تا شب توی شرکت عمو جون میکنه یا عمو و خانوادش رو از اینور به اونور میبره.. دیگه دلم نمیخواست من رو هم به مدرسه ببره و برگردونه.. با هزار بدبختی راضیش کردم که خودم

میتونم مدرسه رو تنها برم و برگردم و این سه سال دبیرستان و پیش دانشگاهی هم به اتمام برسونمش.. و همینطور هم شد و سه سال دبیرستان رو به خوبی و خوشی تموم کردم تا رسیدم به پیش دانشگاهی.. عاشق درس بودم و بیش از اندازه درس میخوندم تا توی یک دانشگاه دولتی قبول بشم که هم بابا و عزیز رو خوشحال کنم که آرزوشون موفقیت من بود و هم هزینه زیادی نداشته باشه و بتونم به راحتی دانشگاهم رو نیز تموم کنم.. اواخر دوره پیش دانشگاهیم بود و دیگه کم و بیش بچه ها برای کنکور آمده میشدن و من هم حسابی مشغول درس خواندن بودم.. یک روزی از همین روزها خواب مونده بودم و با عجله حاضر شدم و بیرون رفتم که آراد رو دیدم.. شروع کرد همون حرفای همیشگی زو زدن.. که واااای دختر بیچارمون رو نگاه کن دیرش شده ولی باید سوار اتوبوس بشه تا بتونه بره مدرسه.. آخییی.. کوچولو.. میخوای برسونمت؟.. ولی نه ماشینم رو کثیف میکنی.. همون لیاقتت اتوبوسه.. حالا بدو تا بهش برسی عمویی.. بدو.. از جواب دادن بهش واهمه ای نداشتم و فقط بخاطر بابا و عزیز که گفته بودن هر چه شنیدی و دیدی و بارت کردن سکوت کن و بگذر، سکوت میکردم.. اما اینبار با این حرف هاش واقعا من رو به مرز جنون رسونده بود.. با گفتن اینکه من

بهت افتخار نمیدم که سوار ماشینت بشم.. بوگندو ی تازه به دوران رسیده..

سریع پا تند کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس دویدم.. خودم هم تعجب کردم که چطور تونستم به آرادی که کسی جرئت نداشت به او تو بگه این ها رو بگم!.. صداش رو شنیدم که گفت آدمت میکنم.. و واقعا هم چه آدمم کرد!.. هیچ وقت حرف های اون روزش رو یادم نمیره.. هیچ وقت تحقیر هاشو یادم نمیره.. من با تمام این حرف ها هنوز هم زنده ام!.. اگر اون روز اون حرف ها رو نمیزد و حواسم رو پرت خودش نمیکرد.. شاید.... شاید.. شاید..

آاااهاااای آدمای دور و برم.. نفرینتون نمیکنم.. اما منم خدایی دارم..

توی اتوبوس فقط به فکرِ حرف های آراد بودم و به شدت عصبی بودم.. از خودم بیشتر عصبی بودم که چرا جوابش رو دادم و حالا جلوی چشمم از بابا هم بیشتر کار میکشه و اذیتش میکنه.. اصلا نفهمیدم چطوری و کِی به مدرسه رسیدم از بس که تو فکر آراد و حرف هاش بودم.. درست بود که این حرف ها رو همیشه میشنیدم یا حتی حرف های بدتر از این رو نثارم میکردن.. اما نمیدونم چرا امروز از کوره در رفتم و چنین حرفِ مسخره ای بهش گفتم.. میخواستم از خیابون رد بشم تا وارد مدرسه بشم و همون موقع از خودم قول گرفتم که دیگه به این چیزا فکر نکنم و فقط همه حواسم رو بزارم برای درس و مدرسه.. اما.. اما نمیدونم چی شد که وقتی وسط خیابون بودم تنها چیزی که دیدم ماشینی بود که با سرعت زیادی به سمتم میومد و از شدت ترس حتی نتونستم قدم از قدم بردارم و بعدش سیاهی بود و سیاهی..

چشم که باز کردم خودم رو تو اتاقِ سفیدی دیدم..

نگاهم به دستم افتاد که پر از کبودی بود و سرمی هم به دستم وصل شده بود..

یادم افتاد.. همه چیز رو یادم افتاد.. حرف های آراد.. عصبانیتم.. رد شدن از خیابون.. اون ماشینی که با سرعتی سرسام آور به سمتم میومد.. وااای خدایا..

میخواستم کسی رو صدا کنم اما نمیتونستم.. هر کاری کردم که اسم بابا رو بگم که بیاد پیشم اما انگار کسی قفل به دهانم زده بود و با کلی مکافاتی که کشیدم نیم ساعت بعد پرستاری اومد و به دادم رسید.. و من اون روز به عمق فاجعه پی بردم.. زمانی که فهمیدم دو ماه تو کما بودم و از شدت شوکی که بهم وارد شده تکلمم رو از دست دادم و حالا با روان درمانی یا شوکِ جدیدی شاید امیدی بود که دوباره تکلمم رو به دست میاوردم!..

صدای کتری که روی سماور گذاشته بودم من رو از گذشته بیرون میکشه.. میرم سمتِ آشپزخونه و گاز رو کم میکنم و چای دم میکنم و به دیوار تکیه میدم تا چایم حاضر بشه..

باز سرم به شدت درد گرفته و خودم رو لعنت میکنم از یاد آوریِ اون دورانِ تلخ.. چی داشت اون دوران که هی بر میگشتم بهش و خودم رو عذاب میدادم.. جز اینکه لال شدم.. من که همیشه مجبور بودم سکوت کنم و جواب هیچ کسی رو ندم اما اینبار سکوتم ابدی شد!.. هیچ چیزی عایدم نشد..

کنکور ندادم.. مدرسه نرفتم با همه دوستام قطع رابطه کردم و از تمامِ اون دوست ها تنها یه سانازی برام موند که فقط تونستم با همون گوشیِ قراضه جوابی به حال و احوال پرسی های چند وقت یکبارش بدم..

بابا و عزیز هم پا به پام زجر کشیدن و دلداریم دادن.. اما برام همه چی تموم شد همون روز که آرزوهام رو ریختم دور.. همه چیزم رو تموم شده دیدم..

تنها سودی که این تصادف داشت این بود که کسی که به من زد و باعث مرگ آرزوهام شد.. پسر پولداری بود که علاوه بر پرداخت کل هزینه های بیمارستان.. مقدار زیادی هم پول به بابا داد تا من رو به دکتری ببره تا شاید تکلمم رو به دست بیارم.. اما هر چه عزیز و بابا گفتن که به دکتر برم گوش ندادم که ندادم.. میدونستم دکتر رفتن هم فایده ای نداره و همین پول هم از دست بابا میره.. دکتر گفته بود بر اثر شوک اینجوری شدم و بر اثر یک شوکِ جدید دیگه هم شاید تکلم برگرده.. اما من میدونستم که همه چیز تموم شده..

بدبختی برای ما یکی دو تا نبود.. بابا با یکی از دوستای قدیمیش شریک شد تا با پولی که از پسرِ گرفت و حق من بود برای آینده ای که میخواستم بسازم اما نشد، سرمایه ای جمع کنه.. قرار شد زمین کوچکی توی شهرستان های اطراف تهان بخرن و باهاش کاری کنن که سرمایه خوبی توش باشه.. اما از شانسِ ما

دوستِ بابا هم نامردی کرد و با پول ها فرار کرد.. باز هم همه چیز مثل قبل شد و برگشتیم پله اول!..

نگاهم به قوری میفته.. چای دم کشیده بود.. این رو از رنگ قشنگش میشد راحت تشخیص داد.. فکر و خیال برای امروز بس بود.. باید یه چای بریزم و برم سراغ تلویزیونِ کوچکی که عزیزِ نازنیم برام خریده بود و اگر نبود به حتم دق میکردم تو این چار دیواری و تنهایی!..

تلویزیون رو روشن میکنم و کانال ها رو بالا پایین میکنم.. هیچ چیزی نداره و این حوصلم رو بیشتر سر میبره.. صدای بوق ماشین عمو بلند میشه و این یعنی رسیدند!..

عادت همیشگیِ عمو بود و هر وقت که میرسید بوقی میزد و رسیدنش رو اعلام میکرد.. زمان هایی هم که بابا راننده اش بود به بابا میگفت که حتما بوق بزنه.. انگار آرامش به من نیومده امروز!..

چطور دلشون میومد کسی از گوشت و خونشونه هنوز چند هفته نشده که زیرِ خاک رفته برن مسافرت و خوشی کنند.. البته تا زنده بود حرمتش رو نگه نمیداشتن وای به حال بابای نازنینم که الان نیست..

تا شب هم از اتاق بیرون نیومدم و فقط مرجان نهارم رو به درخواست عزیز برام آورده بود و شب هم شامم رو آورد و عزیزی که قرار بود بعد از نهار به دیدنم بیاد هنوز نیومده بود.. حتما چیزی شده بود و داستان هایی تو اون ویلا اتفاق افتاده بود.. شاید هم موضوع به همون چیزی مربوط بود که عمه زنگ زده بود تا به عزیز بگه!.. اصلا به من چه ربطی داشت.. خودشون میدونستن و خودشون!..

عزیز که امروز اومدنی نبود.. منم بهتر دیدم بخوابم تا باز فکرو خیال به سراغم نیومده..

دستشویی کوچکی بیرون از خونه و درست چبسیده به خونه بود و هر بار که میخواستم برم تا کارم رو انجام بدم و برگردم قشنگ قبض روح میشدم.. بابا تا وقتی بود همیشه تا پشت در همراهم میومد و من خوشحال از اینکه دیگه نمیترسم.. اما حالا چی؟!.. آخ بابا حامیم بودی.. چرا تک دخترت که همیشه میگفتی پاره تنته تنهاش گذاشتی.. با کلی ترس و واهمه بیرون میزم و کارم رو انجام میدم و برمیگردم..

باید یاد بگیرم که دیگه نترسم که دیگه قوی باشم.. من از این به بعد تنهام.. تنهای تنها.. باید بزرگ بشم.. تو همین فکر و خیالات غرق میشم که خوابم میبره..

نمیدونم ساعت چنده که با صدای مرجان بیدار میشم..

_آرام.. آرام جان پاشو آقا کارت داره..

آقا کارم داره و من حتی اگر دلم نخواد هم باید برم.. باید! بعد از اینکه مرجان رفت بلند میشم و دست و صورتم رو میشورم.. لباس مناسبی تن میکنم و راهیِ ویلا میشم..

یعنی چکارم داره عموی مهربونم که این موقع از روز صدام کرده!.. حیاط رو با همه دَم و دستگاه ها و نگهبان هاش رد میکنم و به ویلا میرسم و داخل میشم.. وارد نشیمن که میشم جز عمو محسن و عزیز کسی نیست..

تعجب میکنم چرا آراد نیست!.. همیشه بود تا اگه بابای عزیزش میخواست لطفی به من بکنه مانع بشه و من رو تو بدختیای بیشتری فرو کنه و شاد بشه.. اما امروز اون پسرعمویی که وقتی از بیمارستان مرخص شدم و همه دلشون برام سوخت به جز اون، نبود.. حتی زن عمو و سمانه که دشمنم بودن با اون حال و زاری که من داشتم ناراحتیشون رو حس میکردم، به جز اون.. درست بود که از ترحم و دلسوزی بیزار بودم اما از این متعجب بودم که همه از حال و روز

آشفته ام ناراحت بودن جز آراد.. جز پسر عموم.. جز اون.. که وقتی تنها شدیم با بی رحمی تموم گفت هه!.. بالاخره یکی زبونت رو چید و راحتمون کرد.. دستش درد نکنه.. البته تو که از اول لال بودی ولی الان دیگه خیالم رو راحت کردی که حتی یه کلمه هم نمیتونی بگی..

سوزوند.. دلم رو بد سوزوند و قطره اشکی به خاطر دل جزغاله ام از چشمم پایین ریخت دید و رفت.. و همون موقع به خودم گفتم کاش به جای لال شدنم، کر میشدم و هیچ چیزی دیگه نمیشنیدم.. من هیچ وقت این ها رو یادم نمیره و فراموش نمیکنم.. هیچ وقت!..

اصلا حواسم نبود که از کِی اینجا وایستادم و دارم گذشته شومم رو مرور میکنم.. صدایی که از من در نمیومد و فقط تونستم با تکون دادن سر مثلا سلامی کنم.. و چه بد که عمو هم مثل خودم جوابم رو داد.. حالا من زبونی ندارم برای حرف زدن او که داشت چه؟!.. ولی صدای عزیز آرامش جونم شد..

_سلام دخترِ قشنگم.. بیا بشین کنارم..

و من هم با لبخندی کنار فرشته مهربونم میشینم.. منتظرم عمو حرف بزنه و راحتم کنه.. چون عزیز بود خیالم راحت بود که چیزِ خیلی بدی نیست.. بالاخره صدای عمو بعد از پنج دقیقه به گوش میرسه..

_بیا آرام.. این یه مقدار پولِ.. واسه خرج و مخارجت.. تو دیگه بابات نیست که بخواد خرجتو بده.. از این به بعد من ماهانه مقداری پول بهت میدم واسه خرج و مخارجت.. کم و کسری هم بود بگو که حلش کنم.. یعنی چیزِ یه جوری بهم بفهمون که حلش کنم..

لحنش که دوستانه نیست و دل میسوزونه.. اما مثلا محبت خاله خرسکی اش بود!.. با همه این حساب بی انصاف نبودم و داشت بهم لطف میکرد.. لطف که نه در کل عموم بود و حامی ام و بی نهایت هم ثروت داشت و این اندک پولی

که به من داده بود حتی به فقیر محله شون هم بیشتر میداد.. اما من در کل به این پول نیاز دارم.. دخترم و احتیاجاتی دارم و باید کمی پول دمِ دستم داشته باشم.. جلو میرم و دستش رو میبوسم.. عمو هم بدونِ لبخند یا اینکه در آغوشم بگیره فقط نظاره گره.. بعد از بوسه ای که به دستش میزنم عقب میرم و کمی صبر میکنم تا اگه دیگه کاری با من نداره برم..

دُرست بود که خُردم کرد.. درست بود که عموم بود و حامیم بعد از بابا اون بود که سرپرستیم رو به عهده گرفته بود و بابته پولِ کمی که بهم داده بود کاره خاصی نکرده بود اما من باز دستش رو بوسیدم که بزرگیِ خودم رو نشونش بدم و اینکه دست پرورده بابام بودم رو به رُخش بکشم..

بابا همیشه میگفت تو بزرگ باش و بزرگی کن.. کوچیکا بزرگیتو میبینن و غبطه میخوردن و میخوان با هزار زور و زیان زمین بزننت تا بهت برسن..

بعد از اینکه فهمیدم دیگه کاری نیست و عزیز هم کاری از دستش بر نمیاد.. سری تکون میدم و به سمت در میرم.. در رو که باز میکنم، صدای عمو رو میشنوم که به عزیز میگه همین امروز زیبا میره و بحثای دیروز هم فایده ای نداشته!..

بیشتر از این جایز نمیبینم که بایستم و بیرون میرم و در رو پشتِ سرم میبندم.. زن عمو زیبا بره! آخه کجا! چرا انقدر عمو با خیال راحت از رفتنِ زنش حرف میزد! درست بود با اون رفتارهای سرد همیشگیشون کاملا مشخص بود که عاشق و شیدای هم نیستن اما از این که بعد از این همه سال بخوان از هم جدا بشن و این که زن عمو بخواد از این خونه و آدم هاش علی الخصوص پسرش جدا بشه و همه چیز رو ترک کنه و بره، برام عجیب بود!.. اصلا چیه این ویلا عادی بود که این بخواد باشه!.. وِل کن آرام تو به زندگیِ اونا چیکار داری مگه اونا به تو کار دارن یا اصلا آدم حسابت میکنن!..

بیخیال از همه چیز میشم و به سمت استخر بزرگ وسط حیاط میرم و پایین یک درختِ بزرگ که کمی دورتر از استخر است، میشینم..

این استخر روزی قرار بود من رو غرق خودش کنه و از این زندگی و آدم هاش راحتم کنه.. روزی که همه اینجا جمع شده بودن.. سیمین کار داشت و نیومده بود و من هم طبق معمول دور از جمع خانوادگیشون کنار این استخر بزرگ ایستاده بودم و مثل همیشه به این فکر میکردم که چقدر خوشحال اند و خوشبخت!.. که چرا صدای خنده هاشون کلِ ویلا و باغ رو پر میکنه و صدای خنده من و بابا حتی تو خونه دوازده متریمون هم پخش نمیشه.. تو همین افکار غرق بودم که صدای آراد درست از پشت سرم به گوش رسید.. آخی.. طفلی.. دخترِ لال رو ببین ها شنا بلد نیست الان اینجا ایستاده داره به این فکر میکنه که وای مَردم چجوری شنا میکنن!.. چرا من بلد نیستم که تو این استخر به این بزرگی شنا کنم!.. اما خُب من بهت یاد میدم دخترِ لال.. آره لال بودم و مستحقِ سکوت و آنها حرف میزدن و دل میسوزوندن.. صدای خنده های سمانه روی اعصابم بود و پشت هم به حرف های آراد میخندید.. اما نمیدونم چی شد که با جمله آراد که گفت برو تو آب یاد میگیری بچه جون.. به داخل استخر پَرت شدم.. نه شنا بلد بودم و نه صدایی داشتم که هواارر بزنم بر سرشون.. لحظه به لحظه دست و پا زدنم بیشتر میشد و لحظه به لحظه بیشتر در آب فرو میرفتم و لحظ به لحظه به آرامش و مرگ نزدیکتر میشدم.. داشتم راحت میشدم از این زندگی کم کم احساس خفگی میکردم، که صدای فریادِ سامان کمی اونطرف تر بلند شد و با گفتن اینکه مگه شماها دیوونه اید به طرف استخر دوید و دیگه چیزی نفهمیدم تا اینکه خودش رو توی آب انداخت و من رو نجات داد.. حتی سرم رو هم بلند نکردم که ببینمشون به حتم داشتن با لبخندی از سر لذت نگاهم میکردن.. اما آراد اصلا نمیخواست تمومش کنه و باز ادامه داد.. آخی.. نتونستی شنا کنی که.. من گفتم یاد میگیریا.. ای بابا.. حالا سِری بعد بیشتر

تلاش کن.. و رو به سمانه گفت.. تحویل بگیر.. ببین این جاش چه خوبه تو بغلِ خان داداشت که حتی بیرونم نمیاد.. خُب آخه این دخترِ لال رو که تا حالا کسی بغل نکرده بود.. الان داره از ذوق میمیره.. سمانه هم بلند بلند میخندید و حرف های آراد رو ادامه میداد و تأیید میکرد.. و من همچنان تو آغوشِ سامان بودم و میلرزیدم..حتی نا نداشتم خودم رو جدا کنم و به سمت خونه برم و از این آدم های به اصطلاح آدم دور بشم.. اما جون کندم و به سختی جدا شدم از سامان.. با پاهای لرزون بلند شدم و بدون کوچکترین نیم نگاهی بهشون آروم آروم به سمت خونه حرکت کردم.. فقط صدای سامان رو لحظه آخر شنیدم که میگفت واقعا خجالت داره آراد مگه تو هجده سالته که انقدر بچه بازی درمیاری.. چکارش دارید باو بزارید زندگیشو کنه اون گناه داره به خدا.. و پا تند کردم که دیگه صدای آراد و جوابش به سامان رو نشنوم..

صدای آراد من رو از گذشته بیرون میکشه..

_آخه مادر من این چه کاریه.. آخه تو چرا باید از این خونه بری.. مامان این همه سال صبر کردی باز صبر کن.. آخه مامان تو از کجا میدونی اون مرتیکه دوستت داره.. هان؟؟!..

_آراد.. گل پسرم.. این همه سال کنار اومدم باهاش اونم به خاطرِ تو اما واقعا دیگه نمیتونم.. رضا دوستم داره و مرد خوب و متینیه.. میخوام از این به بعد با عشق زندگی کنم.. من که از تو دور نمیشم که فدات شم همین نزدیکیا به رضا میگم خونه بگیره که راحت هم رو ببینیم.. آرادم من زندگیم رو باختم بزار چند سالِ باقی مونده عمرم رو با عشق زندگی کنم..

آراد چیزی نگفت و قدم زنان کمی از محوطه دور شدن..

نفسی از سر آسودگی میکشم.. اگه آراد من رو میدید کار نیمه تموم گذشته رو به حتم تموم میکرد..

پا تند میکنم تا از لا لوی درختا سریع خودم رو به خونه برسونم.. به خونه که میرسم از شدت ضربان قبلم همون پشتِ در میشینم و به فکر فرو میرم..

عشق!.. یعنی زن عمو عاشق شده!.. تو این سن!.. واااای خدایا زن عمو زیبا هم داره از این ویلا میره.. خودت همه چیز رو درست کن خدا جونم..

تا آخر شب از خونه بیرون نیومدم و عزیز هم بهم سر نزد!.. فقط مرجان غذام رو آورد و بی هیچ حرفی رفت.. نیاز به خیلی چیزا دارم باید حتما فردا به خرید برم.. ساعت یازده شب رو نشون میده و تلویزیون هم که مثل همیشه هیچ چیز نداره.. بهتر میبینم بخوابم و صبح زودتر بلند بشم تا به خرید کردنم برسم.. فقط کاش کسی رو داشتم که باهام میومد.. آخه چجوری یا این وضعم به طرف بفهمونم چی میخوام یا به تاکسی بگم کجا بره..

تا بابا بود حتی نمیزاشت احساسِ کمبودی کنم و برای خریدای دخترونم هم منو تا دمِ مغازه میرسوند و خودش کناری می ایستاد تا کارم تموم بشه و خریدم رو کنم و بریم.. خسته ام.. خیلی خسته.. دلم خواب عمیق میخواد مثلِ همون روزا که بابا بود و سرم رو میزاشتم رو پاهاش و بابا هم سرم رو نوازش میکرد و برام از آینده خوب و رویایی میگفت.. کاش بود.. کاش..

شاید فردا به ساناز پیام بدم و بگم که اگه کاری نداشته باشه، لطف کنه و باهام بیاد.. آاااه تازه باید تو کاغذ اسم وسایلی ام که میخوام بنویسم..

هِیییی.. پنج سال از زمانِ تصادفم میگذره و انگار که از اول هم هیچ تصادفی در کار نبوده و من از اول همینطوری تو سکوتِ مطلق بودم..

واقعا تا کجا میخوام پیش برم؟!.. بیست و دو سالمه و تابستون هم بیاد بیست و سه سالم میشه!.. سال هایی که برای هر دختری پُر از آرزوهای شیرینه.. دانشگاه.. تفریح با دوست و خانواده.. عشق و تشکیل خانواده.. همه چیز و همه چیز..

عشق!.. چیزی که برام کاملا بی معنیه.. به قولِ آراد من و عاشقی!.. اصلا کسی عاشقِ من به اصطلاح لال میشه که حتی بخوام رویا بافی کنم برای خودم!.. هیچ وقت پارسال رو یادم نمیره.. عروسیِ سیمین بود.. بهترین دوست، بهترین دخترعمه، خواهرِ عزیزتر از جونم.. شاد بودم و به خاطرِ شادیِ سیمین که به نیمه گم شدش رسیده بود و تو ابرها بود منم توی ابرها بودم.. لباس قشنگی رو از چند وقتِ قبل توی مغازه ای دیده بودم.. فیروزه ای بود و پوشیده، همون که همیشه آرزوش رو داشتم.. زیباییش چشمم رو گرفته بود و چون هزینش هم مناسب بود به بابا گفته بودم و او هم قول داده بود حتما برام میخره اون رو!.. و بابای نازنینم خیلی زود به قولش عمل کرد.. چند ساعتی به شروع جشن مونده بود و ما هم به ویلای شوهر عمه ام رفته بودیم.. جشن تو محوطه بیرون ویلا بود و باغ به طور زیبایی تزیین شده بود.. انقدر خوشحال بودم که هیچ چیز نمیتونست حالم رو خراب کنه و باعثِ ناراحتیم بشه.. به اتاقِ سیمین رفتم تا لباسم رو درست کنم و آرایشِ ملایمی کنم.. کارم تموم شده بود و میخواستم از اتاق بیرون بیام که در باز شد و آراد داخل شد.. باز هم با حرف هاش نابودم کرد.. باز هم خنجری به قلبم زد.. به به ببین کی اینجاست.. اووف چه مادمازلی.. چه کردی.. اووووم همه چیزت اوکیه فقط.. فقط لالی که.. آآاه چه بد هاا.. تازه داشتم بهت امیدوار میشدم.. آخییی این همه تیپی که زدی بازم هیچکسی طرفت نمیاد.. حتما میگی آخه چرا.. چون طرف بهت میگه سلام و تو مثلِ بُز نگاهش میکنی.. عجب.. دلم برات سوخت.. میخواستی پسرِ خوب و خوشتیپ تور کنی تیرت به سنگ خورد.. آآاخی.. اشکال نداره میتونی تا آخر عمر بپوسی تو خونه ما.. این کاررو بهت اجازه میدم که انجام بدی و خندید.. بلند هم خندید و وقتی کمر خَم شده ام رو دید، راحت شد و رفت..

شکستنم برای یک لحظه بود!.. نابودم کرد.. نابود!.. من میخواستم کسی رو تور کنم؟!.. من؟!.. من جز پوسیده شدن تو همون خونه مگه کارِ دیگه ای هم بلد

بودم.. نابودم کردی آراد.. بهترین شبِ عمرم رو نابود کردی.. فراموش نمیکنم.. هیچ یک رو فراموش نمیکنم!..

با صدای در که به طورِ وحشتناکی باز میشه و به دیوار کوبیده میشه از فکرِ به گذشته بیرون میام..

آراد با صورتی کبود شده جلوم ظاهر میشه.. تند تند نفس میکشه و چشم هاش کاسه خون شده.. از دیدنِ این حال و روزش وحشت میکنم و حتی نمیتونم بگم مگه من چیکار کردم که تو الان اینجوری جلوم ظاهر شدی!..

آروم آروم جلو میاد و من همین طوری اونجا ایستادم.. انگار که به پاهام قفل زدن و نمیتونم ذره ای از جام تکون بخورم.. تازه عقب هم میرفتم فایده ای نداشت و با چند قدمِ بعدیم به دیوار میرسیدم.. با هر قدمش که به من نزدیکتر میشد چیزهایی میگفت که فقط گنگ ترم میکرد و خبر نداشت منِ مثلا آدم از هیچ چیزی خبر ندارم..

_توی آشغال.. توی حیوون.. با اون مامانِ آشغال تر از خودت.. مامانِ نازنینم رو داغون کردین.. کاری کردین بره.. آره رفت.. همین امشب از این خونه رفت.. آرام نابودت میکنم.. آرام کاری میکنم هر روزت رو دل دل کنی که بری پیشِ همون مامانِ هررر.زززت..

دیگه بهم رسیده بود و من باز هیچ کدوم از حرف هاش رو نفهمیده بودم.. آخه منِ بدبختی که حتی از خودم هم نمیتونستم دفاع کنم.. چکار به زن عمو داشتم؟!..

مادرم!.. او که دیگه فرشته بود.. من ندیده بودمش اما عزیز هیچ وقت دروغ نمیگفت و به حتم وقتی میگفت مادر فرشته ای داشتی پس حتما همینطور بود..

با دستش موهام رو از پشت محکم میگیره و میکشه.. درد تمام جونم رو پُر میکنه.. من رو عقب عقب میبره و به دیوار میرسونه.. موهام رو محکم تر میکشه وکاری میکنهرکه سرم کاملا بالا بیاد و به چشم هاش نگاه کنم.. از عسلیِ چشم هاش هیچی باقی نمونده بود و انگارنگاهش یخ زده.. دست و پا میزنم شاید به خودش بیاد اما انگار نه انگار..

_از الان به بعد من میدونم با تو دخترِ لال..

_خدا مرگم بده.. اینجا چه خبره.. آراد؟!.. داری چیکار میکنی؟؟..

با گفتن لعنتیِ آرومِ آراد و اینکه گفت شانس آوردم و سِری بعد از این خبرا نیست، ولم میکنه و محکم به دیوار پشتم میکوبتم.. بدونِ اینکه حتی به عزیز نگاه کنه یا حرفی بزنه از خونه بیرون میزنه..

دردِ سرم کم بود و حالا درد کمرم هم اضافه شد..همونطور تکیه زده به دیوار، روی زمین سُر میخورم.. باز هم عزیز فرشته نجاتم میشه و من رو از دستِ آراد نجات میده.. نمیدونم چندین بار من رو از دستش نجات داده و دیگه حسابش از دستم دَر رفته..

یادِ روزای اول تصادفم میفتم که تازه به خونه اومده بودم.. دکتر گفته بود روزی چند ساعت آروم آروم قدم بزنم تا بدنم تنبل نشه و فعالیت داشته باشم.. تو حالِ خودم بودم و به این فکر میکردم که اگه بابا با اون پولی که از پسرِ گرفته بتونه سرمایه خوبی جمع کنه، میتونیم از اینجا بریم و راحت بشیم.. تو این فکرا بودم که صدای آراد مزاحمِ افکارم شد.. به به.. دختر عمو.. اِاا ببخشید باز اینو گفتما.. خوبه یه اسمِ جدید برات انتخاب کردم هی اینو بهت میگم.. اووووم اسمتو گذاشتم دخترِ لال.. چطوره.. میپسندی؟.. من که خیلی خوشم اومد ازش.. بعد جلو تر میاد و من با هر قدمش عقب تر میرم.. باز صداش به گوشم میرسه.. راستی قبل این که لال بشی چی گفته بودی بهم؟.. تازه به دوران

رسیده.. بو گندو.. هه!.. یه نگاه به خودت کردی.. من تازه به دوران رسیده ام آخه گدا گشنه؟.. تو که اگه بابام نبود باید برگ به خودت آویزون میکردی جا لباس پوشیدن.. که من بوگندو ام؟.. تو که سال به دوازده ماه میری تو اون حمومِ لجن زارِ این طویله دوازه متری.. بعد همین طور که این ها رو میگفت جلوتر میومد و چاقویی هم از جیبش در آورد و با یه پرش بازوم رو گرفت.. خُب خُب.. گفته بودم که آدمت میکنم.. درسته لال شدی و دیگه راحت شدم از صدات، اما این دلیل نمیشه تنبیهت سرِ جاش نباشه.. چطوره با این چاقو یه زخم خوشگل رو زبونت یادگاری بزارم که دیگه هر موقع حتی خواستی زبونتم تو اون دهنت تکون بدی منو یادت بیاری.. هووم؟..

با اینکه میدونستم آراد با همه سنگ دلیش این کار رو نمیکنه و تا این حد آزارم نمیده و این ها فقط برای ترسوندن و اذیت کردنمه.. اما باز هم وحشت کرده بودم و قلبم داشت از قفسه سینم بیرون میزد.. همین که خواستم ورجه وورجه کنم تا شاید بتونم از دستش نجات پیدا کنم.. صدای عزیز که آراد رو صدا زد به معنای واقعی نجات پیدا کردم.. و آراد هم با گفتن اینکه کارِ خاصی نمیکردیم و داشتیم با هم اختلاط میکردیم من رو ول کرد و رفت..

با دستِ عزیز که روی شونم میشینه و میپرسه حالم خوبه یا نه.. از خاطراتِ تلخم که مثلِ زهر میمونه بیرون میام..

_پاشو مادر.. پاشو نشین اینجا.. پاشو.. همه چیز درست میشه.. تحمل داشته باش مادر..

فقط نگاهش میکنم.. تحمل داشته باشم!.. تا کِی؟.. چقدر دیگه؟.. مگه من کاری هم غیر از تحمل کردن میتونم کنم؟!.. باز هم نگاهش میکنم.. شاید اینبار بگه و راحتم کنه.. بگه تو گذشته بین بابا و عمو چی بوده که حالا من رو زجر

میدن.. بگه مامان چیکار کرده که تهمتِ بی روا بهش میزنن.. فقط میخواستم بگه.. انگار از نگاه هام میفهمه که چی ازش میخوام..

_یه روزی بهت میگم مادر.. ولی الان اصلا وقتش نیست.. تو خانومی کن و بگذر.. پاشو مادر.. پاشو جا بندازیم بخوابیم.. منم میخوام امشب اینجا باشم و پیشت بخوابم..

اینجا میخوابید!.. عزیز!.. روی زمین و روی تشک های کهنه ای که بوی نا میداد و متکاهایی که از زورِ قدیمی بودن، پرهایشان بیرون زده بود.. اصلا محال بود!.. محال..

با نگاه خیره ام به عزیز میفهمونم خوبم و نیازی نیست با این کمر دردش کنارم بخوابه و بهتره به اتاقِ خودش بره.. اما عزیز همیشه به حرفِ خودش بود و کی میتونست نظرش رو عوض کنه!.. در آخر هم جایی میندازم و دو تا بالش و یک پتوی دو نفره ای هم روش میزارم.. به خاطرِ دستشویی به همراه عزیز بیرون میریم و بعد از چند دقیقه برمیگردیم.. خیلی ناراحتم که عزیز با این پادرد و کمردرد میخواد اینجا بمونه اما چه کنم که خودش میخواد!.. عزیز روی تشک میشینه و منم میرم آشپزخونه تا مسواک بزنم..

_مادر فردا میخواستی بری بیرون؟.. آخه مانتوت رو آوردی بیرون.. پول هم که گذاشتی رو میز..

در همون حال که دارم مسواک میزنم از آشپزخونه بیرون میام و با سر تکون دادنم، حرفش رو تأیید میکنم..

_خُب مادر چرا نیومدی به من بگی.. میخواستی تنها بری چیکار کنی آخه.. پس زودتر بیا بخوابیم که فردا با هم بریم هرجا که بخوای..

عزیز با این پاش باهام بیاد خرید!.. واقعا انصاف نبود.. با سر جواب رد میدم و به آشپزخونه میرم.. دهانم رو میشورم و چراغ آشپزخونه رو خاموش میکنم.. از روی میز خودکار و کاغذم رو برمیدارم و روش مینویسم که فردا به ساناز میگم تا باهام بیاد و شما نمیخواد بیای و خودت رو خسته کنی.. میام کنار عزیز روی تشک میشینم و کاغذ رو نشونش میدم..

_وا مادر.. چرا خسته بشم.. مگه خرید نداری؟..

با سر تأیید میکنم..

_خُب دیگه. منم خیلی وقته خرید نکردم.. با هم میریم و خرید هامون رو میکنیم و خوش میگذرونیم .. حالام دیگه حرف نباشه.. پاشو چراغ رو خاموش کن تا بگیریم بخوابیم..

مثل همیشه تسلیم میشم و چراغ رو خاموش میکنم و میام کنارِ عزیز دراز میکشم.. تا بابا بود اصلا نمیزاشت عزیز اینجا بخوابه و همیشه میگفت اینجا مناسب نیست و روی زمین خوابیدن برات خوب نیست و روی تخت بخوابی برای خودت بهتره.. بچه که بودم رو نمیدونم و یادم نیست اما تا جایی که یادم میاد تنها یک بار عزیز پیشم خوابید و اونم زمانی بود که برای بار اول عادت ماهیانه شده بودم.. میدونستم چیه و آگاهیِ کامل ازش داشتم اما خُب آدم وقتی هر چیزی رو برای بار اول تجربه میکنه و تو عمل انجام شده قرار میگیره خیلی فرق داره تا اینکه فقط در موردش شنیده باشه!.. اون موقع هنوز مشکلی برام پیش نیومده بود و میتونستم حرف بزنم تو همون مدرسه با ساناز در میون گذاشتم و بعد از تموم شدنِ مدرسه با ساناز رفتیم و پَد گرفتم و به خونه اومدم.. واقعا حالم بد بود و از دل درد و کمر درد داشتم میمردم.. بابا هم دو سه باری حالم رو پرسیده بود و اما من اصلا روم نمیشد چیزی بهش بگم و حاضر بودم بمیرم اما بابا نفهمه.. از پد استفاده کردم و تشک رو هم روی زمین انداختم و

روش دراز کشیدم تا شاید حالم بهتر بشه.. غروب شده بود و درد دلم خوب نشده بود و دیگه از ناراحتی داشتم آروم آروم گریه میکردم.. تا اینکه در باز شد و عزیز اومد پیشم.. از همون حالم همه چیز رو فهمید و مثل فرشته ای دور و برم گشت تا اینکه خوب شدم.. مسکنی بهم داد تا دردم آروم بشه.. شکمم رو آروم مالش داد و دم‌جوشی برایم درست کرد و از راه و چاه این مشکل بهم گفت و آرومم کرد و من اون روز واقعا مدیونش شدم.. آخر شب هم به بابا گفت اینجا میخوابه و هیچ چیز نمیتونه منصرفش کنه!..

از فکر به گذشته بیرون میام و به صورتِ نورانی عزیز نگاه میکنم.. خوبه که هست و دارمش.. آروم پیشونیش رو میبوسم و خودم هم کم کم به خواب میرم..

-آرام خانوم پاشو ببینم.. مثلا اینجوری میخوای بریم خرید.. پاشو.. به مرجان گفتم صبحونه رو بیاره که بخوریم و راه بیفتیم..

چشم هام رو باز میکنم و عزیز رو در چند وجبیِ صورتم میبینم که داره همچنان صدام میکنه.. لبم رو به سمت گونه اش میبرم و ماچِ محکمی روی گونه اش میکارم..

بعد از صبحانه و آماده شدن به سمت در باغ راه میفتیم..

_نصرت.. نصرررت..

_جانم خانوم بزرگ؟..

_بجنب ماشین رو روشن کن دیگه.. دیرمون شد..

_به روی چشمم.. الان میبرمش بیرون از باغ..

با چشم های نگران به عزیز نگاه میکنم.. انگار میفهمه دردم چیه..

_مادر جون نگران نباش.. این همه ماشین دارن.. بعدم من مادرشم.. وظیفشه با ماشینش منو جاهایی که میخوام ببره.. تو نگران نباش.. به محسن گف..

عزیز داشت ادامه میداد که با صدای آراد ساکت میشه..

_سلام عزیز خانوم.. صبحتون بخیر.. جایی تشریف میبرین؟..

_سلام مادر.. صبح تو هم بخیر.. آره داریم میریم خرید..

_به به.. خوش بگذره.. اما عزیز خانوم شما که حله.. ولی این دیگه کجا؟!..

من این بودم براش و حتی اسمم رو هم نمیگفت.. واقعا قلب میسوزوند این به اصطلاح آدم!..

_این چه حرفیه مادر.. آرام دختر عموته.. خُب آرام هم خرید داره..

آراد خواست حرفی بزنه که صدای نصرت مانع شد..

_خانوم بزرگ ماشین آمادست بفرمایید..

_عزیز خانوم شما برو بشین.. هر جا هم خواستی برو.. اما این حق نداره سوار ماشین بشه.. تا الان کِی سوار ماشینامون شده که الان بشه.. کی هست که بخوایم واسش راننده شخصیم بزاریم.. اونم واسه خرید کردنه خانوم.. هه!..

_بسه آراد.. بَس کن.. احترامِ منه مو سفید رو نگه دار.. حالام برو به کارات برس بزار ما هم به کارامون برسیم.. من با پدرت هماهنگ کردم.. و با گفتن بریم آرام، خودش جلوتر راه افتاد..

_آخخخ دخترِ لال.. یه روزی بلایی به سرت بیارم که همونجا بگی آراد منو بکُش اما دیگه عذابم نده..

میخوام بگم تو خودت همین الان هم عذابِ هر روز و هر شبه منی.. اما حیف که محکوم بودم به این سکوت.. پا تند میکنم و خودم رو به ماشین میرسونم تا دیگه چیزی نگه و بیشتر از این عذابم نده..

توی ماشین که میشینم لبخندی میزنم تا عزیز هم بیشتر از این ناراحته من نباشه.. انگار عزیز هم دلخوره از این همه نا عدلیِ نوه اش در برابر من..

عمو و آراد چندتا ماشین دارن.. برای شرکت هر کدومشون یه ماشینِ جداگانه میبرن و برای مسافرت های زمینیشون هم یک ماشین دیگه و برای خرید و کارهای متفرقه هم این ماشین..

بابا که راننده عمو بود، هر کدوم که عمو میخواست باهاش بره و بیاد رو سوار میشد و عمو رو به جاهایی که میخواست میبرد و بر میگردوند.. اما عمو یکبار هم یک کدوم از این ماشین هاشو دسته بابا نداد که فقط یک بار من و بابا دوتایی باهاش جایی بریم یا برای انجام کاری ازش استفاده کنیم..

آراد هم که راننده شخصی دوست نداشت و میگفت خودم رانندگی میکنم و اینجوری راحت ترم و بخوام راننده هم بگیرم اینو رانندم نمیکنم..

و من دروغ چرا.. تنها و تنها دو بار سوار ماشین هاشون شدم و یک بار زمانی که هفت سالم بود و با آراد توی باغ بازی میکردیم.. آراد همه چیز داشت و من هیچ چیز نداشتم.. حتی عروسک های رنگارنگی که هر دختری یک عالمه در کنارش داشت و باهاشون خاله بازی میکرد هم داشنشون برای من فقط رویا بود!.. آرزو به دلم مونده بود فقط یک بار سوار دوچرخه آراد بشم و مثل اون پا بزنم و کل باغ رو طی کنم که در آخر هم آرزو به دل موندم.. آرزو به دلِ خیلی چیزها موندم!.. آراد سوار دوچرخه اش شده بود و به اینورو اونور باغ میرفت و منهم فقط نگاهش میکردم.. تا اینکه بعد از چند دور پا زدن، به من نزدیک شد و حواسش اصلا به فاصلمون نبود و با دوچرخه دُرست از روی پام رد شد.. هیچ

چیز نفهمیدم جز درد!.. زجر کشیدم و جونم بالا اومد تا نصرت فهمید و به عمو گفت و با ماشینِ عمو من رو به بیمارستان رسوندن..

بار دومش هم که عروسیِ سیمین بود و اون ها برای حفظ آبروی خودشون هم که بود من و بابا رو با ماشین خودشون بردن.. و حالام که میشه بار سوم..

میخوام باز هم تو خاطراتم غرق بمونم که عزیز با گفتنِ اینم یه پاساژ خوب، از حال و هوای گذشته بیرون میام و به پاساژ خیره میشم..

عزیز به نصرت گفت که کارمون تموم بشه زنگ میزنه که بیاد دنبالمون و فعلا دیگه باهاش کاری نداره..

با عزیز به سمتِ پاساژ راه میفتیم.. پاساژ شیکیه و همه چیز داره.. من و چه به این پاساژ!.. من با این پولی که عمو بهم داده بخوام یه مانتو از اینجا بخرم یه چیز اضافه هم باید روش بزارم.. پشیمون میشم از خرید کردن و صبر میکنم عزیز خریدهاشو کنه بعد به عزیز میگم بره تا من به پاساژ ارزون تری برم و چیزهایی که نیاز دارم بخرم..

_خُب مادر شروع کن.. مانتو، شلوار، روسری و شال، کیف و کفش، لباس راحتی برای تو خونه و ازون لباس زیر خوشگلا که دخترا آرزوشونه هم بخر.. اینجا همه چیز داره فدات شم..

امان از دسته شیطنتای عزیز.. دلش از من شادتره و چیزایی میگه که آدم سرخ و سفید میشه و دلش میخواد بلند بلند بخنده..

با نگاه به پولام به عزیز میفهمونم اونقدری نیست که بشه از اینجا خرید کرد و دستش رو میگیرم و میخوام ببرمش بیرون از این پاساژ.. اما عزیز دستم رو از دستش بیرون میکشه و دو تا بازوم رو آروم با دوتا دستش میگیره..

_من کی هستم برات آرام؟.. چرا انقدر خجالت میکشی دختر!.. من عزیزتم.. مادر بزرگتم.. تو برام نوه ای.. دخترمی.. یادگارِ حسینمی.. واقعا فکر کردی بی هیچ فکری آوررمت اینجا و میشینم یه گوشه و میگم خریدت رو کن و بریم!.. آرام گوش کن دخترم.. امروز.. همین امروز.. هر چیزی که نیاز داری حالا از لباس گرفته تا وسایلِ آرایشیت و بهداشتیت.. همه چیزت رو میخری و از هر کدوم به هر اندازه که میخوای.. خوش ندارم واسه هر چیزی که نیاز داشته باشی این همه راه بکوبی و بری جاهایی که ارزون تر باشه و دل من مثلِ سیر و سرکه بجوشه که الان کجایی و چی شدی.. الان هر چیزی رو که میخوای میخریم تا دیگه مجبور نباشی برای چیزی که نیاز داری وقت و بی وقت بیای بیرون.. بعد که وسایلت تموم شد، یا کهنه شد و یا باز به چیزی نیاز پیدا کردی یکی دو ماه دیگه دوباره میایم.. آرام تو خوب میدونی آقا جونت کارِ دولتی داشته وعلاوه بر اون حجره هم داشته.. بعد از اینم که از دنیا رفت حقوقِ بازنشستگیش رو من میگیرم و نصفی ازپولِ اجاره حجره اش هم به دستِ من میرسه.. این پولی که الان میخوایم باهاش خرید کنیم پولِ خودمه نه پولِ عموت.. حالام بجنب که خیلی دیر شده و کلی خرید داریم..

چی بگم به عزیز!.. به فرشته ام.. به این زنِ نورانیِ رو به روم.. همیشه همینطور بود.. جوری رفتار میکرد که خجالت نکشی و بغض نکنی و خودت رو سربار ندونی.. میدونست آرزوی خیلی چیزا رو دارم.. میدونست خیلی چیزها ندارم و حسرتشون رو میخورم.. میدونست من یک دخترم و خیلی چیزها نیاز دارم.. همه چیز رو میدونست و حالا اینجا بودیم.. واقعا ممنونش بودم.. واقعا!..

کل پاساژ رو میگردیم.. من به شدت خسته شدم و عزیز هیچ خسته نشده که نشده و توی پاساژ پشت هم بهم میگفت که چقدر تنبلم!.. بیرون از پاساژ هم میریم و چند تکه وسایلِ دیگه میخریم و هرچی به عزیز میگم بسه گوش نمیکنه که نمیکنه!..

فقط وسایلِ خورد و خوراکم و چند تکه وسیله برای خونه مونده که عزیز میگه دیگه نیازی به اونا نداری و فقط برای خودت خرید کن و بس!.. تعجب میکنم از این حرف و به عزیز نگاه میکنم و عزیز فقط لبخند میزنه و هیچ چیزی نمیگه.. من هم بیخیال میشم و با خودم میگم حتما میخواد به نصرت بگه که بخره!.. بعد از همه خریدهایی که میکنیم و دستمون پر میشه از نایلون های رنگارنگ با عزیز به سمت رستوران میریم و دلی از عزا در میاریم!.. ساعت حدود نه شبه که عزیز به نصرت زنگ میزنه و میگه بیاد همونجا که پیادمون کرده.. و با خستگیه زیاد خلاصه طولی نمیکشه که به خونه میرسیم..

واردِ باغ که میشیم عزیز میگه دیگه میره اتاقش تا استراحت کنه و رو به منم میگه وسایل رو نچینم تو کمدم تا فردا!.. باز هم تعجب میکنم و خیره نگاهش میکنم.. دلم میخواد بگه و من رو از نگرانی در بیاره اما عزیز میگه که فردا همه چیز رو میفهمم و فقط وسایل رو یک گوشه ای بزارم و بیرونشون نیارم!.. باز هم بیخیال میشم و با خودم میگم چاره ای ندارم تا اینکه صبر کنم و بزارم فردا برسه.. صورت عزیز رو بوسه بارون میکنم و با قدر دانی نگاهش میکنم.. عزیز هم با بوسه ای روی پیشونیم و گفتن اینکه بگیر بخواب خسته ای و فردا روزِ پر مشغله ایِ.. شب بخیری هم به جمله اش اضافه میکنه و به سمتِ ویلا میره..

نصرت کمکم میکنه و وسایل رو تا دم در همراهم میاره و نمیزارم دیگه تا خونه بیاد و وسایل رو همون پشت در میزاره و با گفتن شب بخیری میره.. با هزار زحمت وسایلم رو داخل خونه میارم و روی زمین پهن میشم..

یعنی چی که عزیز گفت وسایل رو دست نزنم و بزارم یه گوشه تا فردا!.. یعنی قراره از اینجا برم!.. نه.. نه.. محاله.. عزیز نمیزاره از اینجا برم و آواره بشم.. بهتر میبینم فکر و خیالِ مسخره رو از خودم دور کنم و تا فردا صبر کنم!.. چشمم به نایلون های پخش شده دورم میفته.. لبخندی میزنم.. هر چیزی که به چشمم قشنگ اومد، عزیز برام خرید.. چند دست مانتو.. کیف و کفش.. لباس های تو

خونه از هر رنگی.. به قول خوش لباس های زیرِ رنگارنگِ دخترونه که هر دختری عاشقشونه.. از شال و روسری چندین دست و کشِ مو و گل سر و بدلیجات زیبا که همیشه آرزوشون رو داشتم و.. در آخر هم یه عالمه وسایلِ آرایشی و پَد و وسایلِ ضروری.. دلم میخواست همین حالا بلند بشم و همه رو دوباره نگاه کنم و سر جاهاشون بزارم.. اما باز به یادِ حرفه عزیز میفتم و مجبور میشم تا فردا صبر کنم..

حتی برام جونی نمونده که مانتوم رو از تنم در بیارم.. اما با هزار مکافات بلند میشم و کمی خونه رو مرتب میکنم و لباس راحتی میپوشم و بعد از دستشویی رفتن و مسواک زدن، جام رو روی زمین میندازم و دراز میکشم.. خوب شد که شام رو با عزیز بیرون خوردیم.. وگرنه تا صبح از گشنگی میمردم!..

با فکر به اینکه فردا چی در انتظارمه به خواب میرم..

چشم هام رو باز میکنم. صبح شده..ساعت روی دیوار ده رو نشون میده.. از من بعیده این همه خواب!.. اما دیروز انقدر راه رفته بودم که زود بیدار شدن واقعا دیگه در توانم نبود.. هیچ چیز تو خونه نداشتم و کاش عزیز دیروز میزاشت یک مقدار خرید کنم.. صدای در زدن میاد و پشت بندش چهره مرجان نمایان میشه..

_سلام آرام جان.. آقا گفتن برید پیششون.. کارتون دارن.. فقط گفتن خیلی زود بیاین چون میخوان برن شرکت..

با تکانِ سر باشه ای میگم و مرجان میره.. از همین حالا استرس گرفتم.. عمو تنها زمان های ضروری صدام میکنه و من به ویلاشون میرم.. در غیر این صورت کاری اونجا ندارم!..

یاد مرجان میفتم که گفت زودتر به ویلا برم.. بلند میشم و خودم رو مرتب میکنم و به سمت ویلا راه میفتم..

قبل تر ها پدر مرجان هم اینجا خدمتکار بود و کارای باغ رو رسیدگی میکرد و مرجان و مادرش هم کار های ویلا مثلِ آشپزی و گرد گیری و پذیرایی از آدم های این ویلا رو رسیدگی میکردن.. اما مرجان پدرش رو تو یک تصادف که چند روزی از عمو مرخصی گرفته بود تا به مشهد بره، از دست میده.. مرجان میمونه و مادرش.. مادرش زیور، زنِ خوبیه و الان دیگه فقط تو آشپزخونه کار میکنه و مرجان هم دخترِ خیلی خوبیه و من که چیزِ بدی ازش ندیدم و علاوه بر آشپزخونه گرد گیری و پذیرایی هم با مرجانِ.. مرجان از همه ما بزرگ ترِ و عزیز میگه چند سال قبل از اینکه آراد به دنیا بیاد، مرجان به دنیا اومده!.. یه نامزدیه ناموفق هم داشته و دیگه هم نخواسته ازدواج کنه.. عمو زیر زمینِ ویلا رو که حالتِ مسکونی داره رو بهشون داده و همونجا زندگی میکنن..

واییی که من بخوام از داستان های این ویلا و آدم هاش بگم، هزاران صفحه میشه!.. انقدر که تو فکرم نمیفهمم کی به درِ ویلا رسیدم.. آروم در رو باز میکنم و وارد میشم.. مرجان من رو میبینه و اشاره میکنه که برم سالن نشیمن.. به اونجا میرم و عزیز هم در کنارِ عمو میبینم.. خیالم کمی راحت میشه و اما همچنان اضطراب دارم.. با سر سلامی میکنم و میایستم.. عمو اینبار سلام میکنه و عزیز هم پشت بند عمو سلام میکنه و رو به من میگه که کنارش بشینم.. هنوز درست کنار عزیز جای نگرفتم که صدای عمو به گوشم میرسه..

_آرام میدونی تا الان هیچ داستانی رو کِش ندادم و سریع رفتم سرِ اصل مطلب..

با سر تأیید میکنم و استرسم بیشتر میشه و با ریشه روسریه روی سرم بازی میکنم..

_میدونی که زیور و دخترش تو زیر زمین این ویلا زندگی میکنن و خیلی بزرگه اونجا و سختشونه.. و در ضمن من دیگه اون زیر زمین رو نیاز دارم و میخوام

بارهای شرکتم رو توش انبار کنم.. پس زیور و دخترش باید از زیر زمین بلند بشن و یه جای دیگه برن که فقط یک جا هست و اونم خونه تهِ باغه..

قلبم می ایسته و احساس میکنم الان از حال میرم.. نه این واقعا به دور از باور بود.. یعنی میخواستن من رو بندازن بیرون!.. خدایا.. پس چرا عزیز چیزی نمیگه!..

_و اما تو.. دیگه دلیلی نداره اونجا باشی و میتونی تمامِ وسایلت رو جمع کنی و بیای تو یکی از اتاقای بالا و همونجا زندگی کنی.. از این به بعد هم صبحانه و نهار و شامت رو با ما و دور یک میز میخوری..

اصلا اگر لال هم نبودم، لال میشدم!.. این همه سال تو اون خونه کوچکه تهِ باغ.. حالا بیام و تو یکی از این اتاقای ویلا و مثل خودشون و درست کنارشون زندگی کنم!. اصلا عمو امروز حالش خوب بود؟!.. عزیز چرا لبخند زده و دستم رو گرفته؟!.. مگه من زیادی نبودم.. مگه من دخترِ لالِ گدا گشنه نبودم.. پس این حرف ها دیگه چیه!.. نه این غیر ممکنه!.. تا میخوام واکنشی نشون بدم صدای فریاد و پشت بندش چیییییییییییی گفتنِ هوار مانندِ آراد به گوش میرسه..

_ باباااااا.. معلوم هست چی داری میگی.. این حرف ها چیه.. این بیاد تو این ویلا و با ما زندگی کنه؟!.. عمراااااا.. مگه من مرده باشم که بزارم این اتفاق بیفته.. این گدا گشنه لال رو چه برسه به این تجملات و این ویلا.. این شووووخیههههههه.. از دستِ مامان راحت شدی.. حالا میخوای اینم بشونی ورِ دلت.. نمیزاااااارم..

_آررررررررراااااددددددد تمومش کن.. من میگم چی بشه و چی نشه.. همین که گفتم.. آرام از امروز میاد و تو همین ویلا زندگی میکنه.. تموووووووووم..

عمو با گفتنِ این حرف از نشیمن خارج میشه و من میمونم و عزیز و آراد.. عزیز آروم و ساکتِ و همچنان لبخند رو لبشه.. و من چی؟.. حتی نمیتونم بگم چه شکلی شدم!.. عزیز منو از تو شوک در میاره..

_پاشو مادر.. پاشو برو وسایلت رو جمع کن.. منم برم بگم مرجان بیاد کمکت.. وسایلِ خودشونم هست که باید جا به جا بشه..

با گفتن این حرف، عزیز بلند میشه و میره.. منم سریع بلند میشم تا ترکش های آراد تو وجودم فرو نره اما انگار فایده نداره چون حرفش رو میزنه..

_گدا گشنه لال و کاخ نشینی.. هه!.. ولی خیلی خوشحال نشو.. جهنمت تازه با ورودت به این ویلا شروع میشه.. کاری میکنم آرام که آروزی اون خونه تهِ باغ که هیچ آرزوی قبرستون کنی.. حالا ببین..

با گفتنِ حرف هاش که تا عمق وجودم رو میلرزونه به سمت خونه پا تند میکنم تا هر چه زودتر از اینجا راحت بشم..

همه چیز خیلی زود جا به جا میشه.. من که جز چند دست لباس و خرید های دیروز چیزی نداشتم و خاله زیور و مرجان هم مثل من..

اون ها به خونه ای رفتن که من و بابا سال ها توش زندگی کردیم و شادی و ناراحتیمون رو توش گذروندیم.. من هم پا به خونه ای گذاشتم که جز زجر و درد چیزی توش نکشیده بودم و هر بار با گریه از توش بیرون اومده بودم..

ویلای عمو پنج تا اتاق خواب داره.. یکی از اونها پایینه و مال عزیزه که نمیتونه پله ها رو بالا و پایین بره..چهار تای دیگه اش هم طبقه دومه.. یکی از اتاق ها که مالِ عمو و زن عموِ.. که از زمانی که زن عمو رفته، عمو خودش تنها اونجاست.. یکی دیگه اش هم مالِ آراده و میمونه فقط دو تا از اون اتاق ها که جفتش اتاقِ مهمانه و حالا یکی از اونها مالِ من شده..

یکی از اتاق ها رو به رو اتاقِ آراد بود و یکی دیگه اش هم کمی دور تر از اتاقِ آراد.. اون اتاقی که دورتر از اتاقِ آراد بود رو برداشتم و با کمک مرجان وسایل رو داخلش گذاشتم.. این اتاق همونی بود که چند وقته پیش که عمو اینا مسافرت بودن به درخواسته عزیز توش خوابیده بودم!..

چند ساعتی از جا به جا شدنم میگذره و ساعت نه شب رو نشون میده.. حالا همه چیز جمع و جور شده و من توی اتاق جدیدم مستقر شدم و میشه دیگه گفت اتاقم!.. با لبخندی از سر رضایت روی تخت بزرگ اتاقم پخش میشم و به فکر فرو میرم..

حالا چی میشه؟!.. از الان که دیگه تو خونه تهِ باغ نیستم و تو این ویلا و در کنار آدم هاش قرارِ زندگی کنم.. واقعا میتونم هر روز رو با زخم زبون های آراد به شب برسونم؟.. اصلا چرا عمو اینکار رو کرد و منی که پسرش به خونم تشنست تو خونه اش راه داد؟.. یا اصلا چرا زودتر از این ها اینکار رو نکرد و دُرست گذاشت زمانی که بابا از این دنیا رفت؟.. خیلی فکرا تو سرم داره رژه میره و مثلِ همیشه هیچکسی نیست که بهشون جواب بده.. من مجبورم فعلا زندگی کنم و حتما خدا میخواد که اینجوری زندگی کنم و شاید این هم یک امتحانه!.. پس از حالا به بعد باید محکم تر بشم.. بزرگتر بشم و به قولِ عزیز هر چی دیدم و شنیدم، خانومی کنم و بگذرم..

بار دیگه به این اتاق نگاه میکنم.. هه!.. اتاقی که واقعا مثل یک خونه است.. تخت بزرگ و زیبایی که روش دراز کشیدم و رو تختی سفید فیروزه ای که با پرده های اتاق سِته و میز آرایشِ سفید و زیبا با یک کمد سفیدِ بزرگ.. سرویس بهداشتیِ مجهزی هم داخلِ اتاقه و دیگه شب ها هیچ مشکلی ندارم..

من پُر بودم از حسرت و پُر بودم از خواستن ها.. اما هیچ وقت سرِ چیزی حرصی نزدم و نخواستم چیزی رو با زور و حیله به دست بیارم.. حتی اگه هنوز تو اون

خونه ته باغ بودم خوشحال تر از الان بودم و شاید استرسم از جانبِ آرادی که الان دو تا اتاق با من فاصله داشت کمتر بود!..

صدای در زدن بلند میشه.. روی تخت میشینم تا هر کسی هست وارد بشه.. و اون شخص مرجانِ که چشم هاش داره برق میزنه.. انگار خیلی خوشحاله از اینکه خودش و مادرش از اون زیر زمینه بزرگ و سیاه راحت شدن.. لبخندی میزنم تا حرفش رو بزنه..

_آرام جون.. عزیز خانوم گفتن بیاین برای شام.. با اجازه..

بلند میشم و لباس هایی که دیروز با عزیز خریدم و حالا به تن دارم رو مرتب میکنم و شالی سرم میکنم و از اتاق بیرون میزنم.. من اگر شانس داشتم که اسمم شمسی بود!..

_به به.. مادمازل.. چه کردن.. اووووم میدونی اصلا دیگه نمیشه بهت گفت دخترِ لالِ گدا گشنه.. بابا این لباس ها و این اتاق و این ویلا و حالام که واسه شام صدات کردن..

محکم باش آرام.. اون فقط میخواد خُردت کنه.. تو قوی باش.. تو محکم باش.. تو شکستش بده..

_اما با همه این حساب که فکر میکنم..

محکم بازوم رو میگیره و من رو سمتِ خوش بر میگردونه و کاری میکنه به جفت چشم های عسلیِ خشمگینش که هر باری که بهشون نگاه میکنم همه وجودم رو به لرزه میندازه، نگاه کنم..

_داشتم میگفتم.. اما با همه این حساب تو همون گدا گشنه ی لالی که پُر از حیله ای و فقط دنبال و مال و اموالِ بابامی.. اما از الان باید بهت بگم.. هیچی.. هیچی بهت نمیرسه و روزی رو میبینی که بیچارت میکنم..

حتی اجازه نمیده به خودم بیام و محکم به کناری پرتم میکنه و از پله ها پایین میره.. اشک نمیریزم.. خون گریه میکنم.. من در برابرِ آراد محکم باشم!.. من!.. من حتی نمیتونم جوابش رو بدم.. من تو خودم چی دیدم که اومدم توی این ویلا.. من همین الان و برای بار هزارم نابود شدم..

با صدای عزیز سریع اشک هام رو پاک میکنم.. نه..نه.. به خدا نمیزارم عزیز دیگه این وسط ناراحت بشه..

_چی شده فدات شم.. چرا اینجا نشستی؟..

نگاهش میکنم و بعد از اون پاشنه صندلم رو نشون میدم که بفهمه زمین خوردم.. اما عزیز خانوم باهوشه و با این چیزها خام نمیشه!.. عزیز به روم نمیاره و با لبخندی نزدیکم میشه و بازوم رو میگیره و کمکم میکنه تا بلند بشم..

_بیا بریم که الان وقته زمین خوردن نیست.. شام رو کامل میخورن و به من و تو هم چیزیش نمیرسه.. پاشو دختر..

با لبخندِ بیجونی خودم رو مرتب میکنم و همراه عزیز به سمتِ سالنِ غذا خوری میریم..

عجیبه واقعا.. به عمرم نمیدیدم که منو و عمو و آراد در کنارِ عزیز دورِ یک میز بخوایم شام بخوریم!.. عمو که انگار نه انگار و عادی شامش رو میخورد.. آراد هم با غذاش بازی میکرد و عزیز هم مثلِ همیشه با آرامش غذا میخورد.. توی همین افکارم که عزیز به حرف میاد..

_محسن.. هانیه زنگ زد و گفت فردا با بچه ها برای نهار میان اینجا.. گفتم بهت بگم که برای نهار بیای و تو شرکت نمونی..

_باشه عزیز خانوم.. یادم نمیره.. زود میام..

هیچ حرفِ دیگه ای زده نمیشه و شام توی سکوت خورده میشه.. موقع جمع کردنِ ظرف ها میخوام به مرجان کمک کنم و اصلا دلم نمیومد چند بار این راه رو بره و بیاد..من نمیدونم عمو با این همه پولش چرا دو تا خدمه دیگه به این ویلا اضافه نمیکنه!.. ظرف ها رو یکی میکنم و بلند میشم که ظرف ها رو به آشپزخونه ببرم اما صدای عمو مانع میشه..

_آرام.. وظیفه تو نیست که تو این کارا دخالت کنی.. هر کسی اینجا وظیفه ای داره و وظیفش هم به خوبی میدونه و انجامشون میده..

همین!.. این یعنی آرام تو دخالت نکن.. این یعنی آرام وظیفه مرجانِ که چند بار این راه طولانی رو به سالنِ غذا خوری تا آشپزخونه بره و برگرده، که وظیفش رو انجام بده.. این یعنی آرام از الان وضع همینه!..

عمو دوباره صداش به گوش میرسه ولی اینبار طرفِ صحبتش من نیستم..

_آراد پاشو بریم دفترِ کار.. باهات کار دارم..

آراد و عمو بلند میشن و به سمتِ اتاق کارشون میرن..

عزیز هم با لبخندِ آرامش بخشی میگه که میره اتاقش تا قرص هاش رو بخوره.. و من با سر باشه ای میگم..

میرم تو فکرِ اتاق کار عمو و آراد!.. اون هم چه اتاقِ کاری!.. چند سالِ پیش عمو در پشت بام ویلا.. سوییت شیک و مدرنی میسازه که تمام شیشه است و برای رفع مشکلِ آفتاب هم بهش نور گیرِ اتوماتیک اضافه میکنه که هر موقع نیاز بشه سوییت رو بپوشونه!.. و این سوییت رو از اول به نیت کارهای شرکت خودش و آراد ترتیب میده.. و به قولِ خودش که همیشه میگه هیچ جا آرامشِ اون سوییت رو نداره!.. من که تاحالا ندیدمش و تنها از تعریف های خاله زیور که دو سه باری برای عمو میوه و شربت برده بود، شنیدم!.. البته بابا هم موقع

ساختش که کارگرها اونجا بودن، بوده و تا پایانِ ساختِ اون سوییت کمکشون کرده.. اما خُب بابای من بود دیگه.. هیچ وقت چیزی رو توضیح نمیداد!.. به چه چیزها که فکر نمیکنم!..

یادِ حرفِ عزیز میفتم.. پس با این حساب فردا برام جهنم بود با کنایه های سمانه و دل سوزوندن های آراد.. تمام سعیم رو باید بکنم که از اتاق کمتر بیرون بیام.. سیمین هم که به حتم نیست از هفته دوم فوتِ بابا دیگه پیداش نشد و حتی یک پیام هم نداد.. دلخور نیستم!.. بلد نیستم و بهم یاد ندادن از کسی که خواهری برام کرده ناراحت بشم.. تا همینجا هم که باهام بوده و باهام بد رفتاری نکرده و خُردم نکرده.. ممنونش بودم.. اون هم ازدواج کرده و درگیره کارو زندگیشه.. انشاا... که خوشبخت باشه و شاد زندگی کنه..

به اطراف نگاه میکنم.. من هنوز هم توی سالنِ غذا خوری هستم!.. اگه آراد بیاد و من رو ببینه، حتما میگه عقده میز ناهار خوری و سالنِ غذا خوری رو دارم!.. از فکرِ خودم هم خنده ام میگیره.. بلند میشم و سریع به سمتِ اتاقم میرم تا فکرم به واقعیت تبدیل نشه!..

از صبح مرجان و خاله زیور تو تکاپو اند تا خونه رو گردگیری کنن و چند نوع غذا درست کنن.. میوه و شیرینی ها رو تو ظرف های مناسب بزارن..

پنجشنبه است و بیشتر اوقات خانواده عمه و عمو یا به خونه همدیگه میرن و یا به گردشِ یک روزه میرن و خستگیِ کارِ هفتگیشون رو از تنشون خارج میکنن!..

از وقتی که صبحانه خوردم و کمی تو نشیمن نشستم و این جنب و جوش خاله زیور و مرجان رو دیدم به اتاقم پناه آوردم.. برای نهار هم به مرجان گفتم که صدام نکنه.. میرم سراغِ شونه و میخوام دستی به خرمنِ موهام بکشم.. موهام تا پایینِ کمرم هست و کمی مجعده و رنگش هم به سیاهیِ شبه.. درست مثلِ

چشم هام.. بابا همیشه تا ساعت ها نگاهم میکرد و میگفت که چقدر شبیه راضیه اشم.. و با عکس هایی که از مامان دیدم، حق رو به بابا میدم و من واقعا هم شبیه مامان هستم.. کارِ شونه کردنِ موهام تموم میشه و با کشی میبندمشون.. کارِ خاصِ دیگه ای ندارم برای انجام دادن و روی تخت دراز میکشم..

چشم هام رو آروم باز میکنم.. اصلا نفهمیدم کِی خوابم برد!.. به ساعت نگاه میکنم.. سه رو نشون میده.. پس تا الان نهارشون رو خوردن.. عزیز هم انگار درکم کرده که برای نهار بیدارم نکرده بود..

با صدای باز شدنِ در اون هم بدونِ در زدن سرم رو به سمتِ در بر میگردونم.. میخواستم کلا سمانه رو نبینم اما انگار اون خیلی مشتاقِ که بخواد من رو ببینه!..

_به به.. آراد گفته بودا.. اما من تا با چشم هام نمیدیدم باور نمیکردم.. این اتاق و تخت شاهنشاهی و خواب طولانی.. اصلا باورم نمیشه دایی بخواد چنین لطفی بهت بکنه..

میخواستم بگم حالا که دیدی و لطفش هم تماشا کردی.. خواهشا برو و در رو هم پشتِ سرت ببند.. اما مگه صدایی هم داشتم که از دهانم خارج بشه!..

_اااا سمانه اینجایی؟!..

_آره آراد گفته بودیا.. اما باورم نمیشد.. گفتم بیام به چشم ببینم که این گدا گشنه صاحبه این اتاق شده..

_ولش باو.. انقدر عقده داره که از این اتاق دل نمیکنه.. بیست و چهار ساعته توشه.. ناهار و شامشم دیگه میخوان بیارن اینجا.. بعدم رو به من میگه.. بابا به خدا این اتاق مالِ تو.. بیا بیرون هم یه نگاه بنداز..

هر دوشون بلند بلند میخندن و قلبِ من هم با هر خنده شون کدر و تیره تر میشه.. میخواستم بهشون بگم منِ گدا گشنه عاشقِ این اتاق نیستم و اگه میبینید تو اینجا خودم رو زندانی کردم واسه اینه که نه قیافه هاتونو ببینم و نه صداتونو بشنوم..

با ورودِ مرجان به اتاقم خنده هاشون تموم میشه..

_آرام جان نهارتون رو آوردم.. عزیز خانوم گفتن حتما بخوردید تا ضعف نکنید..

مرجان که غذا رو روی عسلی میزاره و پاش رو از اتاق بیرون میزاره، دوباره صدای آراد بلند میشه..

_میبینی سمانه.. گفتم که.. از فردا صبحونشم میارن اینجا.. خوب خونمون رو صاحب شدی گدا گشنه.. اما باید بگم چیزی نمونده تا همین چندتا لقمه ایم که میخوری ازت بگیرم..

_ولش کن آراد.. عقده ایه دیگه.. بزار خوش باشه این چند وقت.. آخرش که همه این دم و دستگاه مالِ تو میشه.. بعد اون موقع نشونش میدی.. بیا بریم عشقم..

واقعا برای آراد متأسف بودم.. با این که میدید سمانه فقط دنباله پولِشهِ باز هم پا به پای سمانه اون رو همراهی میکرد و دست به دستش میداد تا من رو نابود کنن.. واقعا برای آراد متأسف بودم با اینکه چند سال از سمانه بزرگتر بود اما باز هم برای آزار دادن من، همسِنش میشد و از بچه دوازده ساله هم بچه تر میشد.. برای همشون متأسف بودم..

در که بسته میشه و قیافه هاشون از جلو دیدم کنار میره.. تنها حرصم رو روی سینی غذا خالی میکنم و همه چیزش رو روی زمین واژگون میکنم.. پُرم از حرص و درد.. دلم میخواد هواااار بکشم و زجه بزنم.. اما فقط اشک هایی از چشم هام

پایین میاد که بی صداست و حتی صدای هقهقمم به گوش نمیرسه.. من هیچ کدوم از این حرفا و کارهایی که باهام میکنن رو فراموش نمیکنم.. هیچ وقت فراموش نمیکنم!..

صدای در زدن میاد و پشت بندش در باز میشه.. برام مهم نیست کیه و چی کارم داره.. حتی مهم نیست که بخواد من رو تو این حال و روز ببینه.. اما صدای سیمین که میاد سریع سرم رو به سمتش میچرخونم..

_خدا مرگم بده آرام.. اینجا چرا اینجوری شده؟!.. سینیِ غذا چرا رو زمین پخشه؟!.. ببینمت آرام.. چرا داری نفس نفس میزنی.. میخوام کاری کنم که با صدای بلند مرجان رو صدا میزنه..

چند ثانیه بعد مرجان جلوی در میاد و با نفس نفس زدن میگه جانم خانوم و بعد که خودش وضع رو میبینه پِی به همه چیز میبره..

سیمین به مرجان دستور میده که اتاق رو تمیز کنه و مرجان هم اطاعت میکنه.. چند دقیقه ای طول میکشه تا مرجان بره به آشپزخونه و وسایلی برای تمیز کردنِ اتاق بیاره.. من و سیمین همچنان ساکتیم.. مرجان بر میگرده و اتاق رو مثلِ اولش میکنه و با گفتنِ با اجازه ای اتاق رو ترک میکنه.. تازه همه چیز رو درک میکنم.. من چطور تونستم چنین کاری کنم!. کمی خجالت میکشم.. تخت بالا و پایین میره و سیمین رو میبینم که کنارم میشینه.. نگاه دلتنگم رو به سمتش میکشم..

_ببخش خواهری.. تو بدترین روزات تنهات گذاشتم.. اما باید میرفتم ساری، چاره ای نبود.. مادرِ علیرضا حالش بد شده بود و شوهرِ منم که میشناسی یه ننه ذلیلیه که نگو.. نمیخواستم بهت بگم که ناراحت بشی.. گفتم دو سه روز میمونیم و بر میگردیم اما بیشتر طول کشید.. وقتی ام که امروز اومدم اینجا؛ عزیز گفت خوابی و موقع نهار هم مرجان گفت که تو گفتی میل به غذا نداری و

صدات نکنیم.. گفتم بعد از نهار بیام اتاقت که وقتی هم اومدم با این حال و روز مواجه شدم.. باز آراد و سمانه به هم خوردن و اذیتت کردن؟.. آره؟!..

فقط نگاهش میکنم و قطره اشکی از چشمام پایین میریزه.. سیمین محکم بغلم میکنه و تو آغوشش فرو میرم..

_نریز این اشک هارو خواهری.. مگه تو اون دوتا رو نمیشناسی.. آراد که کلا دیوونه است و این خواهر دیوونه منم از عشقِ به آراد باهاش همکاری میکنه.. من نمیدونم آخه این آراد بیست و هشت سالشه چرا انقدر بچه بازی در میاره!..

من رو از آغوشش جدا میکنه و مستقیم تو چشم هام نگاه میکنه.. چشم های قهوه ایش انگار خیلی حرف ها برای گفتن دارن اما نمیدونم چرا سیمین هم محکومِ به سکوت کردن!..

_آرام باید قوی باشی.. نباید با هر حرف و نیش و کنایه خودت رو داغون کنی و وسایل اطرافت رو پخش و پلا کنی.. آراد همین رو میخواد.. میخواد که تو همینطوری بشی.. چراش رو نپرس!.. اما آتو دستش نده.. قوی باش دختر.. ببین چی به روزِ خودت آوردی آخه.. پاشو.. پاشو دست و صورت رو بشور که یکی دو ساعت دیگه میخوایم عصرونه رو تو باغ بخوریم.. نهارتم که زدی پخش و پلا کردی.. بزار برم بگم یکم غذا برات بیارن..

سیمین میره و من توی فکر فرو میرم.. چرا همه به من میگن بگذرم.. چرا همه به من میگن خانومی کنم.. چرا کسی یه بار به آراد نمیگه تمومش کن.. چرا هر بار منم که باید کوتاه بیام.. اصلا چرا همه، همه چیز رو میدونن و تنها این منم که همیشه کسی چیزی بهش نمیگه و هیچی نمیدونم!.. واقعا دیگه بریدم.. نمیکشم!..

اصلا میل به غذا نداشتم و سیمین مجبورم کرد کلی غذا بخورم و در آخر هم با کلی مسخره بازی از طرفِ سیمین لباس مناسب تری به تنم کردم.. نمیخواستم

آرایش کنم اما با زورِ سیمین آرایش ملایمی هم کردم و حالا آماده بیرون رفتنیم..

به سمتِ نشیمن میریم و هیچکسی رو اونجا نمیبینیم.. پس به حتم رفتن باغ!.. وارد باغ که میشیم، عمه رو میبینم که با شوهرش آقا محمد روی صندلی های کنار استخر مشغولِ گفت و گو و خوش و بِش کردن هستن.. عزیز هم که داره با عصاش روی چمن ها راه میره و ذکر میگه.. آراد و سامان با باربیکیویی که کنار آلاچیقِ ور میرن و عمو محسن و سمانه و علیرضا هم دارن گوشت رو به سیخ میکشن و گوجه ها رو خُرد میکنن..

وقتی از پله ها پایین میایم بخاطره صدای پاشنه های کفشِ سیمین همه رو متوجه خودمون میکنیم و سرها به سمتمون میچرخه.. حتما براشون جالبه که دختری که تا چند روز پیش توی خونه ی تهِ باغ زندگی میکرد حالا خرامان خرامان داره از پله های ویلا پایین میاد!.. خودم هم خندم میگیره و بخاطره این که نگن دیوونه ام خنده ام رو قورت میدم.. صدای علیرضا که حالا درست جلوی رومه بلند میشه..

_به به خواهر زن!.. چه عجب چشم ما به جمالِ خواهرمون روشن شد.. دیگه کم کم میخواستم بیام اتاقت ها..

و رو به سیمین میگه..

_زنه بی معرفته ما چطوره؟!.. خوب دوتا خواهر خلوت میکنید ها..

_واای علیرضا مخمون رو خوردی.. بابا الان که دیدی سالمیم برو کنار دیگه..

همچنان دارم با ذوق نگاهشون میکنم و میخندم.. خوبه که این دو تا دیوونه رو داشتم.. با صدای عمه که میگه بریم پیششون به سمتشون حرکت میکنیم.. توی

راه سامان هم نگاهم میکنه که با سر سلامی میکنم و سامان هم جوابم رو میده.. به صندلی هایی که عمه و آقا محمد نشستن، میرسیم و عمه میگه..

_سلام عزیزم.. خوبی؟.. چه کم پیدا شدی.. بیا بشین اینجا ببینم..

آقا محمد هم پشت بندِ عمه به حرف میاد..

_به به آرام جان.. خوبی دخترم؟.. آره عمه خانومت راست میگه، بیا بشین پیشمون ببینم..

با لبخندی کنارشون جای میگیرم و سیمین و علیرضا هم رو به رومون میشینن..

صدای عمو محسن بلند میشه..

_آهاااای محمد.. پاشو بیا کمکم ببینم چه راحت لَم داده کنارِ زنش..

آقا محمد هم با خنده بلند میشه و رو به من با گفتنِ اینکه این عموت نمیزاره چند دقیقه راحت کنارت بشینم، به سمتِ عمو محسن میره.. در همون حال میبینم که سامان داره به سمتمون میاد و سمانه سریع به سمتِ آراد میره..

همچنان دارم به سمانه نگاه میکنم که سامان کنارم میشینه و با گفتنِ خوبی آرام.. نگاهم رو به سمتِ خودش میکشونه.. با لبخندی سرم رو به نشونه آره تکون میدم و سامان هم لبخندی میزنه..

_عمه جون اگه دوست داری میخوای یه چند روز بیا پیشه ما بمون؟

یادِ این میفتم که هر روز بخوام چشم تو چشمِ سمانه بشم و روزم رو با اون به شب برسونم.. به طبع تحمل کردنِ آراد بهتر از سمانه است و خوبیِ آراد به اینه که شرکت داشت و کلِ ساعات رو تو خونه نبود.. میخوام جوری جوابِ رد بدم که عزیز، فرشته نجاتم کمکم میکنه..

_لازم نکرده هانیه.. نمیزارم گل دخترم قدمی ازم دور بشه..

صدای خنده هاشون بلند میشه و منم بیصدا میخندم.. یک ساعتی میگذره..صدای عمو میاد که میگه غذا حاضره و ما هم بلند میشیم که بریم پیششون.. همه جلوتر از من و عزیز راه میفتن و من و عزیز هم آروم آروم به سمتشون پیش میریم..

کاش بابا هم بود.. کاش!.. چرا تا وقتی بود این خوشی ها رو ندید.. حالا که رفته من اینجام و لبخندی به لب دارم!.. یک لحظه دلم میگیره و پشیمون میشم از بودن توی این دورِ همی!..

کباب ها خورده میشه و به دلیلِ سردیِ هوا بزرگ ترها میرن داخلِ ویلا.. من هم میخواستم همراه عزیز برم که سیمین نزاشت و گفت ما جوونا میخوایم تو این هوا حال کنیم، کجا میری آخه؟!.. و این شد که من هم توی جمعشون موندم..

سامان داره با گوشیِ توی دستش ور میره و هر از گاهی لبخند هایی میزنه.. میخوام اذیتش کنم و کمی فکر و ذکرش رو از دوست دخترش بیرون کنم.. سنگ کوچکی برمیدارم و سمتِ دستش نشونه میگیرم و وقتی مطمئن میشم به هدف میخوره، پرتابش میکنم.. خودم هم از اینکه دُرست به دستش خورد متعجب میشم اما با صدای سامان زودی از بُهت در میام..

_اییییی آرامِ بدجنس دعا کن که دستم بهت نرسه..

و با این حرف خیز بر میداره تا من رو بگیره.. من هم میبینم که هوا پَسه، بلند میشم و میدوم.. صدای خنده های سیمین و علیرضا بلند میشه و هر دوشون تشویقم میکنن که سریع تر بدوم تا دستِ سامان بهم نرسه.. نمیدونم چقدر میگذره.. اما سامان همچنان خسته نشده و داره پا به پا دنبالم میدوه.. اما همین که میخواد بهم برسه و من رو بگیره، آراد محکم بازوش رو میگیره و نگهش میداره.. من هم دیگه دست از دویدن بر میدارم و میایستم..

_خجالت نمیکشی تو خودت رو با این گدا گشنهِ لال یکی میدونی و داری باهاش دنبال بازی میکنی!.. مگه این هم قدِته آخه.. بدبخت یه نگاه به خودت کردی که داری با کی بازی میکنی.. یه نگاه به این بنداز آخه..

بغض!.. نه بغض کم بود برای دردم.. شاید اسمی برای حالِ الانم هنوز پیدا نکرده کسی.. میخواستم همون لحظه بمیرم و حتی پیشِ خدا هم نرم.. حتی همون ذره روحمم ترک خورد.. صدای سامان بلند میشه..

_هه!.. بسه دیگه هر چی گفتی و هر کاری کردی، ما هم هیچی بهت نگفتیم.. نمیدونم چه هیزمِ تری دایی بهت فروخته بود که حالا داری تمومِ دق و دلیاتو سرِ آرام در میاری.. آره هم قدم نیست و دارم باهاش بازی میکنم.. اما تو چی.. یه نگاه به خودت کردی.. تو که قشنگ خودت رو کردی یه پسرِ هفده هجده ساله که واسه جلبِ توجه دست به همه کاری میزنن.. بسه دیگه باو.. خودت خسته نشدی؟!..

_ببین سامان دیگه زیادی داری بزرگتر از گالت حرف میزنی.. این گ.ه خوریا به تو نیومده.. فعلا که تو این خونه است و داره اموراتش رو از لطف ماها میگذرونه.. پس تو یکی دیگه دایه مهربون تر از مادر نشو..

سامان میخواد باز هم جواب بده که سیمین و علیرضا میان وسط و دیگه مانع از بحث و کششِ اضافی میشن.. اما من دیگه نمی ایستم که نگاهشون کنم یا حتی صداشون رو بشنوم.. انقدر خُردم و داغون که با پاهای لرزون به سمتِ ویلا حرکت میکنم.. باز هم سکوت.. باز هم خانومی کردن من.. باز هم گذشت و صبوریِ من..

برای شام هم حضور پیدا نمیکنم و حتی اینبار دلداری های سیمین هم آرومم نمیکنه.. آدم یکبار میشکنه و بار دوم با چسبوندنِ تکه هاش بهم زندست.. منی که هزاربار شکستم چه کنم!.. شب رو تنهایی و با سکوتش سر میکنم.. میخوام

مغزم رو دربیارم تا دیگه به امروز فکر نکنم اما حتی بی مغز هم مطمئنم امروز رو فراموش نمیکنم!.. به عکسِ روی عسلی که قابِ عکسِ بابا و مامانی که اصلا ندیدمش و لمسش نکردم رو گذاشتم.. خیره میشم بهشون.. تا عمقِ وجودِ عکس پیش میرم و حتی حس میکنم مامان و بابا دارن از عکس میان بیرون!.. تنها سوالی که الان همش داره تو سرم رژه میره اینه که چرا؟!.. واقعا چرا.. مگه چکاری کردین شما دوتا که من باید چشم هام اشکی باشه همش.. تو رو خدا از قابِ عکس بیاین بیرون و بهم بگید.. بگیییییییید.. قابِ عکس هاشون رو برمیدارم و میخوام به دیوار بکوبم که یکدفعه به خودم میام.. من دارم چه غلطی میکنم؟!.. میخوام قابِ عکسِ مامان و بابا رو به خاطرِ یه آدم مریض داغون کنم؟!.. خدایا غلط کردم.. بابا غلط کردم.. مامان تو ببخش.. امروز شکستم.. باز شکستم.. خُرد شدم.. شماها ببخشید.. ببخشید.. میگم و اشک هام میریزه.. میگم و هقهقم تو سکوت دفع میشه.. میگم و زار میزنم اما دلِ آتش زده ام آروم نمیشه.. انقدر میگم که کم کم خوابم میبره..

دلم میخواست دیشب که خوابیدم دیگه صبح بیدار نشم اما انگار خدا حالا حالاها باهام تو این دنیا کار داره.. از جام بلند میشم و توی سرویس بهداشتیِ اتاق دست و صورتم رو میشورم و کارم رو انجام میدم و بیرون میام.. میخوام لباسم رو عوض کنم که کلا پشیمون میشم و به فکرِ دوش گرفتن میفتم.. لباس هام رو از کشو در میارم و روی تخت میزارم و با حوله به سمتِ حمام میرم.. حوله رو به چوب لباسیِ حمام آویزون میکنم و بعد از در آوردنِ لباس هام، خودم رو به دستِ آب میسپارم..

حالا که از حمام بیرون میام احساس میکنم که بهترم و کمی التهابِ وجودم کمتر شده.. اما تا درِ حمام رو باز میکنم و میخوام خارج بشم سیمین رو میبینم که روی تخت نشسته و توی فکرِ اما تا متوجه من میشه شروع میکنه به حرف زدن..

_به به خانوم.. عافیت باشه خواهری.. بیا.. بیا لباس هات رو تنت کن و موهات رو خشک کن که میخوایم بریم دَدَر.. بجنب دختر..

اینبار دیگه محال بود به جایی برم!.. حتی اگه عزیز یا سیمین میگفتن!.. با آرامش لباس هام رو بر میدارم و باز هم میرم داخلِ حمام و میپوشمشون.. حوله ام به چوب لباسی آویزون میکنم تا خشک بشه.. بیرون میام و بدونِ نگاه کردن به سیمین به سمتِ میز آرایشم میرم و از کشو اول سشوار رو درمیارم و مشغول میشم.. سیمین هیچ نمیگه و حتما فکر میکنه مثل همیشه راضی ام و مخالفت نمیکنم اما از این به بعد آراد یا سمانه بهشت هم باشن من جهنم رو ترجیح میدم!.. کارم که تموم میشه سشوار رو سرِ جاش میزارم و کاغذ و خودکاری بر میدارم و روش مینوسیم که من هیچ جا نمیام.. خواهشا اصرار نکن!.. و به سمتِ سیمین میرم و کاغذ رو نشونش میدم..

_چی چیو من جایی نمیام مگه دستِ توهه.. باید بیاااای.. باید.. خانوم خانوما چه نازیم میکنه ها.. خواهری از الان بهت بگم ناز هاتو بده شوهرِ آینده ات برات بخره.. ایش.. زود باش بیا بریم نهار بخوریم که باید بعد از نهار حرکت کنیم.. صبحونه ام که نخوردی.. بجنب..

اصلا این یکدونه خواهر انگار به جز حرفِ خودش هیچ نمیفهمید.. یادِ حرفِ علیرضا میفتم که همیشه میگه من که تا به حال ندیدم کسی بتونه رو حرفِ سیمین حرف بزنه یا نظرش رو عوض کنه اگه کسی تونست اونموقع بگید من زن ذلیلم!.. و از این فکر خنده ام میگیره..

_واااا دیوونه شدی دختر.. دیگه با خودتم میخندی.. میگم بیا بریم نهار.. تو خنده ات گرفته!.. آهان.. اسمِ شوهر اومد نیشت تا بنا گوشت باز شد.. اای.. خُب زودتر بگو دیگه.. بیا بریم نهار تا بعدش خودم شوهرت بدم..

از دستِ کارها و حرف های سیمین!.. کلا نمیشد باشه و کسی رو نخندونه.. درست مثلِ شوهرش.. و خدا چه قشنگ در و تخته رو به هم جور میکنه!.. یادِ حرفش میفتم.. شوهر!.. هه!.. من به تنها چیزی که فکر نکردم و نمیکنم همین شوهرِ.. به قولِ آراد کی میاد منِ لالِ گدا گشنه رو بگیره.. من محکومم به پوسیده شدن تو این ویلا!..

با زورِ سیمین به سمتِ سالنِ غذا خوری میریم.. همه دورِ میز نشستن.. به صورتِ هیچ یک نگاه نمیکنم به حتم که خبرِ دیروز به گوشِ همه رسیده!.. آروم روی صندلیِ خالیِ کنار عزیز جای میگیرم و سیمین هم میره و کنارِ شوهرش میشینه.. نهار با آرامش خورده میشه و کسی کوچکترین حرفی نمیزنه.. برام عجیبه که چرا حتی از جایی که میخوان برن هم حرف نمیزنن!..

بعد از نهار عزیز دستم رو میگیره و بخاطر پاهاش آروم آروم از پله ها بالا میریم تا به اتاقم برسیم.. عزیز روی تخت میشینه و دستِ من هم میگیره تا کنارش بشینم.. وقتی که درست کنارش قرار میگیرم با صدای گیرا و آرومش به حرف میاد..

_اتفاقِ دیروز رو دیر فهمیدم اما ازش نگذشتم!.. الان برای این موضوع اینجا نیستم.. گفتم که فقط بدونی من برای تو از هیچی آسون نمیگذرم!.. و اما میرسیم سرِ اصلِ موضوع.. مادرِ علیرضا زیاد حالش خوب نیست و میدونی هم که سیمین و علیرضا تازه از اونجا برگشتن اما خُب علیرضا طاقت نمیاره و دلش پیشِ مادرشه و با خبرِ دیشب که داداشش زنگ میزنه و میگه حاله مادرش بدتر شده که بهتر نشده تصمیم میگیره دوباره بره.. حالام که سیمین و علیرضا میخوان همراه خودشون تو رو هم ببرن.. اول مخالف بودم ولی وقتی فکر کردم دیدم خیلی بد هم نیست.. میری و آب و هوایی هم عوض میکنی.. علیرضا میخواد غروب حرکت کنه تا صبح ساری باشه.. تو هم وسایلت رو جمع کن مادر

که معطلشون نکنی.. عزیزم خودت هم خوب میدونی که من فقط صلاحت رو میخوام..

عزیز پیشونیم رو بوسه ای میزنه و از اتاق بیرون میره.. به جایی برم که نه آرادی باشه و نه سمانه ای!.. به جایی برم که درسته که زمستونه و سرد اما باز هم مثلِ بهشته!.. به جایی برم دور از هیاهو!.. خُب معلومه که میرم.. خُب معلومه که قبول میکنم.. سریع بلند میشم و به سمتِ ساک دستی ام میرم، حتی نمیخوام لحظه ای از زمان رو از دست بدم.. انگار میترسم که پشیمون بشن و من رو با خودشون نبرن.. باید برم صورتِ سیمین رو بوسه بارون کنم.. انقدر ممنونِ سیمین و علیرضام که حد نداره.. خدایا تا عمر دارن بزار در کنارِ هم خوشحال و خوشبخت زندگی کنن..

ساعت نزدیک به پنجِ که از همه خداحافظی میکنیم.. آراد و عمو نیستن و انگار از قبل با سیمین و علیرضا خداحافظی کردن.. سمانه که اصلا من رو نمیبینه و فقط با خواهر و شوهرخواهرش خداحافظی میکنه.. عمه و آقا محمد رو هم در آغوش میگیرم و با سامان هم دست میدم، ولی نگاهش نمیکنم که دستش رو زیر چونه ام قرار میده و سرم رو بلند میکنه.. به چشم هاش خیره میشم و میگه.. فراموشش کن، مثلِ همه قبلیا.. برو حسابی خوش بگذزون.. لبخندی میزنم و ممونش میشم..

علیرضا و سیمین توی ماشین میشینن و منتظرِ من میشن.. به سمتِ عزیز میرم و محکم هم رو تو آغوش میکشیم.. با کلی توصیه و اخطار خلاصه رضایت میده که حرکت کنیم.. عاشقِ نگرانیهاشم..

نصف بیشتر راه رو طی کردیم.. ساعت سه نصف شبه!.. علیرضا میگه تا ساعت شش یا هفت صبح اونجاییم..

توی راه کلی گفتیم و خندیدیم و هرجای مناسبی پیدا میکردیم، میایستادیم و کلی خوراکی میخریدیم و میخوردیم.. برای همین هم کمی بیشتر رسیدنمون طول کشید.. توی این چند ساعتی که با هم بودیم، هر دو روحیه من رو عوض کرده بودن و از این بابت بینهایت ممنونشون بودم..

میدیدم علیرضا با همه لبخندهایی که رو لبشه اما باز هم عمقِ نگاهش ناراحته و نگرانیش رو حس میکردم.. من هم با نگاهم بهش می فهموندم که مادرش هیچ چیزیش نمیشه و نگران نباشه!..

ساعت نزدیک به هفته صبحِ که میرسیم.. به اطراف نگاه میکنم.. خونه روستاییِ بزرگ و با صفا که حتی از پشتِ دیوار هم کاملا مشخصه.. و صد البته هوایی فوق العاده دلچسب، از همون هواهایی که دلت میخواد تا دنیا دنیاست توش نفس بکشی و قدم بزنی..

علیرضا زنگ خونه رو میزنه و در باز میشه و با ماشین واردِ حیاط میشیم.. بساطِ دید و بازدید به راه میفته با همه آشنا میشم.. پدر و مادرِ علیرضا رو قبلا دیده بودم و میشناختم اما برادرش رو نه!.. میدونستم یه برادر داره و گفته بودن خارج از کشورِ و نتونسته خودش رو برای عروسی علیرضا برسونه.. اما حالا اینجا بود و با اون هم آشنا شدم.. آشنای آشنا که نه، فقط در حدِ یک سلام و احوال پرسیِ مختصر!.. و اینکه چقدر شبیه علیرضاست!..

انقدر خسته ایم که چیزی جز خواب نمیخوایم.. خانومی که حالا فهمیدم خدمتکارشونه و اسمش گلچهره است میزِ صبحانه رو میچینه و همه به جز مادرِ علیرضا دورِ هم مشغول به خوردن میشیم.. مامانِ علیرضا بیش از اون چیزی که فکرش رو میکردم مریض بود و روی همون تختش، گلچهره صبحانش رو داد..

نگاه های ناراحتِ علیرضا رو روی مادرش حس میکنم و تا عمقِ وجودم پُر میشه از بی کسی و اینکه من مهرِ مادری نکشیدم که حالا بخوام کسی رو درک کنم.. با صدای بابای علیرضا به خودم میام که میگه دوتا اتاق آماده کرده تا ما استراحت کنیم..

حالا تو اتاقی هستم که قرارِ چند روزی رو تو اینجا بگذرونم.. میدونم و بهم الهام شده که قرارِ اینجا به آرامش برسم.. پدر و مادرِ علیرضا که واقعا فرشته اند و از این جهت خیالم راحته.. خیلی خسته ام و فکر و خیال رو میزارم برای بعد.. به تشکِ پهن شده روی زمین نگاه میکنم و لبخندی میزنم.. به سمتش میرم و روش دراز میکشم اما به ثانیه نکشیده خوابم میبره..

چشم که باز میکنم ساعتِ قدیمیِ روی دیوار، سه ظهر رو نشون میده.. من چرا انقدر خوابیدم!.. بلند میشم و اتاق رو کمی مرتب میکنم.. لباسم رو عوض میکنم و بیرون میرم.. انگار کسی خونه نیست!.. حتما علیرضا و سیمین همچنان خوابن.. میخوام دوباره به سمتِ اتاق خواب برم که صدای مردی متوقفم میکنه..

_رفتن بیرون کار داشتن.. خواستن به شما هم بگن اما انگار خواب بودین..

نگاهش میکنم.. برادرِ علیرضاست.. اسمش چی بود؟!.. هر چی فکر میکنم یادم نمیاد!.. آهاااان.. محمدامین!.. تازه به خودم میام و میفهمم از کیِ دارم نگاهش میکنم.. سَری تکون میدم و سریع پا تند میکنم به سمتِ اتاقم.. واقعا خجالت آوره این کارهای من!.. حتما با خودش میگه این دختر دیوونه است.. چقدر هم خُشکه.. نه سلامی نه علیکی.. هر کی به منِ بیچاره میخوره، یخ میشه!.. بیخیالش میشم و به سمتِ گوشیِ نازنیم میرم!.. باید حتما به عزیز پیام بدم.. خوب بود که عزیز سواد داشت و میتونست پیام بده وگرنه که از دوریش دِق میکردم.. انقدر پیام رد و بدل شد و عزیز توصیه هاش رو کرد که نفهمیدم چه مدت میگذره که صدای ماشین و بعد هم صدای اعضای خونه از حیاط بلند

میشه.. خودم رو جمع و جور میکنم و از اتاق بیرون میرم تا بفهمم چی شده و اتفاقِ بدی نیفتاده باشه که همگی بیرون رفته بودن..

تا به در ورودی میرسم، در باز میشه و همگی وارد میشن.. با سر سلامی میکنم و همگی با لبخند جوابِ سلامم رو میدن.. نگاهی به سیمین میکنم که به حرف بیاد..

_ببخشید عزیزم که بیخبر رفتیم.. رفته بودیم مادر جون رو ببریم دکتر امروز وقت گرفته بودن از دکتر..

سری تکون میدم و نگاهی به مادرِ علیرضا میندازم.. چهره اش زردتر از قبل شده و بیحال تر از همیشه است.. علیرضا مادرش رو به سمتِ اتاقش میبره و تو همین حِین با چیزی که میبینم از تعجب شاخ در میارم!..

محمدامین رو میبینم که با یه بچه توی بغل داره از پله ها پایین میاد..

رو به پدرش میگه که حالِ مامان چطوره؟!.. و پدرش هم میگه مثل همیشه بابا جان..

هنوز نگاهم روی بچه است و انگار خیلی این نگاهم سنگینِ که محمدامین نگاهش رو به من میندازه و با اخمی به سمتِ نشیمن میره.. عجب!.. مگه من چیزی گفتم که اخم کرد.. فقط تعجب کردم که ابن بچه برای کیه و دستِ این شازده چیکار میکنه!.. بیخیال میشم و پشتِ سیمین راه میفتم تا همراهش به اتاقش برم.. تا به اتاق میرسیم صدای سیمین بلند میشه..

_اههه چیه این سرما.. زودتر تابستون بشه راحت شیم.. اههه..

نگاهش میکنم تا هنگ بودنم رو بفهمه..

_چیه تو هم هی نگام میکنی.. بچه خودشه.. از زنش جدا شده و بچه هم از زنه گرفته.. انگار زنش خوب نبوده.. چمیدونم من که زنش رو ندیده بودم..

عجیب بود!.. پس بیچاره چه سختی قرارِ بکشه تا این بچه رو بزرگ کنه.. یادِ خودم و بابا میفتم.. درسته که بابا از هیچ چیزی کم نزاشت برام و تا حدِ توانش زحمت کشید اما خُب جای مامان رو هیچکسی نمیتونه برای آدم پُر کنه.. صدای در میاد و علیرضا وارد میشه من هم لبخندی میزنم و میدونم که خسته اند و نیاز به استراحت دارن با تکون دادنِ سرم آروم از اتاق بیرون میزنم..

صدای گریه بچه از پایین میاد.. من چرا یادم رفت اسمش رو بپرسم!.. از اول هم عاشقِ بچه ها بودم و دلم براشون ضعف میرفت.. تصمیم گرفتم برم پایین و اگه کسی پیشش نبود، باهاش بازی کنم.. نگاهی به اطراف میندازم و کسی رو نمیبینم.. به مبل نزدیک میشم و بچه تپل مپلی رو میبینم که دورش رو بالشت چیدن تا اگه تکون خورد، زمین نیفته!.. دلم براش ضعف میره و بغلش میکنم.. انقدر خوردنیِ که دلم میخواد اصلا دیگه زمینش نزارم.. دقیق بهش نگاه میکنم و لبخندی روی لبم جای میگیره.. بهش نمیخوره بیشتر از یک سال سن داشته باشه و از الان دلم برای بی مادریش میگیره.. با بچه به سمته پنجره پشتِ سالنِ نشیمن میرم تا منظره بیرون رو باهاش تماشا کنم.. آنچنان بهم چسبیده که از ذوق نمیدونم چکار کنم!.. به پنجره میرسم و آروم بچه رو به سمته پنجره نگه میدارم و تو دلم باهاش صحبت میکنم.. کاش میتونستم این چیزها رو بلند بگم تا بچه بفهمه و حس کنه.. فکرم به سمتی میره که اگه روزی ازدواج کردم و بچه دار شدم بچه ام هیچ وقت صدام رو نمیشنوه و حرف زدن رو از آدم های اطرافش یاد میگیره.. قطره اشکی از چشمم سُر میخوره و روی کلاهه این بچه بامزه توی بغلم میفته.. تو حال و هوای خودمم که با صدای هواری هول میکنم و به پشتِ سرم بر میگردم..

_مگه بچه توهه که سَر خود پا شدی آوردیش اینجا.. نمیگی کسی ببینه یدفعه بچش نیست وحشت میکنه.. اصلا کی به تو گفته به این بچه دست بزنی.. هاااااااان؟!..

چنان جمله آخر رو هوار میکشه که بچه بیچاره توی آغوشم ضعف میکنه از گریه و چنان گریه میکنه که دلم کباب میشه.. اشک های منم مثلِ ابر بهار شروع میکننه به باریدن.. انقدر هول کردم که همونطور بی حرکت ایستادم.. فقط لحظه آخر رو میبینم که محمدامین به سمتم پا تند میکنه و بچه اش رو از آغوشم بیرون میکشه..

نمیدونم چرا هر بار که لبخندی از سرِ ذوق روی لبم میاد پشت بندش باید از چشمم خون چکه کنه و دلم زهر آگین بشه!.. صدای علیرضا باعث میشه نگاهم رو به سمتش بگیرم.. کمی اونطرفتر هم سیمین ایستاده که انگار حالی خرابتر از من داره..

_سیمین تو برو تو اتاق من با آرام کار دارم.. و رو به من میگه.. خواهری بیا بریم تو اتاقت میخوام باهات حرف بزنم..

آروم پشتِ سرش حرکت میکنم و حتی رویی برام نمونده به سیمین نگاه کنم که ار کنارش رد میشم!.. به اتاق میرسیم و علیرضا بعد از من وارد میشه و در رو میبنده.. به پُشتی اشاره میکنه و میرم همونجا که گفت میشینم..

_خواهری میخوام داستانی تعریف کنم که بی حاشیه میرم سرِ اصل مطلب.. محمدامین پنج سالِ پیش عاشق میشه.. عشقی که میگم نه عشقیِ که فکر کنی از روی هوسِ.. عشقی که طرف هر چی میگفت محمدامین با دل و جون قبول میکرد.. دو سال از زندگیشون گذشت که زنه سازِ رفتن به خارج از کشور رو زد.. من و محمدامین هر دو تهران بودیم و هفته ای یکبار هم شده بود به مامان و بابا سر میزدیم.. اومد و بهم گفت میخواد بره.. گفتم آخه مامان و بابا چی.. اونا دِق میکنن از دوریت که.. گفت چاره ای نداره اگه نره زندگیش از هم میپاچه.. رفت.. رفت و دور شد.. رفت و درد کشید.. رفت و زجه زد.. چند ماهه پیش بود که وقتی بچشون به دنیا میاد.. زنه میگه دیگه محمدامین رو دوست نداره و

عاشقِ یکی دیگه شده.. حتی برای اینکه کاری کنه محمدامین راحت طلاقش بده میگه که حتی بهش خیانت کرده.. محمدامین رو میشکنه خواهری.. داداشه کوهم رو که عاشق بوده نابود میکنه خواهری.. تو ببخش که سرت داد زد.. تو ببخش که هول کرد سرِ بچش.. بخدا داغونه آرام.. اینا رو بهت گفتم چون نمیخواستم اینجام که اومدی آرامشت رو از دست بدی.. نمیخوام وقتی عصبانیته

محمدامین رو دیدی ناراحت بشی.. محمدامین زخم خورده است آرام مثلِ آراد نیست که بی فکر کاری کنه.. نه بد دهنِ، نه به کسی آزاری میرسونه.. مطمئن باش اگه این اتفاقات براش نمیفتاد الان شوخ ترین آدم توی این خونه بود.. آرام جان اون الان تنها اون بچه رو داره که احساس میکنه از خودشه، برای همین خیلی روش حساسه.. پس تو دیگه خودت رو ناراحت نکن و بدون تقصیره تو نیست.. من با محمدامین هم صحبت میکنم نمیخوام تو این چند روز که با همیم اتفاقی بیفته که کسی ناراحت بشه.. خُب من برم دیگه!.. تو هم کمی استراحت کن تا شام.. فردا صبح میخوایم بریم دَدَر اونم کجا عشق و حال تو شمال.. استراحت کن خواهری..

_پیشونیم رو برادرانه بوسه ای میزنه و با گفتنِ تا شب میبینمت، اتاق رو ترک میکنه..

آدم وقتی توی یه چهار دیواریه فکر میکنه فقط خودشه که درد و مشکل داره و بقیه همه تو خوشی اند اما وقتی این چهار دیواری شکسته میشه و اطرافیانت دیده میشن، میبینی که هر کدومشون به هر نحوی یه مشکلی دارن!..

هنوز تو بُهت حرف های علیرضام.. بیچاره محمدامین.. من رو بگو که گفتم چرا اینکار رو کرد!.. دُرست بود که کار منم مسخره بود و باید اجازه میگرفتم اما

انقدرها هم کارِ احمقانه ای نکرده بودم که مستحقِ این رفتار باشم و حالا فهمیدم که چرا اینطوری باهام برخورد کرد!..

تا موقع شام خودم رو سرگرم کردم و از اتاق بیرون نیومدم.. دو سه باری هم سیمین بهم سر زد که هر سِری خاطر جمعش کردم که حالم خوبه و مشکلی نیست.. حالا ساعت نُه شب رو نشون میده و وقته شامِ.. در رو باز میکنم و شالم رو هم مرتب میکنم تا چند قدم که پیش میرم صدایی از پشتِ سرم متوقفم میکنه..

_ببخشید.. نمیخواستم امروز ناراحتتون کنم.. فقط کمی ترسیدم که بچم سرِ جاش نیست و حتی رفتم پیشِ آقاجونمم دیدم پیشِ اونم نیست خیلی نگران شدم.. بازم عذر میخوام..

با گفتنِ این حرف ها و بدونِ اینکه حتی نگاهم کنه سریع پا تند میکنه و پایین میره.. همچنان پاهام به زمین قفلِ.. به معذرت خواهیش فکر میکنم.. لبخندی روی لبم میشینه.. من هم باید ازش عذرخواهی میکردم.. حتما توی زمان مناسبی ازش عذر خواهی میکنم!.. یادِ آراد میفتم.. چقدر فرقِ بینِ آدم ها.. آراد دل میسوزوند و برای اینکه جبران کنه دفعه بعد دلت رو بیشتر میسوزوند و اصلا کلمه ای به اسم عذرخواهی و بخشش تو وجودش نداشت.. و یکی هم مثلِ محمدامین با اینکه خودم هم مقصر بودم اما به خاطرِ کار خطایی که کرد، عذر خواهی کرد و دلم رو نسوزوند.. به راستی که هیچکسی مثل کسِ دیگه ای نیست!..

با صدای سیمین و علیرضا که میگن چرا تو راهرو ایستادی، بیا بریم شام.. لبخندی به هر دو میزنم و راه میفتیم..

دورِ میز همه هستند.. حتی مادرِ علیرضا هم امشب رو خواسته بود تا در کنارمون شام بخوره.. دارم آروم آروم غذام رو میخورم که با حرفِ علیرضا از خوردن دست میکشم و به حرفهاش گوش میدم..

_بابا ما جوونا فردا میخوایم بریم یکم این اطراف حال و هوایی عوض کنیم.. آرام هم خیلی وقته اینجا نیومده بود، دیگه باید سنگِ تموم بزاریم برای خواهریمون..

_باشه بابا جان.. من و مامانت هم میمونیم اینجا و به یادِ قدیما خلوت میکنیم.. مگه نه خانوم؟!..

_بله حاجی.. بزار برن راحت بشیم یک ذره..

همه میخندیم و تنها محمدامینِ که خنثی ست.. که در آخر هم به حرف میاد..

_دلت رو صابون نزن بابا.. من جایی نمیرم.. آرشام مریض میشه.. ما میمونیم خونه..

پس اسم بچش که همون لحظه اول مهرش به دلم نشست آرشام بود!.. چه بهش میومد.. در همین حین علیرضا و سیمین اعتراض میکنن و میگن که باید با ما بیای.. اما حرفِ محمدامین یک کلامِ و بقیه هم در آخر ساکت میشن..

بعد از شام همه در نشیمن دور هم جمع میشیم.. از بودن در کنار این خانواده گرم واقعا لذت میبرم.. یادِ دورِ همی های خودمون میفتم.. هیچ وقت همه از تهِ دل شاد نبودن و فقط تظاهر به شاد بودن میکردن.. انقدر حرف زدن و حرف زدن و من هم با جان و دل گوش سپردم که اصلا نفهمیدم کِی آخرِ شب شد!.. و در آخر همگی با شب بخیری به اتاق خواب های خودمون رفتیم!..

اصلا خوابم نمیومد و دلم میخواست برم تو حیاط و قدم بزنم اما میدونستم که امکان پذیر نیست.. پنجره کوچک اتاق رو باز میکنم و بیرون رو تماشا میکنم.. خوش به حالشون که اینجا زندگی میکنن و هر لحظه شون پُر از شادیه.. تو

همین فکرهام که محمدامین رو میبینم که داره توی آلاچیقِ کوچکِ حیاطشون قدم میزنه و سیگار میکشه.. دلم براش میسوزه و چراش رو هم نمیدونم.. فقط میدونم هنوز ازش عذرخواهی نکردم و باید این کار رو انجام بدم.. به سمتِ کیفم میرم تا دفتر و خودکام رو بردارم.. کمی فکر میکنم تا روی کاغذ چی بنویسم در آخر هم این متن رو مینویسم..

من هم عذر میخوام که بدونِ اجازه بچه تون رو برداشتم.. فقط چون من عاشقِ بچه هام و تو خانواده خودمون هیچ بچه ای نیست، اصلا نفهمیدم چیکار کردم.. در کل ببخشید.. و یک چیز دیگه که فقط فضولی نباشه، میشه بزارید آرشام هم باهامون بیاد.. بخدا ازش مراقبت میکنیم.. آب و هوایی عوض میکنه و شاد میشه.. یا اگه نگران میشید خودتون هم بیاید.. در کل حال و هوا عوض کردن برای هرکسی خوبه.. باز هم شرمنده که فضولی کردم.. شبتون بخیر..

برای بار آخر نگاهی به متنِ روی کاغذ میندازم و از اتاق بیرون میام..

پشتِ سرش قرار میگیرم.. هنوز متوجه من نشده.. کاغذ رو روی میز کنار آلاچیق میزارم.. تازه متوجه ام میشه.. تعجب رو از چشم هاش میخونم.. نزدیکم میشه و کاغذ رو از روی میز برمیداره.. هر لحظه اخمش توی هم میره و در آخر پشتش رو بهم میکنه.. میفهمم از چیزی که نوشتم خوشش نیومده و حالا من اینجا زیادی ام.. عقب عقب میرم و لحظه آخر نگاهش میکنم و من هم پشتم رو بهش میکنم و به سمتِ خونه پا تند میکنم..

چشم باز میکنم.. ساعت رو برای هشت صبح گذاشته بودم و حالا داشت خودش رو میکشت.. قطعش میکنم و بلند میشم تا کارهام رو انجام بدم..

حاضر و آماده به سمتِ سالن غذا خوری میرم تا صبحانه بخوریم و راه بیفتیم.. همه سر میز نشسته اند و فقط محمدامین نیست!.. سری به نشونه سلام تکون میدم و از همه هم جواب میگیرم.. روی صندلی که میشینم یادِ دیشب میفتم..

من کارِ دیشب رو فقط برای عذرخواهی کرده بودم و هیچ قصدِ و غرض اضافه ای از این کار نداشتم و اصلا هم پشیمون نیستم.. و برعکس محمدامین رو درک میکنم و حس میکنم داره از درون داغون میشه..

صبحانه تموم میشه.. کارها انجام میشه و حالا همگی توی حیاطیم.. نگاهی به دَر میندازم تا شاید محمدامین به همراه آرشام بیرون بیان اما میدونم که تنها خیالِ خامهِ.. علیرضا وسایل رو توی ماشین مرتب میکنه و میشینه پشتِ فرمون.. من هم ناامید سوارِ ماشین میشم و سیمین هم کنارم جای میگیره میخوام سوالی نگاهش کنم و بفهمم چرا پیشِ من نشست و جلو ننشست که در باز میشه و محمدامین که آرشام رو تو آغوش داره از در بیرون میاد..

انقدر خوشحال میشم که برقِ چشم هام خودم رو هم کور میکنه!.. در سمتِ من باز میشه و محمدامین، آرشام رو روی پای من میزاره و در رو میبنده و خودش هم جلو میشینه.. علیرضا با خنده راه میفته و در همین حین میگه..

_فقط میخواستی ناز کنی دیگه.. دیشب میگه نمیام.. صبح میگه نه نه میام میام.. عجب!..

_کم حرف بزن علیرضا.. راهت رو برو..

با خنده و شوخی بچه ها به دریا میرسیم.. خیلی وقت بود که دریا رو از نزدیک ندیده بودم و فقط دوبار به دریا اومده بودم و اون دوبار هم به لطفِ عمه و خانواده اش بود!.. و حالا دریا رو به روم بود و واقعا هم به وجد اومدم.. آرشام رو توی بغلم محکم تر میفشارم و پتوش رو قشنگ دورش میپیچم و پیاده میشم.. صدای محمدامین درست در کنارم به گوش میرسه..

_بده من آرشام رو.. سنگینه اینجام خطرناکه.. خودت هم مواظب باش..

با لبخند آرشام رو که تو خوابه نازیه به دستِ محمدامین میسپارم و آروم به سمتِ دریا پیش میرم.. حالا قشنگ کنارِ ساحلم و موج تا کنارِ پام میاد و بر میگرده.. لبخند لحظه ای از روی لبم کنار نمیره.. با صدای علیرضا به سمتش بر میگردم و میبینم که دارن زیر اندازی روی زمین میندازن تا وسایل رو روش بزارن..

_حیف که تابستون نیستا.. وگرنه دلی از عزا در میاوردیم.. حالا یکی دو ساعت بشینیم بعد بریم جاهای دیگه..

با لبخند نگاهش میکنم و باز روم رو به سمتِ دریا برمیگردونم.. بعد از اینکه کلی به دریا نگاه میکنم و از هر لحظه اش لذت میبرم.. سیمین صدام میکنه تا برم بشینم کنارشون و چای بخورم.. کنار آرشام میشینم که توی پتویی پیچیده شده و روی زمین گذاشته شده و همچنان خوابه.. با دستم صورتش رو نوازش میکنم تا بیدار شه.. اما این آقای اخمالو قصدِ بیدار شدن رو نداره.. چایم رو میخورم و به سیمین اشاره میکنم و اطراف رو نشون میدم اون هم میفهمه و میگه فقط زیاد ازشون دور نشم..

بلند میشم و راه میفتم.. ساحل رو پیش میگیرم و آروم آروم قدم میزنم.. یادِ بابا میفتم که دو سال پیش با کمی پس اندازش دستم رو میگیره من رو کنارش میشونه و با شادی میگه بابا جون دو روز دیگه میریم شمال و یه چند روزی میمونیم.. انقدر خوشحال میشم که حد نداره و فقط منتظرِ این بودم که این دو روز بگذره.. روز بعد بابا به همراه عمو به شرکت میره و بعد از پیاده کردنِ عمو برمیگرده که تو راه تصادف میکنه و خودش هم مقصربوده اما خدا رو شکر ماشین خسارتِ زیادی نمیبینه و تنها باید سپرش که کمی فرو رفته صاف میشد.. بابا هم کلِ پس اندارش رو برای ماشین میده و شمال رفتنمون هم میفته به قیامت!.. هیچ وقت قیافه زار و ناراحتِ بابا از جلو چشمام کنار نمیره.. از فکر و خیال بیرون میام و پشت سرم رو نگاه میکنم.. ازشون خیلی دور شدم

و دیگه توی دیدم نیستن و فقط حاله ای ازشون میبینم.. تخته سنگی بزرگ کنارم میبینم و به سمتش میرم و روش میشینم.. به اطراف نگاه میکنم.. جز یک خانواده که یک دختر بچه پنج شش ساله دارن، دیگه کسی این اطراف نیست.. دختر بچه متوجه نگاهم میشه و به سمتم میاد..

_خاله.. خاله.. با من بازی میتونی..

خواستم بگم آره بازی میکنم اما صدایی نبود که بخواد خارج بشه.. با لبخند سری تکون میدم و به سمتش میرم.. میخوام مثلِ همه ازش بپرسم اسمت چیه و چند سالته اما نمیتونم.. بغض وجودم رو میگیره.. دستش رو میگیرم و شروع میکنیم با هم صدف جمع کردن و با ماسه ها شکل های مختلف دُرست کردن.. انگار خیلی دوست داره که ذوق میکنه و بلند بلند میخنده.. شاید یک ربعی میشه که داریم بازی میکنیم و از زمین زمان فارغیم تا اینکه مادرِ بچه جلو میاد و از من عذرخواهی میکنه که بچه اش اذیتم کرده و من هم تنها لبخندی میزنم.. از من خداحافظی میکنن و میرن.. باز خودم میمونم و خودم.. اطراف رو دوباره نگاه میکنم.. هیچکسی دیگه ای نیست.. به سمتِ دریا میرم و آب کفش و شلوارم رو خیس میکنه.. از سرما و خُنکیِ آب لذتی وجودم رو پُر میکنه و لبخندی میزنم.. باز هم جلو میرم و جلو تر..

به گذشته بر میگردم زمانی که با خانواده عمه اومده بودم دریا.. ذوق داشتم و بالا و پایین میپریدم.. انقدر خوشحال بودم که انگار روی ابرها پرواز میکردم.. اما مثلِ همیشه سمانه نابود کرد همه خوشی هام رو.. انقدر گفت و تحقیرم کرد که از هر چی دریا بود بیزار شدم.. اما حالا اینجا بودم و بدونِ اینکه کسی آزارم بده.. انقدر تو فکر و خیال غرقم که نفهمیدم چقدر جلو اومدم و حالا کلا توی آب قرار گرفتم.. تا به خودم میام صدای فریادِ محمدامین به گوشم میرسه.. میخوام برگردم که پام پیچ میخوره اما باز میتونم خودم رو کنترل کنم و آروم خودم رو بیرون میکشم.. از کمر به پایین بدنم تمام خیسِ و به خودم میلرزم..

سرم رو که بلند میکنم محمدامین رو میبینم که اون هم تا زانو توی آب اومده و انگار میخواسته بیاد کمکم کنه!.. تا میخوام عکس العملی نشون بدم، یکطرفه صورتم میسوزه.. چنان تو گوشم میزنه که وجودم از درد جمع میشه..

_احمق مگه چه مرگته که میخواستی خودکشی کنی.. هاااااااااان؟؟

پس فکر میکنه میخواستم خودکشی کنم!.. جلوتر راه میفته و من همچنان به زمین قفلم.. برمیگرده و چنان بهم نگاه میکنه که به خودم میام و راه میفتم.. باید بهش بفهمونم که قصد خودکشی نداشتم.. من تو سختی هایی بودم و تجربه شون کردم که دست به خودکشی نزدم چه برسه به الان که تو آرامشم.. بهش میرسم و از پشت پیرهنش رو میگیرم.. میایسته اما نگاهم نمیکنه.. چند ثانیه طول میکشه تا میفهمه که من نمیتونم حرف بزنم و باید بهم نگاه کنه تا متوجه منظورم بشه!.. صورتش رو خم میکنه و دقیق به چشم هام نگاه میکنه.. چشم هاش کاسه خونه و نفس هاش نامنظمه.. گوشیم رو از جیبه مانتوم در میارم.. توی پیام ها میرم و مینویسم من نمیخواستم خودکشی کنم.. هیچ وقت به خودکشی فکر نکردم و نمیکنم.. بعد از اینکه به پیام نگاه میکنم، گوشی رو طرفش میگیرم.. میخونه و باز هم دقیق نگاهم میکنه.. انگار کمی آروم تر میشه.. گوشی رو به سمتم میگیره و با سر میگه که راه بیفتم.. من جلوتر حرکت میکنم و محمدامین هم دُرست پشت سرم همراهم میاد.. به بچه ها که میرسیم، علیرضا شروع میکنه..

_اِاااِا رفته بودین شنا!.. خُب به ما هم میگفتین.. فقط حس نمیکین سردِ یکم؟

_کم حرف بزن پسر.. پاشو جمع کن وسایل رو بریم.. نمیبینی داره میلرزه..

محمدامین، آرشام رو بغل میکنه و با چند تا وسیله دیگه به سمتِ ماشین میره.. علیرضا و سیمین هم سوالی نگاهم میکنن و بعد از اینکه به نتیجه ای نمیرسن، از جاشون بلند میشن.. همگی وسایل هارو جمع میکنیم و به سمتِ ماشین

میریم.. از الان میدونم که این دریا با همه چیزش، بهترین دریای عمرم خواهد شد!..

توی ماشین که میشینیم، علیرضا راه میفته و به سمتِ خونه پیش میره.. بخاطرِ سرما، رفتن به بقیه جاها موکول میشه به روزهای دیگه.. دارم بیرون رو تماشا میکنم که با سوالِ سیمین هول میکنم..

_ببینم تو رو.. گونت چی شده.. چرا انقدر قرمز شده.. چی شده آرام؟!..

با لبخندی سرم رو به چپ و راست حرکت میدم و بهش میفهمونم چیزِ خاصی نیست و همون لحظه محمدامین رو از توی آینه میبینم که داره نگاهم میکنه.. گریه آرشام بلند میشه و سیمین میگه که بچه رو بده عقب و محمدامین هم برمیگرده و آرشام رو به سیمین میسپاره.. همچنان گریه میکنه و آروم نمیشه.. آرشام رو از سیمین میگیرم و تکونش میدم.. با چشم های بارونیش نگاهم میکنه و من هم براش شکلک درمیارم.. کم کم گریه هاش تبدیل میشه به خنده و همه ماها رو نیز میخندونه.. و من باز هم محمدامین رو میبینم که داره از توی آینه خیره نگاهم میکنه..

به خونه که میرسیم.. علیرضا ماشین رو میاره توی حیاط و من به همراه آرشام به داخلِ خونه میرم و در رو که باز میکنم پدر و مادرِ علیرضا رو میبینم.. سری تکون میدم و اونها هم با خوشرویی از من استقبال میکنن.. بالا میرم و خودم رو به اتاقِ آرشام میرسونم..

تا به حال پام رو توی اتاقِ آرشام نزاشته بودم و فقط میدونستم اتاقش کجاست.. نگاهی به اتاق میندازم.. اتاق با ستِ آبی سفید تزئین شده و یک عالمه وسایل بازی به چشم میخوره.. آرشام که حالا با آرامش توی بغلم به خواب رفته رو توی تختش میزارم و پتو رو هم روش مرتب میکنم.. لبخندی میزنم به قیافه اخموی غرق در خوابِ آرشام و پیشونیش رو میبوسم.. میخوام از

اتاق بیرون بیام که در باز میشه و محمدامین داخل میشه.. میخوام از کنارش رد بشم و بیرون برم که آستینِ مانتوم رو میگیره.. نگاهش نمیکنم و سرم رو پایین نگه میدارم..

_ببخشید.. واقعا فکر کردم میخوای خودکشی کنی.. من خاطره خوبی از این کار ندارم و اون لحظه فقط به این فکر کردم که میخواستی خودت رو خلاص کنی.. همون جوری که علیرضا زندگیِ من رو به تو گفته.. زندگیِ تو رو هم به من گفته.. نمیخواستم سرِ هر چیزی خودت رو نابود کنی.. باید قوی باشی و هر چیزی که میخواد نابودت کنه رو از بین ببری.. باز هم معذرت میخوام آرام..

نمیدونم چرا در کنارش معذب نمیشم.. انگار هر دو هم رو درک میکنیم.. باز بدونِ اینکه نگاهش کنم میخوام از کنارش رد بشم که دوباره صداش رو میشنوم..

_راستی.. بابته آرشام و خوابوندنش هم ممنون..

و من با لبخندی از اتاق بیرون میام..

از خواب بیدار میشم.. امروز زیاد خوب نیستم و احساس میکنم یه چیزیم رو گُم کردم و باید دنبالش بگردم!.. به این چند وقت فکر میکنم.. سه هفته است که خونه پدر و مادر علیرضا هستیم و تقریبا داره به یک ماه میرسه.. توی این چند وقت با همه وجودم آرامش رو حس کردم و از هر لحظه اش لذت بردم.. با بچه ها بیرون رفتیم.. جاهای دیدنی و خوبِ شمال رو گشتیم.. گفتیم و خندیدیم و خوش گذروندیم.. با پدر و مادرِ علیرضا حسابی خو گرفتم و شدن مثلِ پدر و مادرِ نداشته ام.. آرشام هم لحظه به لحظه اش در کنارم بود و انگار شده بود همه وجودم.. محمدامین هم مثل یک دوستِ خوب همراهیم کرده بود و کمکم کرده بود تا خودم رو بشناسم و باعث شد خیلی خوب روی خودم کار کنم و خودم رو قوی تر کنم.. فهمیده بودم که محمدامین مدرک روانشناسی داره و

مطبی هم توی تهران داشته که وقتی میخواسته به خارج از کشور بره، مطبش رو جمع میکنه..

از فکر و خیال بیرون میام و از جام بلند میشم.. فردا قرارِ به تهران برگردیم و از همین الان ناراحتم.. شاید هم استرس و حالِ بدم برای فردا باشه.. اتاق رو مرتب میکنم و خودم هم لباسی مناسبی تن میکنم و بیرون میرم.. پایین که میرم میبینم همه نشسته اند و گلچهره هم داره میزِ صبحانه رو آماده میکنه.. با صدای پدر علیرضا به سمتش میرم..

_صبحت بخیر دخترم.. بیا بشین پیشِ ما تا میز صبحانه چیده بشه.. به جمعشون که میرسم رو به روی محمدامین میایستم و محمد امین هم با خنده ارشام رو دستم میده و من هم کنارِ سیمین میشینم.. آرشام بهم نگاه میکنه و میخنده و من هم براش شکلک در میارم و خنده هاش به قهقهه تبدیل میشه..

_آاااااهاااای ورپریده خوب پسرم رو صاحب شدیا.. میبینی مامان این دختر نوه ات رو عاشقِ خودش کرده.. به جا اینکه آرشام به من بخنده به این چیییز درختی میخنده.. آخه این انصافه..

همین لحظه صدای علیرضا بلند میشه

_هههههوویی به خواهرِ من چیزی نگوها.. کاری نکن بلند بشم برات ها..

سیمین هم که فقط بلند بلند میخنده..

میخوام برای محمدامین اخم کنم و چشم غره ای برم که صدای رقیه خانوم بلند میشه و با صدای ضعیفی میگه..

_ به دخترم چیزی گفتی، نگفتی ها.. آرشام میدونه این کسی که بغلش کرده فرشته است..

میخواد ادامه بده که سرفه اش میگیره و دیگه ادامه نمیده و به جاش محمدامین ادامه میده..

_آقا اصلا من غلط کردم.. چیز درختی ام خودمم.. خوب شد؟!..

همگی میخندیم و من به رقیه خانوم مادرِ این دو مردی که هر کدوم حکمِ برادر رو برام دارن چشم میدوزم که این روزها از هر روزِ دیگه ای ضعیف تر شده..

صبحانه با شوخی و خنده خورده میشه.. هوا امروز مناسبه و به پیشنهادِ علیرضا میریم توی حیاط.. روی پله ها نشستم و دارم به قدم زدنِ سیمین و علیرضا نگاه میکنم که محمدامین کنارم میشینه.. نگاهش میکنم و لبخندی میزنم..

_نخند خاله ریزه.. تو فردا بخوای بری من با آرشام چیکار کنم آخه؟!..

باز به یادِ فردا میفتم و لبخندم خشک میشه..

_اووو خوبه باو.. حالا من یه چیزی گفتم.. انگار دیگه قرار نیست آرشام خانِش رو ببینه..

غمزده نگاهش میکنم و با دست به نوکِ دماغم میزنه..

_آرام من این همه با تو کار کردم دختر.. مگه میخوایم بمیریم.. من خونه زندگیم تهرانه و حالِ مامان خوب بشه میام تهران.. دوباره مطبم رو راه میندازم.. من خیلی کارها دارم که باید انجام بدم.. بعدم تو میای و از آرشام مراقبت میکنی، عمه ای خیرِ سرت ها..

از لفظِ عمه دلم مالش میره و لب هام تا بناگوشم کِش میاد!.. به این فکر میکنم اگه محمدامین بیاد تهران وبخواد بره سرکار، من برم از آرشام مراقبت کنم دیگه هیچ وقت بیکار نیستم و میتونم آرشام رو

برای خودم نگه دارم.. از این فکرها ذوق میکنم که محمدامین از آسمونا پرتم میکنه پایین..

_اما چیییییز درختی از الان خوشحال نشو.. حالا کو تا من بیام تهران..

از کله ام دود بلند میشه و خیز برمیدارم تا بگیرمش و کچلش کنم.. محمدامین هم بلند میشه و بلند بلند میخنده و به سمته علیرضا و سیمین میدوه.. من هم به دنبالش پا تند میکنم..

امروز وقته برگشتنه و باید به تهران برگردیم.. اتاق رو مرتب میکنم و وسایلم رو کنارِ در میازم تا بعد از صبحانه راحت باشم و بچه ها رو معطل نکنم.. دلم هوای آرشام رو میکنه و دلم نمیخواد ازش دور بشم.. از دیشب تا حالا به فکرِ حرف محمدامینم و دلم میخواد حرفش رو هرچه زودتر عملی کنه..

یادِ دیشب میفتم که چقدر خوش گذشت و تا آخر شب در کنارِ این خانواده گرم لذت بردم و انقدر از خاطراتشون گفتن و خندیدیم که حتی خواب هم از سرمون پریده بود.. یادِ آرشام و خنده هاش.. توی خواب اخم کردناش.. ذوق کردناش و اون چشم های درشت و طوسیش.. یادِ محمدامین و برادرانه هاش.. کمک کردناش.. شوخی هاش.. حمایتاش.. پدر و مادرشون که واقعا برام توی این چند وقت پدرو مادری کردن.. تو همین فکرهام که صدای جیغِ سیمین به گوشم میرسه.. انقدر هول میکنم که وقتی میخوام از اتاق بیرون برم پام محکم به در میخوره از دردش ضعف میکنم.. با هزار بدبختی خودم رو به پایین میرسونم و اولین چیزی که میبینم صورتِ سرخِ علیرضاست.. همین لحظه سیمین هم با گریه از اتاقِ رقیه خانوم و آقا هاشم بیرون میاد که من به عمقِ فاجعه پِی میبرم.. صدای سیمین و هقهق هاش به گوش میرسه..

_این.. این غیرِ ممکنه.. دیشب که مادرجون خوب بود.. نههههه..نههههه.. غیر ممکنه..

جیغ میزنه و گریه میکنه و به عیرضا نگاه میکنم.. تو یک لحظه پیر شدنش رو میبینم.. مردِ.. کوهه.. هوار نمیزنه.. محکم سیمین رو بغل میکنه و اونجاست که آروم اشک هاش راه خودشون رو پیدا میکنن.. هیچ کاری نمیتونم بکنم و فقط میدونم چشم هام خیس از اشک شدن.. میخوام جیغ بزنم اما نمیتونم.. میخوام هوار بکشم اما نمیتونم.. دارم زجر میکشم اما بازم پُر از سکوتم.. با صدای محمدامین که تازه واردِ خونه شده سرها به سمتش برمیگرده..

_یا حضرتِ عباس.. چی شده؟.. چی شده آخههههه؟!.. ماماااااااااان؟!.. نههههه..

میخواد به سمتِ اتاق پا تند کنه که پشت بندش آقا هاشم واردِ خونه میشه.. داروهای رقیه خانوم دستشه که با محمدامین رفته بودن از داروخونه خریده بودن که با دیدنِ این وضع همه اشچ از دستش میفته..

_رفت؟.. تنهام گذاشت؟.. آخه چرا الان؟.. الان که همه دورش بودن.. الان چی کم داشت که رفت..

این ها رو آروم آروم با خودش تکرار میکنه و به سمتِ اتاق خوابشون میره که عُمری با هم توی این اتاق در کنار هم خوابیدن..

محمدامین سردرگمِ تنها کاری که میکنه زنگ میزنه تا بیان جنازه مادرشون رو ببرن.. حتی صداش موقع حرف زدن با تلفن هم بغض داره.. کاش میتونستم آرومشون کنم.. خدایا خودت بهشون صبر بده..

چند ساعتی گذشته و به همه خبر دادن.. رقیه خانوم رو به سردخونه بردن و قرار شد فردا دفنش کنن.. عزیز و عمه هانیه و عمو محسن هم گفتن همین امشب راه میفتن که تا فردا اینجا باشن..

محمدامین رو از وقتی که مادرش رو بردن دیگه ندیدم.. انگار با ماشینش بیرون رفت!.. آرشام نا آرومی میکرد و الان دو ساعتی میشه که تو بغلمم آرومه.. سیمین هم که کنارِ علیرضا نشسته و آرومش میکنه.. آقا هاشم هم تو اتاقش دراز کشیده و علیرضا نذاشت زیاد راه بره و خودش رو داغون کنه.. امروز میتونست یه جورِ خوبی تموم بشه اما با رفتنِ رقیه خانوم که مثلِ فرشته ها بود همه چیز سیاه شد..

ساعت دو نصفِ شبه که صدای زنگِ در بلند میشه.. محمدامین رفت که در رو باز کنه.. میدونستیم که عمو و عمه و عزیز هستن.. بعد از چند دقیقه سلام و احوال پرسی ها تموم میشه و من در کنارِ عزیزی که نزدیک به یک ماه بود که ندیده بودمش میشینم..

_خوبی مادر؟.. مریض که نشدی؟.. همه چیز خوب بود؟..

با لبخند سری تکون میدم و از بابته خودم خیالش رو راحت میکنم.. به رو به روم نگاه میکنم.. آراد و سمانه.. آرادی که حتی موقع سلام و حال و احوال پرسی هم نیم نگاهی به من نداخت.. سامان و شوهرعمم هم نیومده بودن و عمه گفت که کار داشتن و عذرخواهی کرد.. با صدای آقا هاشم به خودم میام..

_دیر وقته.. اتاق هاتون رو آماده کردن.. بفرمایید تو رو خدا.. دستتون هم درد نکنه تا اینجا اومدین.. شرمندمون کردین..

عمو و عمه و عزیز هم گفتن وظیفه بود و کاری نکردیم..

عزیز به اتاقِ من اومد و اتاقِ عمه و سمانه هم رو به روی ما بود و اتاقی هم به عمو و آراد دادن که چسبیده به اتاقِ سیمین و علیرضا بود.. فقط خدا رو شکر میکنم که خونه با اینکه قدیمیه اما چندین اتاق خواب در طبقه بالا و دو اتاق خواب در طبقه پایین داره و نیازی نیست که کسی رو تحمل کنم و بخوان آزارم بدن..

برای خودم و عزیز جا میدازم و میدونم که بینهایت خسته است و فقط نیاز به خواب داره.. عزیز کنارم دراز میکشه و موهام رو نوازش میکنه..

_دلم برات تنگ شده بود دُردونه ام.. دیگه نمیزارم ازم دور بشی..

لبخندی به این همه مهربونیش میزنم و با بوسیدنِ پیشونیش هر دو چشم هامون رو میبندیم..

اصلا باورم نمیشه که رقیه خانومی که تو این مدت باهاش زندگی کردم و مثلِ فرشته بود از جمعمون جدا بشه.. الان سرِ خاکیم و صدای گریه و جیغ و فریاد، وجوم رو داغون کرده.. یادِ بابا میفتم که سرِ خاکش کسی نبود جز خانواده عمه و عمو که اون هام از سرِ آبرو اومده بودن و خیلی زود هم رفتن و فقط عزیزی بود که تا آخرش باهام موند.. بیچاره بابا که چه مظلوم از این دنیا رفت!..
محمدامین که حالا شکسته تر از قبل شده صدام میکنه و من رو از هپروت بیرون میاره..

_آرشام رو ازم میگیری؟!.. هلاک شد از گریه.. برید اونجا که صندلی چیدیم بشینید..

با سر باشه ای میگم و آرشام رو توی بغلم جا میدم و به سمته صندلی ها میرم و روش میشینم.. هوا خیلی سردِ و آرشام رو خوب میپوشونم..

_به به.. میبینم که شغل جدید پیدا کردی و للـــــه بچه ها شدی.. خداییش خیلی بهت میادا..

به آرادی نگاه میکنم که از دیشب که اومدن حرفی باهام نزده و حالا بدون هیچ سلام و احوال پرسی یک راست رفته سراغِ خُرد کردنِ من.. واقعا نمیدونم چی بهش میرسه وچی عایدش میشه که توی این روزی که واقعا ناراحت کننده است هم وِل نمیکنه و شروع کرده به شکستن و خُرد کردن من..

_ پس قراره اینجا بمونی و کُلفتیه اینا رو کنی دیگه.. به خدا خوب کاری میکنی.. راحت بودیم این یه مدت از دستت.. من یه آرامشی داشتم که نگو..

میخواد ادامه بده که صدای محمدامین مانعش میشه.. به حتم که همه چیز رو شنیده.. از خجالت سرم رو پایین میگیرم..

_آرشام اذیتت که نمیکنه آرام؟!.. اگه اذیتت میکنه یا سردتونه بفرستمتون توی ماشین..

سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم.. داره با من حرف میزنه اما نگاهش کامل روی آراد و چنان اخمی کرده که من بیشتر وحشت میکنم.. سری تکون میدم و بلند میشم.. میخوام برم توی ماشینش و از آراد دور بشم.. اما صدای آراد متوقفم میکنه..

_لازم نکرده.. بچه رو بده.. خودت بیا برو تو ماشینِ من بشین..

چشم هام میخواد از حدقه دربیاد.. آراد و چنین حرفی؟!.. محاله!..

_شما لازم نکرده نگرانیت باد کنه.. برو به ادامه آرامشی که داشتی برس!.. و رو به من میکنه و با سر اشاره میکنه که راه بیفتم..

لبخندی روی لبم میشینه.. حسی دارم که تا به حال تجربه نکردم.. حسی شیرین از حمایته یک برادر.. خوبه که هست..

_بیا بشین.. قوطی شیر خشکِ آرشام توی ساکِ، فلاکس هم این پایینه و توش آبه جوشه.. اگه گریه کرد براش درست میکنی؟..

با لبخندی سرم رو تکون میدم و محمدامین هم با لبخندی غمگین جوابم رو میده و با گفتنِ این که تا نیم ساعت دیگه مراسم تموم میشه و به خونه میریم، در ماشین رو میبنده و دور میشه..

بالاخره مراسم تموم میشه و مهمون ها میرن تا برای سومش دوباره برگردن.. آخر شبه و آرشام رو که با کمکِ سیمین خوابوندیم و حالا من توی سالنِ نشیمن کنارِ عزیز نشستم و دارم به گفت و گوی بقیه گوش میدم.. انقدر خسته ام که بیشتر از این نمیتونم بشینم.. بلند میشم و با سر تکون دادنی رفتنم رو اعلام میکنم.. هنوز چند قدمی پیش نرفتم که آراد هم باهام هم قدم میشه..

_خوب خودت رو تو دلش جا کردی.. چیکار کردی این چند وقت و چجوری خرش کردی که همش نگرانته و هوات رو داره.. البته تو لیاقتت بیشتر از این آدم نیست و بایدم با یه آدمی ازدواج کنی که که زنش رو طلاق داده و با یه بچه ی سر خر حال کنی..

بغض گلوم رو جوری فرامیگیره که احساسِ خفگی میکنم..توی پله ها علیرضا و نسیم و محمدامین رو میبینم که اون هام توجهشون به من جلب میشه که در کنارِ آرادی ام که همگیشون میدونن جز نابودیِ من چیزی نمیگه و کاری نمیکنه.. نباید اشک بریزم و خُرد شدنم رو کسی ببینه اما اشک سمجی از گوشه چشمم روی گونه ان سُر میخوره.. پا تند میکنم و از پله ها بالا میرم.. بدونِ توجه به اون ها به سمتِ اتاق میرم و به صدا کردن های پشتِ سر هم سیمین که هی میگه چی شده هم توجه نمیکنم.. به اتاق که میرسم در رو پشت سرم میبندم و پشت همون در سُر میخورم..

صدای در زدن و بعدش هم صدای محمدامین میاد..

_آرام از کنارِ در برو کنار، میخوام بیام تو..

بی توجه بهش ذره ای هم از جام تکون نمیخورم.. نمیخوام به آراد و بقیه اجازه بدم که در موردم اشتباه فکر کنن.. نمیخوام برای محمدامین دردسری ایجاد کنم.. من دوست داشتنم از نوعِ دیگست و نمیخوام برای بقیه سوء تفاهم ایجاد کنم.. انقدر به در میزنه و وقتی میبینه فعلا قصد کوتاه اومدن ندارم میگه..

_آرام من این بچه بازیتو نادیده میگیرم ولی تا نگی چی شده و حلش نکنیم وِل نمیکنم این قضیه رو.. من این همه رو تو کار نکردم که با یه چیزِ کوچیک خودت رو داغون کنی.. حالام تا آروم بشی میرم و بعدش میام..

صدای پاش رو میشنوم که داه دور میشه.. کاش میدونست که چیزِ کوچکی نیست و اینبار پای خودش و آبروش و تهمت نا به جایی که بهش زدن وسطه.. و اگه میفهمید به حتم قیامت میکرد!..

خیلی خسته ام و فقط به خواب نیاز دارم.. امروز هفتم رقیه خانوم هم تموم شد و همه رفتن دنبال کار و زندگیِ خودشون.. عمه و عمو هم کلی عذر خواهی کردن و گفتن که خیلی کار دارن و برای همین میخواستن فردا صبح به همراه عزیز به تهران برگردن.. آراد هم گفت یک چند روزی میمونه و هر وقت علیرضا خواست برگرده اون هم برمیگرده و تا سمانه این حرف رو شنید اون هم گفت میمونه و با آراد برمیگرده.. عزیز تا فهمید آراد و سمانه میخوان بمونن راضی به رفتن نشد و میدونست آراد الکی نمیخواد اینجا بمونه و باز هم فیلش یادِ هندستون افتاده!.. اما چه فایده که باید میرفت.. علیرضا و سیمین هم عزیز رو خاطر جمع کردن که هوای من رو دارن و نمیزارن اذیت بشم.. علیرضا گفت که ما هم به زودی به تهران برمیگردیم و فقط چند روز دیگه میمونیم تا بابا احساسِ تنهایی نکنه..

روی تشک کنارِ عزیز دراز کشیدم.. به عزیز نگاه میکنم و عزیز از نگاهم میفهمه نگرانم و به حرف میاد..

_میدونم از الان ناراحتی واسه فردا.. اما من خیالم از علیرضا و محمدامین راحته.. توی این چند روز فهمیدم و به چشم دیدم که مثلِ یک برادر خوب هوات رو دارن.. تو هم به آراد و سمانه توجه نکن و بیشتر کنار سیمین باش تا نتونن چیزی بهت بگن..

یادِ محمدامین میفتم.. از اون شب و بعد از حرف های آراد حتی لحظه ای با محمدامین تنها نشدم و زمانی که میخواست نزدیکم بشه و علت این رفتارهام رو بپرسه سریع به جمعیت پناه میبردم و کامل این چند روز رو ازش دوری کرده بودم اما امشب قبل از اینکه پام رو توی اتاق بزارم صداش رو شنیدم که گفت فردا دیگه راه فراری ندارم!.. چه خوب بود که عزیز این توجهات و کمک ها رو برادرانه میدونست و مثلِ آراد انگِ هرزگی به من و بی صفتی به محمدامین رو نمیزد..

به عزیز نزدیک میشم و دستم رو دور کمرش حلقه میکنم و با بوییدنش لبخندی میزنم و آروم آروم به خواب میرم..

صبح خیلی زود فرا میرسه.. عمو و عمه به همراه عزیز بعد از صبحانه از همگی خداحافظی میکنن و راهیِ تهران میشن.. در که بسته میشه همگی به سمتِ خونه راه میفتیم و من آخرین نفرم.. تو فکر و خیالم که یکدفعه دستم کشیده میشه و مجبور میشم بایستم.. نگاه میکنم و میبینم محمدامین بازوم رو گرفته و نگهم داشته و منتظر به چشم هام نگاه میکنه.. سرم رو به عقب برمیگردونم.. سیمین و علیرضا رو میبینم که دارن به آقا هاشم کمک میکنن تا ببرنش توی خونه.. بعد از اون ها آراد و سمانه رو میبینم که دارن پا به پای اونها به سمتِ خونه میرن و فعلا کسی حواسش به من نیست!.. نگران هیچکسی نیستم جز آرادی که اگر من رو با محمدامین به این حالت ببینه دوباره یاوه گویی هاش شروع میشه.. میخوام دستم رو از دستش بیرون بکشم که انگشت هاش رو محکم تر روی بازوم فشار میده و من رو به سمتِ پشتِ خونه شون میکشونه.. تقلا فایده ای نداره و میدونم تا نفهمه چه مرگمه وِل کن نیست!.. به پشت خونه که میرسیم و من روی تابشون میشونه و از جیبش کاغذ و خودکاری بیرون میاره..

_بنویس چه مرگته.. آرام بخوای طفره بری و دروغ تحویلم بدی به خداوندیِ خدا تا آخر شب توی این هوای سرد همینجا نگهت میدارم.. بنویس دلیلِ این رفتارای اخیرت رو.. بگو چی شده که نگاهت اینطوری شده و من رو که میبینی هول زده میشی و فقط میخوای فرار کنی.. آرام بنویس چی شده.. نزار ذهنیتم خراب بشه از تویی که یک ماهه میشناسمت..

محمدامین عصبی تر از اون چیزیه که فکر میکردم.. از من چی میخواست.. دلیلِ رفتارهام رو!.. اگه میگفتم که داغون میشد.. شده از من دلخور بشه بهتر از اینه که بفهمه آراد با اون ذهنیته مریضش چی در مورد من و خودش فکر میکنه.. نهایتش چند روز دیگه اینجا میمونیم و بعد از اون ازش دور میشم و دیگه حرف و حدیثی باقی نمیمونه.. میدونم تهِ نامردیه اما من فقط به خاطرِ خودش سکوت میکنم..

_ددِ چرا نمینوسی.. آرام با تو ام..

سرم رو به چپ و راست حرکت میدم و میخوام بلند شم که شونم رو میگیره و مانع از بلند شدنم میشه..

تا میاد حرفی بزنه صدای نه چندان آرومِ آراد به گوشم میرسه و دنیا جلوی چشمم سیاه میشه..

_چه خبره اینجا.. چیکارش داری؟!.. هاااااان؟..

_چه خبرته شلوغش کردی.. کوری نمیبینی دارم باهاش حرف میزنم..

_ببین فکر نکن بی کس و کاره.. هر کاری دلت خواست میتونی باهاش کنی ها.. این یه بار رو فاکتور میگیرم و رو به من میکنه و میگه پاشم..

_تو از کس و کار حرف نزن که خوب شنیدم چه بلاهایی سرش دراوردی.. من مثلِ تو لجن نیستم و فقط میخوام باهاش حرف بزنم..

آراد بدونِ اینکه دیگه جوابِ محمدامین رو بده به سمتم یورش میاره و به بازوم چنگ میندازه و بلندم میکنه..

_مگه با تو نیستم پاااشو ببینم.. رااااه بیفت..

محمدامین میخواد به طرفش بیاد که با نگاهم بهش میفهمونم جلو نیاد.. انگار میفهمه تمومِ این دوریام یه ربطی به آراد داره.. با کشیده شدنم توسط آراد از اونجا دور میشیم..

_دخترِ خیره سر، فکر کردی ننه بابا نداری هر گ.هی میخوای میخوری.. نشونت میدم.. صبر کن حالا..

من رو به اتاقم میاره و وقتی که پرتم میکنه داخلِ اتاق بدونِ گفتنِ حرفِ اضافه ای میره.. اصلا نمیفهمم دلیلِ این کاراش چیه.. بگم عاشقمه و نمیتونه عشقش رو ببینه که با یه غریبه حرف میزنه که جوک گفتم.. با این فکرم بلند بلند میخندم.. اصلا انگار جُنون بهم دست میده.. آراد و عاشق شدن!.. اونم کی عاشقِ من!.. انقدر میخندم که خسته میشم و لبخند کم کم از روی لبم کنار میره.. حتما میترسه محمدامین عاشقم بشه و من رو از اون قصر که جهنمه نجات بده و خودش بمونه و تنهاییاش که کسی رو نداشته باشه که آزارش بده.. میدونم دردش اذیت و آزارِ منه وگرنه اگه به من تجاوز هم کنن، آراد عینِ خیالش نیست و تازه خوشحالم میشه.. ازاین فکرهای مسخره حرص میخورم و خودم رو روی زمین مچاله میکنم..

تا آخر شب از اتاق بیرون نمیام و تنها برای شام اون هم با سیمین پایین میرم.. محمدامین رو نمیبینم و گلچهره میگه محمدامین گفته بیرون کار داره و دیروقت میاد!.. شام توی سکوت خورده میشه و من بعد از شام بدونِ اینکه سر بلند کنم و نگاهم به کسی بیفته به اتاقم میرم و بهش پناه میبرم.. دلم حسابی برای آرشام تنگ شده.. محمدامین که گفته بود دیر میاد و میتونم با خیالِ راحت

آرشام رو بیارم پیشِ خودم.. به اتاقش میرم و میبینم گلچهره داره بهش شیر میده.. با سر بهش میفهمونم خودم کارهاش رو انجام میدم و گلچهره ام با گفتنِ با اجازه ای میره.. آرشام رو بغل میکنم و شیشه شیرش رو هم برمیدارم تا توی اتاقم بقیه شیرش رو بدم.. چندتا هم اسباب بازی برمیدارم تا بتونم سرگرمش کنم و با خیالِ راحت به سمتِ اتاقم میرم.. تا میام در اتاقم رو باز کنم، آراد و سمانه رو میبینم که حاضر و آماده اند و انگار میخوان برن بیرون..

_اینو ببین تو رو خدا، شده کلفته این بچه انگار.. آراد خداییم بهش میادا..

و آرادی رو میبینم که فقط اخم کرده و با یک مَن عسل هم نمیشه خوردش.. داخل میرم و در رو سریع میبندم تا جوابِ آراد رو نشنوم و نتونن حرف های مزخرفشون رو ادامه بدن..

آرشام رو روی زمین میزارم و میرم تشک رو بر میدارم و روی زمین پهنش میکنم.. لباس راحتی میپوشم و موهام رو بالای سرم میبندم.. آرشام رو بغل میکنم و روی تشک میشنم و بقیه شیرش رو میدم.. شیرش که تموم میشه تازه انرژی میگیره و شروع میکنه به ورجه وورجه کردن.. کلی باهاش بازی میکنم تا دیگه خسته میشه و کم کم بهونه گرفتناش شروع میشه.. بلند میشم و راهش میبرم و آروم به پشتش میزنم تا خوابش ببره.. کاش میتونستم براش لالایی بخونم تا راحتتر بخوابه.. وقتی کامل خوابش میبره میخوام به اتاق خودش ببرمش که تقه ای به در میخوره و ثانیه ای بعد در باز میشه.. محمدامین رو میبینم که وارد اتاق میشه و بدونِ نیم نگاهی بهم آرشام رو از بغلم میگیره و بیرون میره.. اصلا نفهمیدم چرا بدونِ حرف زدن سریع اومد و رفت!.. همچنان سر جام وایستادم که دوباره در زده میشه و اینبار به خودم میام.. شالی سر میکنم و دوباره محمدامین وارد میشه و من تازه پِی میبرم که چرا این کار رو کرد و لبخندی روی لبم جای میگیره..

به سمته میز میره و از روش کاغذ و خودکاری رو برمیداره و بعد به سمته تشک میره و روی اون میشینه و به منم اشاره میکنم که برم و کنارش بشینم..

_حالا دیگه کسی نیست که مزاحم بشه.. بگو.. مشکلت آراد بود؟

دیگه نمیخوام چیزی رو ازش پنهان کنم.. بخوام هم انقدر تیزه که به عمقِ وجودت هم پِی میبره و نمیتونی چیزی رو ازش مخفی کنی.. با سر حرفش رو تأیید میکنم.. با اخم نگاهم میکنه..

_چی گفت که اینجوری شدی و خودت رو قایم میکنی؟!..

رسیدیم به جایی که من جون میدم تا بخوام براش توضیح بدم.. اما این کار رو میکنم.. خودکار رو ازش میگیرم و کاغذ رو جلوم میزاره.. اصلا نمیدونم چی بنویسم اما بی فکر دستم میره برای نوشتن و مینوسیم..

گفت من چیکار کردم مگه که تو انقدر به من توجّه میکنی.. گفت چون پدر و مادری ندارم دلیل نمیشه احساسِ آزادی کنم و باید حد و حدودم رو بدونم..

کاغذ رو مقابلش میگیرم و همون لحظه از درد روحم قطره اشکی از چشم هام میریزه.. جوری نوشتم که تا ته خط رو بفهمه و دیگه سوال پیچم نکنه.. لحظه به لحظه عصبی تر میشه و دیگه صورتش به کبودی میزنه.. کاغذ رو مچاله میکنه به طرفی پرت میکنه.. به سمتم هجوم میاره و جفت بازوهام رو میگیره.. ازش نمیترسم و میدونم مثلِ آراد قصدِ آزارم رو نداره اما از دردی که میدونم الان داره دو برابرش رو حس میکنه، اشک هام شدتش بیشتر میشه.. سعی میکنه صداش زیاد بلند نباشه ولی خیلی هم موفق نیست..

_چراااا.. چراا زودتر بهم نگفتی.. چرا کاری کردی اون بی همه چیز چنین فکردی راجبت کنه.. چرااااا؟!..

چنان تکونم میده که دلم میخواد فریاد بزنم اما اشک هام بی صداست..

_هیییییس.. گریه نکن آرام.. باشه.. باشه.. گریه نکن..

من رو به سینه اش میفشاره و من تازه عمقِ حمایتِ برادرم رو میفهمم و پِی میبرم به اینکه این مرد چقدر خوبه و خالصانه داره برادرانه هاش رو خرجم میکنه..

_تو خواهرمی.. هیچکسی نمیتونه چِرت و پِرت در موردت فکر کنه.. اون مغزش رو میپوکونم کسی که بخواد لحظه ای فکرش رو در موردت خراب کنه.. آرام من داداشتم مگه نه؟.. تو که نمیخوای به خاطرِ یه مشت حرفه چرت هم خودت رو اذیت کنی هم من رو، میخوای؟!..

سرم رو از روی سینه اش برمیدارم و نگاهش میکنم.. معلومه که برادرمه.. معلومه که از دستش نمیدم.. با سر نه میگم و باز به آغوشش میرم.. بزار محرمم نباشه.. بزار همه دنیا بَد بگن.. بزار هرکی هر جور میخواد فکر کنه.. من و محمدامین مهمیم که جز هم کسی رو نداریم که خوب درکمون کنه و حسمون پاک باشه، بدون هیچ نیت بدی..

_از الان هر چی گفت اهمیت نده.. اصلا بزار هر جور دوست داره فکر کنه.. به اون چه ربطی داره که شده کاسه داغ تر از آش.. از الانم واسه هر چیزِ مسخره ای خودت رو ازم قایم نکن.. تو خوب میدونی من چجور آدمیم و دنبال هوا و هوس نیستم.. منم خوب میدونم تو چجور آدمی هستی و هیچ کدوم از کارات به خاطرِ دلبری و خودت رو چسبوندن به من نیست.. پس امشب دیگه همه چیز رو خاک میکنیم و از فردا میشیم همون آدمای همیشگی.. حالام بگیر بخواب تا فردا بتونی آرشام خانت رو تحمل کنی.. به خدا جوری بهت عادت کرده که من دیگه دارم حسودی میکنم..

میخندم و از بغلش بیرون میام.. محمدامین هم با شب بخیری از جاش بلند میشه و به اتاقش میره..

خیلی زود این چند وقت میگذره و امروز وقته رفتنه.. این بار میدونم که واقعا میرم و از آرشام و محمدامین دور میشم.. البته محمدامین کلی باهام حرف زده و قول داده تا به همراه پدرش و آرشام به تهران بیان اون هم خیلی زود!.. توی این چند وقت شدیم، سنگ صبورِ آقا هاشم و نزاشتیم احساس تنهایی کنه.. هرچند که میدونم همسرش رو انقدر میخواست و دوست داشت که تا ابد جای خالیش رو حس میکنه.. از آراد و سمانه هم نگم بهتره.. آراد انقدر زخم زبونم زد و خط و نشون کشید که دیگه واقعا دارم به سالم بودنش شک میکنم!.. اصلا نمیدونم چرا انقدر روی محمدامین حساس شده در صورتی که نسبت به هیچ پسری حتی سامان هم که انقدر سر به سرم میزاره ذره ای حساس نیست!.. من هم به حرفه محمدامین گوش دادم و این چند وقت خودم رو بیخیالِ حرفهاش نشون دادم..

وقته خداحافظیه.. با آقا هاشم گرم خداحافظی میکنم و میرم کنارِ گلچهره و بابته همه زحمت هاش ازش تشکر میکنم.. نوبت میرسه به محمدامین و میرم توی آغوشش.. اشک هام راهشون رو پیدا میکنن.. آرشام رو میبینم که توی کالسکه است و داره وول میخوره.. نمیدونم با دوریش چیکار کنم.. زار میزنم.. به سمتش میرم و از کالسکه بیرون میارمش و به خودم محکم میفشارمش.. صدای محمدامین کنارِ گوشم کمی آرومم میکنه..

_مگه قرار نبود گریه نکنی خانوم خانوما.. میایم خیلی زود میایم..

به چشم هاش که نگاه میکنم به یکباره آروم میشم.. همگی خداحافظی هاشون رو کردن و دیگه دارن سوار ماشین میشن.. نگاهم به آراد میفته که چشم هاش کاسه خون شده و اگه میتونست راحت من همینجا رو میکشت.. اصلا درکش نمیکنم و نمیفهمم چرا گیر داده به من و محمدامین!.. آخه اون چی میخواد از جونم؟!..

سوار ماشین میشیم و با بوقی که علیرضا میزنه حرکت میکنیم.. دور میشم و دورتر.. دیگه تموم شد.. حالا باید انتظار بکشم تا روزی که بیان تهران.. حالا دوباره میرم توی ویلایی که همیشه ازش فراری بودم و تنها دلخوشیم عزیزیِ که جونم بهش وصله..

آخر شبه که میرسیم.. توی ماشین با سیمین خداحافظی میکنم و با نگاهم بهش میفهمونم که کلی ازش ممنونم بابته این چند وقت.. علیرضا پیاده میشه و کمکم میکنه تا پیاده بشم.. زنگ رو میزنه و در باز میشه.. میخواد وسایلم رو بیاره که نمیزارم و خودم بلندش میکنم.. میخوام ازش خداحافظی کنم که همون لحظه آراد میرسه و سمانه از توی ماشین پیاده میشه..

_علیرضا خوبه هنوز اینجایی.. منم ببر خونه.. آخ.ه آراد خسته بود گفت فردا میبرمت حالا که مسیر تقریبا یکیه.. منم ببر دیگه..

علیرضا باشه ای به سمانه میگه و روش رو به من میکنه.. با هم گرم خداحافظی میکنیم و علیرضا سوار ماشین میشه و با زدن بوقی از ما دور میشه.. حالا من موندم و آراد.. آراد سرش رو از تو ماشین بیرون میاره..

_تا صبح که نمیخوای وایسی اینجا.. برو کنار میخوام ماشین رو ببرم تو..

و من هم کنار میرم و آراد سرعت میگیره و میره.. وسایلم رو بر میدارم و راهی میشم.. و از همینجا زرق و برق های ویلا به چشمم میخوره.. خدایا کمکم کن بتونم به حرف های محمدامین عمل کنم و از حالا قوی بشم.. چون میدونم از حالا راه درازی در پیش دارم!..

صبح شده و حتی حسی ندارم از جام بلند بشم.. به گوشیم که دیشب گذاشتم روی عسلی کنارِ تخت نگاه میکنم و برش میدارم.. یک پیام!.. بازش میکنم و میبینم که محمدامین پیام داده..

_سلام خاااانووووم..خوب و خوش رسیدی یا نه؟

با لبخندی که توش پُر از لذتِ براش مینوسیم..

سلام براااادرم، بله که خوب رسیدم.. آرشام خان چطوره؟ دلم براش یه ذره شده..

و ارسال میکنم.. به چند ثانیه نمیکشه که جواب میده..

_تا الان خواب بودی خوابالو؟.. هی فقط حالِ آرشام خانت رو بپرس منم که هیچی!.. خوبه فقط بهونت رو میگیره..

جواب میدم.. شما که تو اولویتی آقا.. ولی دلِ من تنگه آقا آرشامه.. بعدم خُب خسته بودم نشد که زودتر پاشم.. و ارسال میکنم..

_باشه خواهری من که بَخیل نیستم.. آهان خوبه پس تا الان خستگیات رو خوب در کردی.. باشه عزیزم برو به کارات برس.. تا بعد، فعلا..

براش مینوسیم.. مراقبه خودت باش.. فعلا.

کاش هر چه زودتر بیان و من بتونم با آرشام سرگرم بشم و توی وجودم حلش کنم.. اتاق رو مرتب میکنم و خودم هم میرم حمام و بعد از اتمام کارام بدون اینکه موهام رو خشک کنم لباس مناسبی میپوشم و شالِ ضخیمی سر میکنم و از اتاق بیرون میزنم.. که از شانسم صداش رو میشنوم..

_آخی.. دلت تنگ شده براش.. آره خب منم هی یکی بیاد بهم بچسبه و نازم رو بخره دلم براش تنگ میشه.. ولی دعا به جونِ این دوری کن چون تا چند روز دیگه ادامه پیدا میکرد من میدونستم با تو.. فکر نکن عاشقِ چشم و ابروت شدما.. نه!. فقط تو باید تا آخر عمرت تو این ویلا بمونی که صد البته هم میمونی!..

بعد هم بدونه توجه بهم راهش رو میگیره و میره.. بغض نکن آرام..قوی باش.. به حرفهِ محمدامین عمل کن.. تو بهش قول دادی.. نفسِ عمقی میکشم و میرم پایین.. از وقته صبحانه که گذشته و باید تا نهار صبر کنم.. به اتاقِ نشیمن میرم که عزیز و سامان رو اونجا میبینم.. سامان اینجا چیکار میکنه!.. من رو که میبینه لبخندی میزنه و سلام بلند بالایی میکنه..

_بههههه سلام مادمازل.. تشریف فرما شدی.. من گفتم اونجا دیگه خونه زندگی تشکیل دادیا.. خوبی فنچول؟!..

لبخندی میزنم و با سر سلامی میکنم.. پیشِ عزیز میرم و کنارش میشینم..

آراد رو میبینم که فنجون به دست به سمتمون میاد و به عزیز و سامان سلامی کوتاه میکنه..

_نمیومدی دیگه آقا.. شرمندم کردی انقدر زود اومدی!..

_چِرت نگو باو.. دیشب دیر رسیدیم خسته بودم.. خُب حالا کارا رو کردی؟!.. اوکی شد؟!..

_آره حله.. فقط امضاها مونده.. چند نفر هم گیر آوررم که قابلِ اطمینانن.. هم تو سرت شلوغه هم من.. زمانایی که نیستیم یا شرکتیم راحت میتونیم باشگاه رو بسپاریم بهشون..

_خوبه.. پس بیا بریم تو اتاقم تا حاضر شم و راه بیفتیم..

_برو.. حاضر شدی بیا.. من میخوام پیشِ فنچولم بمونم..

آراد بدونِ حرفی یا نیم نگاهی به من، بالا میره.. حالا اگه محمدامین بود تا زهرش رو نمیریخت و جدامون نمیکرد وِل کن نبود.. البته از سامان خیالش راحته که عاشقِ من نمیشه و اهلِ این برنامه ها نیست!.. یا به فرض اگه یک درصد هم عاشقم بشه خواهر و مادرش و عمو به حتم زنده به گورش میکردن!.. از این فکر

و خیال بیرون میام و میرم سراغِ فکر و خیالِ بعدی!.. باشگاه!.. پس باشگاه زده بودن و با هم شریکی میخواستن اداره اش کنن.. آره خُب من هم بی درد بودم و روزانه دسته دسته پول به حسابه بانکیم اضافه میشد به جای یک باشگاه چندین باشگاه میزدم.. از فکر خودم خندم میگیره اما زود جمعش میکنم که سامان نگه دیوونه شدم.. حتی فکرش هم مسخره است که من روزی صاحبه چیزی بشم.. هه!.. من و خوشبختی!..

_آرام.. مادر.. حواست کجاست..

مثل منگ ها عزیز رو نگاه میکنم و انگار متوجه میشه تو این دنیا نبودم!..

_میگم پاشو برو تو آشپزخونه تا مرجان یا زیور یه چیزی بهت بدن بخوری.. تا نهار که ضعف میکنی..

_آره پاشو با هم بریم.. منم گشنمه..

با سر باشه ای میگم و با سامان به سمتِ آشپزخونه میریم.. خاله زیور برای من و سامان دوتا فنجون قهوه میریزه و جلومون میزاره.. مرجان هم بشقابی از کیکِ شکلاتی رو روی میز میزاره و هر دو از آشپزخونه بیرون میرن..

_واااای آرام کی حال داره با این بد عنق همکاری کنه و یه باشگاه رو بچرخونه.. فقط برام دعا کن خدا بهم صبر بده تا پیر نشم.. چون پیر پسر میشم و از دستش میترشم.. میمونم رو دستتون ها..

از دسته این سامان و خُل بازیاش. به حرفاش میخندم و سرم رو به نشونه تاسف تکون میدم.. میخواد ادامه بده که صدای عصبی آراد هر دومون رو ساکت میکنه..

_بجنب دیگه.. تازه دلقک بازیت گرفته.. دیر شدا..

سامان هم قطعه کیکه بزگی تو دهنش میزاره و فنجون رو سر میکشه و وقتی لُپم رو میکشه با چشمکی که بهم میزنه از من دور میشه و من توی دلم دعا میکنم که خدا بهش صبر بده و از این دعا لبخندی روی لبم میشینه..

میگذره و میگذره.. دیر یا زودش رو نمیدونم.. سخت یا آسونش رو نمیدونم.. اما گذشت!.. زمستون و سرما داره جاش رو به بهار میده و چند روز بیشتر تا عید و بوی خوشِ بهار نمونده.. همه تو تکاپوی عید و سالِ جدید هستن.. و من امسال تنهاتر از همیشه و حتی دیگه بابایی هم ندارم که پیشونیم رو ببوسه و سال نو رو بهم تبریک بگه.. عزیز هم که با عمه به مشهد رفتن و درست یکروز مونده به تحویلِ سال برمیگردن.. عزیز نمیخواست به خاطرم بره و همش بهونه میاورد اما من میدونستم که عاشقِ امام رضاست و نمیخواستم به خاطرِ من این شانسش رو از دست بده و برای همین خاطر جمعش کردم که هیچ مشکلی برام پیش نمیاد و این هفته رو بدونِ هیچ مشکلی طی میکنم و عزیز هم با دلی آشوب قبول کرد و به همراه عمه رفت..

یادِ عید پارسال میفتم.. خانواده عمو و عمه برای تعطیلات برنامه ریخته بودن و روزِ دوم عید به همراه عزیز به کیش رفتند.. من موندم و بابایی که از خجالت حتی نمیتونست به من نگاه کنه که چرا نتونسته من رو جایی ببره.. نمیخواستم هیچ وقت با کمر شکسته ببینمش و نمیخواستم هیچ وقت جلوی من پشیمون و سرافکنده باشه.. بهش پیشنهاد دادم هر روز نهار و شام ها رو ببریم توی باغ و همونجا بخوریم و کلی با هم خوش بگذرونیم.. توی چشم های بابا اشک رو دیدم و انگار فهمید که من چرا این پیشنهاد رو بهش دادم اما قبول کرد و پارسال شد بهترین بهارم.. هر روز توی باغ میرفتیم و نهار یا شام رو در کنار هم میخوردیم.. قدم میزدیم.. تاب میخوردیم و بابا از بچگی و شیطنتاش و کتک خوردناش از دستِ عزیز و آقا جون میگفت و چه خوب بود عیدِ پارسال.. قطره اشکی از چشمم سُر میخوره و پایین میفته و من رو از خاطراتم بیرون میکشه..

صدای پیامِ گوشیم بلند میشه و به سمتش میرم.. پیام از طرفه سیمینِ که نوشته فردا قرارِ همگی برای خریدِ عید بریم بیرون و تا قبل از ده صبح آماده باشم.. عزیز قبل از رفتن بهم مقداری پول داده بود و عمو هم هر ماه پولی به دستم میداد.. با حسابِ سر انگشتی که کردم پول برای خرید عید به مقدار کافی داشتم و میتونستم راحت خرید کنم.. با لبخندی منتظر فردا میشم وپُر از لذت میشم برای خرید کردن برای سالِ جدید.. صدای در بلند میشه و ثانیه ای بعد مرجان وارد میشه..

_سلام آرام جان.. آقا گفتن به اتاقشون بری.. کارتون دارن.. با اجازه..

یعنی عمو چیکارم داره!.. با شونه ای که برای خودم بالا میندازم، بلند میشم و به سمته اتاقِ عمو راهی میشم.. پشت در می ایستم و بعد از در زدن و کسبِ اجازه واردِ اتاقش میشم.. با سر سلامی میکنم و عمو تعارفم میکنه روی صندلی بشینم.. میشینم و منتظرمیشم تا حرفش رو بزنه..

_کم و کسری نداری برای خریدِ عید؟.. شنیدم میخواین برید خرید.. اگه پول کم داری بگو که بهت بدم..

با سر جواب رد میدم و بهش میفهمونم نیازی به پول ندارم.. عمو کمی تعلل میکنه و انگار به حرفی که میخواد بزنه شَک داره..

_چند شب پیش رو که یادته دوستم و خانوادش اومدن اینجا؟!

با سر تأیید میکنم و به یادشون میارم.. چهار نفر بودن.. زن و مردی که مرد، دوسته عمو بود و دخترشون که تقریبا هم سن هم بودیم و پسرشون که فکر کنم هم سن آراد و سامان بود.. بر خلافه بقیه دوستای عمو که نمیتونستم حتی چند ثانیه تحملشون کنم و خودشون رو توی پول و تجملات و مدِ روز غرق کرده بودن، اونها کمی ساده تر بودن و حتی با منم خوش و بش میکردن و تحویلم

میگرفتن.. دخترشون هم خودش رو از دماغه فیل افتاده نمیدونست و پسرشون هم احساس غرور و تکبره بیجا نمیکرد..

عمو میخواد ادامه حرفش رو بزنه که در زده میشه و آراد داخلِ اتاق میشه.. و تا چشمش به من میفته اخم هاش توی هم میره..

_بابا مگه قرار نبود بریم شرکت.. باید کارا رو راست و ریست میکردیم..

_چرا بابا جان میریم.. فقط من چند دقیقه ای با آرام کار دارم..

_خُب حرفت رو بزن بابا.. مگه من غریبه ام؟!..

میخوام بهش بگم تو از هر غریبه ای غریبه تری اما لالمونی ام میشه سنگ روی قلبم.. عمو هم انگار دوست نداره بگه اما دیگه خودش رو میزنه به بیخیالی و شروع میکنه..

_پسرش از تو خوشش اومده و میخوان بیان برای خاستگاری..

اول سکوتی اتاق رو فرا میگره و بعد با فریادِ بلند آراد سکوت شکسته میشه..

_کیییییییییییی؟!..

_آقای توکلی.. دوستم.. همون که چندوقت پیش اومده بودن خونه مون..

_چیییییییییییی؟!

_چرا شلوغش میکنی آراد.. خانواده خوبین.. خودِ آرام هم باید تصمیم بگیره که میخوادش یا نه.. تو چرا هواار میکشی..

و عمو رو به منی که مات و مبهوتم و فقط نگاهش میکنم ادامه میده..

_از مشکلت هم خبر دارن و بهشون گفتم.. اونهام گفتن با مشکلت، مشکلی ندارن و تا جایی که بتونن واسه درمانت تلاششون رو میکنن و اگر هم مشکلت

حل نشد براشون ایرادی نداره و باهاش کنار میان!.. در کل من این خانواده رو تضمین میکنم و بعد از عید هم قرارِ بیان خاستگاری.. خوب فکراتو کن و جوابت هر چی هست تو همون مراسم خاستگاری بهشون بگو.. منم پشتتم حالا جوابت هر چی که میخواد باشه.. حالام میتونی بری..

بدونِ هیچ عکس العملی بلند میشم و با سری افتاده و بدونِ نگاه به آراد و عمو میخوام از اتاق بیرون بیام که موقع خارج شدن سرم رو بلند میکنم و آراد رو میبینم که عجیب سکوت کرده و خودش رو بیخیال نشون داده!..

خاستگار!.. اون هم از دوستای عمو.. از آدم های سطح بالا.. آدم های بدونِ مشکل که با مشکلم و کلا با مشکلاتم هیچ مشکلی ندارن!.. عمو چی!.. گفت پشتمه حالا جوابم هر چی که میخواد باشه!.. آراد چی!.. با اون شلوغ بازیِ اولش و اون سکوتِ عجیبه آخرش!.. دلم میگه بی شناخت جواب مثبت بدم و حداقل آراد رو آتش بزنم که خیال نکنه میتونه تا آخر عمرش من رو زجر بده و تو دلش بهم بخنده.. اما عقلم میگه از چاله میفتم تو چاه و باز مشکلاته جدیدی سرِ راهم قرار میگیره.. لبخندِ تلخی روی لبم جای میگیره.. من حتی نمیتونم مثلِ همه دخترای هم سنم، دُرست روی خاستگارام فکر کنم و به یک نتیجه منطقی و معقولی برسم.. انگار آراد درست میگفت.. من تا آخر عمرم باید این بدبختی و تنهاییم رو به دوش بکشم.. جوابم مشخص میشه.. جوابم از اول هم مشخص بود!..

بلند میشم و تصمیم میگیرم برم پیشِ عزیز.. باید فکر و خیالم رو از این خاستگار دور کنم.. باید به عمو بگم که بهشون بگه این همه راه به اینجا نیان و جوابم منفیه.. باید فکر کنم اصلا هیچ خاستگاری وجود نداشته!..

پله ها رو پیش میگیرم و به سوی عزیز پا تند میکنم.. توی سالنِ نشیمن نمیبینمش و میخوام به سمته اتاقش برم که مرجان میگه توی باغه.. با لبخندی

به سمته باغ میرم.. عزیز رو میبینم که توی آلاچیق و روی یکی از صندلی ها نشسته.. آهسته به سمتش میرم و متوجه ام نمیشه.. دستم رو روی چشم هاش میزارم و با گفتنِ اسمم از دهانش تعجبم دو برابر میشه.. دستم رو بر میدارم و رو به روش روی صندلی میشینم.. تعجب رو از چشم هام میخونه و میخنده..

_بوت.. از روی بوت که دقیقا بوی مادرت رو میدی شناختمت.. بعدم کیه که با من بازیش بگیره جز توی ورپَریده..

و باز هم میخنده.. منم میخندم و نزدیک ترش میشم و سرم رو روی شونش میزارم..

_محسن بهت گفت؟!..

میدونم منظورش چه موضوعیه و بدونِ اینکه نگاهش کنم و توی همون حالت که سرم روی شونَشه، سرم رو به نشونه مثبت تکون میدم..

_خانواده خوبین.. میشناسمشون.. اما مشکله تو مشکلی نیست که بگن ما باهاش مشکلی نداریم و برامون ایرادی نداره.. من نمیتونم تو رو راحت بدم دستشون.. اگه جوابت مثبت باشه خودم از هفت خانه رستم ردشون میکنم که خیال نکنن خبریه و تو رو میتونن راحت به دست بیارن.. جوابت هم که نه باشه انشاا... خاستگارهای بعدیت..

از حرف های عزیز خنده ام میگیره.. چنان میگه خاستگارهای بعدیت انگار پشتِ در خونه برام صف کشیدن.. و از حمایت هاش و حرف های شیرینش غرقِ لذت میشم.. دستش رو میگیرم و روی کفه دستش مینویسم نه..

_جوابت نهه؟!..

با سر تأیید میکنم و باز هم نگاهش نمیکنم.. عزیز با دستش چونه ام رو میگیره و سرم رو بلند میکنه و کاری میکنه که به چشم هاش نگاه کنم..

_میدونم دردت چیه و چرا بدونِ فکر جوابه رد دادی.. اما من بهت گفتم نترس و خوب فکراتو کن.. چون من پشتتم و بله هم بگی تنهات نمیزارم.. جوابِ بدونه فکرت رو هم الان به عموت نمیگم و تو هم نمیگی.. بزار بیان خاستگاریت و اونجا جوابه قطعیت رو بده..

سرم رو چپ و راست میکنم و مخالفتم رو اعلام میکنم..

_دختر جون حتما یک چیزی میدونم که میگم بزار بیان خاستگاریت.. برای هر دختر خاستگار میاد و بخوان راهش ندن که میگن دختره خاستگار نداشته.. من نمیگم جوابت صد در صد مثبت باشه که.. میگم جوابت نه هم هست اینا باید بیان!..

کی میتونه روی حرفه عزیز حرفی بزنه!.. عزیز که همیشه خوبم رو خواسته و روی اسمش قسم میخورم.. با لبخندی پیشونیش رو میبوسم و رضایتم رو اعلام میکنم.. و فکر میکنم به روزی که قرارِ توی این ویلا برای من خاستگار بیاد!..

امروز روزه خریده و من خوشحالم از اینکه عزیز کنارمه و حسش میکنم.. چون اگه مشهدشون عقب نمیفتاد و میرفت الان کنارم نبود.. دو روز پیش از خونه عمه زنگ زد و گفت مشهد نرفتن و کنسل شده و مشهد رفتنشون میفته برای بعد از عید..

واقعا گاهی فکر میکنم اگه عزیز نبود چیکار میکردم.. مثلا همین دیروز اگر نبود و باهام حرف نمیزد و از حمایتش در برابر خاستگارم نمیگفت به حتم برای بی کسیم و اینکه کسی رو ندارم که پشتم باشه، روح و وجودم به کل نابود میشد!..

حاضر و آماده توی حیاط میایستم تا سیمین و علیرضا بیان که بریم برای خرید.. عزیز هم خیلی دلش میخواست همراهیمون کنه اما پا درد و کمر درد امونش رو بریده بود و من نزاشتم بیاد که همه انرژیش برای خرید تموم بشه و عید رو با پادرد و کمردرد بگذرونه.. صدای زنگ بلند میشه و با این فکر که سیمینه در رو باز میکنم اما با دیدنه سمانه بادم خالی میشه..

_تو دیگه کجا؟!.. مگه تو هم با ما میخوای بیای خرید؟..

اصلا فکرش رو نمیکردم که سمانه هم میخواد بیاد خرید و با خودم میگفتم فقط سیمین و علیرضا هستن.. توی این فکرام که صدای آراد کلا از خرید کردن پشیمونم میکنه.. پس آراد هم قراره بیاد؟!..

_آره بابا.. این دیگه همه جا دنبالِ ما میاد.. خانوم دیگه کسی شده واسه خودش..

میخوان ادامه بدن که صدای بوقِ ماشین علیرضا ساکتشون میکنه..

_سلام به همگی.. خوب هستین انشاا...؟!.. ببخشید دیر شد.. آراد میگم تو دیگه ماشین نیار بیا همگی با همین بریم..

آراد موافقت میکنه و خلاصه بعد از سلام و حال و احوال آراد جلو میشینه و من و سیمین و سمانه هم عقب و علیرضا ماشین رو راه میندازه..

به پاساژی میرسیم که انگار از قبل بچه ها برنامه شون رو برای اینجا اومدن ریخته بودن و حالام بدونِ حرفی پیاده میشن.. سمانه و آراد کمی جلوتر راه میفتن و من هم کنار سیمین قرار میگیرم و به همراه علیرضا وارد پاساژ میشیم..کمی از گشتنمون میگذره که گوشیِ سیمین زنگ میخوره و معلوم میشه سامانِ که خودش رو به پاساژ رسونده و میخواد بدونه ما کجاییم؟.. خلاصه سامان هم بهمون میرسه و من هم برای اینکه بزارم باقی خرید رو سیمین و

علیرضا بدونِ سر خر و دو نفری و تنها انجام بدن، تنهاشون میزارم و با سامان همقدم میشم..

_خُب خانوم خانوما، اول تو خریداتو کن.. بعد بریم طبقه بالا من خریدامو کنم.. چطوره؟.. البته میدونم خوش بحالت میشه ها.. اما چه کنیم که رئوفم من دیگه..

میخندم و با سر باشه ای میگم و راه میفتیم و به هر ویترینی که میرسیم با دقت نگاهش میکنیم.. نمیخوام چیزهای خیلی گرون بخرم.. باید پولم به همه خریدهام برسه.. چشمم به مانتویی یاسی رنگ و بهاره میخوره که چشمم رو میگیره با دست به سامان نشون میدم و اون هم میگه خوبه و بریم تو تا پُروِش کنی.. مانتو رو تن میزنم و به دلم میشینه.. میام بیرون و وقتی قیمتش رو متوجه میشم به نسبت خوشحال میشم.. خیلی ارزون نیست ولی اونقدرهام گرون نیست که بی پولم کنه.. میخوام حساب کنم که خانومی میگه حساب شده تا بیام به خودم بجنبم سامان آستینم رو میگیره و به بیرون از مغازه میکشه..

_آخه فنچول این چه کاریه.. واقعا فکر میکنی میزاشتم تو حساب کنی.. آرام با خودت چی فکر میکنی.. من چه خواهرم چه دوست دخترم چه هر دختری که همراهم باشه نمیزارم دست تو کیفش کنه وقتی باهامه.. مگه این پولا واسه من پوله که تو نگرانی؟!..

اما من گوشم به این حرف ها بدهکار نیست.. نمیخوام بعدها بشینن و بگن خودش پول داشت اما کنار سامان ایستاد تا پولِ خریداشو حساب کنه و خودش پولهاش رو جمع کنه!.. سامان تعللم رو که دید کفری شد و آستینِ مانتوم رو دوباره کشید تا راه بیفتم اما من باز هم تکونی نخورم.. و سامان غرید..

_آراااااام؟!..

با تکون دادنِ سرم نه مظلومی میگم و پول رو به سمتش میگیرم.. سامان هم پوفیی میکشه و پول رو میگیره.. به کمکِ سامان همه خریدهام رو میکنم و از همشون هم راضی ام و به دلم میشینه.. دیگه به چیزی نیاز ندارم و حالا نوبته خریدِ سامانه.. گوشیِ سامان زنگ میخوره و میگه گوشه ای بایستم تا بیاد.. من هم کنارِ مغازه بدلیجاتی میایستم و به ویترینش نگاه می کنم تا وقت بگذرو حرف زدنِ سامان تموم بشه.. چشمم به یک نیم سته نقره خیلی نازی میفته که واقعا دلم رو با خودش میبره اما میدونم توانِ خریدنش این سِری نیست و بیخیالش میشم.. کمی اونطرفتر میرم تا سامان رو گیر بیارم اما پیداش نمیکنم.. عجیبه.. سامان که همینجا بود!.. همونجا میایستم و تکون نمیخورم تا هرجا هست بیاد.. چون گفته بود جایی نرم و بتونه پیدام کنه.. چند دقیقه بعد سامان از مغازه بدلیجات بیرون میاد و چشم هام از حدقه بیرون میزنه..

_به خداوندیِ خدا اینو ازم قبول نکنی ها چنان میزنمت که نتونی راه بری.. داشتم با تلفن حرف میزدم و دیدم چطوری محوش شدی.. اینم عیدی من به فنچولم.. بیا خواهریم مبارکت باشه..

تا حالا بهم نگفته بود خواهر و از ذوق قطره اشکی از چشمم پایین میفته.. با لبخندی عیدیم رو ازش میگیرم و با چشم هام کلی ازش تشکر میکنم..

_بیا بریم ضعیفه.. فیلم هندیش نکن.. همه خریدای من مونده ها.. نکنه میخوای از زیرش در بری؟!.. اما کور خوندی تا همه خریدهام تموم نشه وِل کنت نیستم..

با خنده به طبقه بالای پاساژ میریم تا خریدای سامان رو هم انجام بدیم.. انقدر مسخره بازی درمیاره و میخندیم که نمیدونم چطوری خریداش تموم میشه و هر چی که میخواد رو میخره.. چشمم به سیمین و علیرضا میفته که اونهام دارن

خرید میکنن.. به بازوی سامان میزنم و با دستم علیرضا و سیمین رو نشونشون میدم..

_ایوول.. بیا بریم پیششون فنچول تا خریدامون رو نشونشون بدیم.. بزار حسودی کنن که هر چی خواستیم خریدیم و خریدامون تموم شده..

با تاسف سری براش تکون میدم و با خنده پیشِ بچه ها میریم.. نزدیکشون که میرسیم سامان انگار چیزی رو از تو ویترین میبینه که با ذوق صدام میکنه و من هم همه حواسم میره پیشش و نمیدونم چی میشه که پام پیچ میخوره و به زمین میفتم.. درد همه وجودم رو فرا میگیره.. اما هیچ صدایی ازم خارج نمیشه.. احساس میکنم بدجوری پام پیچ خورده و برای همینم هست که نمیتونم تکونش بدم.. صدای جیغ سیمین من رو به خودم میاره..

_خاک بر سرم.. چی شدی آرام؟.. خیلی درد داری؟..

سرم رو به نشونه آره تکون میدم و قطره اشکی از چشمم پایین میفته.. صدای علیرضا بلند میشه..

_سامان ببرش دکتر.. تا منم بچه ها رو گیر بیارم و بیایم پیشتون.. بجنب پسر..

تا سامان میگه باشه و میخواد کمکم کنه که بلند بشم صدای نه چندان آرومِ آراد بلند میشه..

_دست و پا چلفتی یه امروز رو نتونستی مثلِ آدم راه بری و عهد بستی یه بیرون رفتنمون رو زهر کنی؟!..

شدت اشک باریدنم بیشتر میشه و دیگه از درد به خودم میپیچم..

_چیکارش داری آراد.. تقصیره من بود حواسش رو پرت کردم که جلوش رو ندید.. حالا بکش کنار میخوام ببرمش دکتر..

آراد بدونِ توجه به حرف های سامان میزنه تخته سینش و کمی کنارش میزنه و با یه حرکت بلندم میکنه و توی آغوشش جام میده..

_لازم نکرده.. سوییچِ ماشینتو بده خودم میبرمش.. تو و سمانه هم با علیرضا برید.. شب میدم یکی ماشینت رو بیاره برات.. وسایلش رو هم بده ببرم..

میخوام اعتراض کنم و از بغلش بیرون بیام.. اما انگار کسی متوجه من نمیشه و با یه خداحافظی از بچه ها دور میشیم..

_انقدر وول نخور آرام.. انقدر عصبیم که همینجا ناکارت میکنم ها.. بتمرگ تو جات تا برسیم به ماشین..

و من فکر میکنم به اینکه آراد مواقع عصبانی شدنش من رو به اسم خودم صدا میکنه.. و دخترِ لالِ گدا و گشنه و بقیه چیزها رو برای مواقعیه که سرحالِ ازش استفاده میکنه.. از این فکر مثلِ روان پریش ها لبخندی میزنم و تازه به موقعیتم پی میبرم.. راحت توی آغوشه آراد گُم شدم و از کنارِ هر کی رد میشیم نگاهمون میکنن.. از خجالت خودم رو توی سینش قایم میکنم و از خدا میخوام خیلی زود به کلینیک برسیم..

دکتر پام رو جا میندازه و میگه هفته دیگه بیام تا گچ رو برام باز کنه و تنها دلخوشیم به اینه که پیچ خوردگی خیلی حاد نیست و گچ تا یک ماه و یا بیشتر توی پام نمیمونه.. و چند توصیه میکنه که زیاد راه نرم و توی این یک هفته که میخوام برم حمام این پام رو خیس نکنم.. بعد هم اجازه ترخیص میده.. توی مسیرِ برگشت به خونه ایم و به ترافیکه سنگینی برخورد کردیم.. توی همین لحظه تلفنِ آراد زنگ میخوره و از حرفاشون میفهمم سیمینِ و داره حالم رو میپرسه که آرادم میگه خوبم و حرف های دکتر رو بهش میگه و بعد از کمی حرف زدن تلفن رو قطع میکنه..

_نه گذاشتی خریدمون رو کنیم و نه به کارو زندگیمون برسیم.. چرا چون خانوم پِی خوشیشِ.. نیشش تا بنا گوشش بازه.. آره خب منم واسم کادو بخرن از خود بی خود میشم..

بعدم جعبه عیدیِ سامان رو که همون نیم ستِ نقره ای بود رو توی دستاش تکون میده و چشم های من از حدقه بیرون میاد.. این رو دیگه از کجا گیر آورده بود؟!.. هواااار میکشه و قلبم ضربانش کند میشه و هر لحظه ممکنه بایسته..

_واااسه این.. واااسه این رو ابرا بودی آرههههه؟.. فکر کردی میزارم باهاش حال کنی و تو هر جایی که دلت خواست بندازیش و هروقت نگاهش میکنی یادِ سامان جونت بیفتی.. تو انگار حالیت نیست من چی میگم.. آرام کاری نکن بلایی به سرت بیارم که مجبور شی تا ابد زار بزنی.. وقتی میگم حق نداری کسی رو عاشقِ خودت کنی یعنی حق نداری.. اینو تو کله پوکت فروووووووو کنننننن..

و بعد از جمله آخرش که هواری بیش نیست و احساس میکنم ماشین های اطراف دارن نگاهمون میکنن.. جعبه رو به بیرون پرت میکنه و کم کم راه باز میشه و حرکت میکنه.. اگر بگم اشک ریختم کم گفتم..

من خون گریه کردم تا رسیدیم و وقتی ماشین رو نگه داشت حتی صبر نکردم ماشین رو داخل ببره.. پیاده شدم و فقط دویدم تا هرچه زودتر ازش دور بشم..

به خاطره دویدنم پام به شدت درد گرفته بود و نفس نفس میزدم.. خودم میدونستم صورتم به شدت سرخ شده و به خاطرِ گریه الان هر کی من رو ببینه به شدت تعجب میکنه.. خوبه دکتر چند ساعته پیش گفت زیاد فعالیت نکنم و من چقدر خوب به توصیه هاش گوش دادم!.. انقدر عجله داشتم از آراد دور بشم که حتی به صدا کردن هاش هم هیچ توجهی نکردم..حالام درست پشتِ درم.. همینطور که اشکهام رو از روی صورتم پاک میکنم و نفس های عمیق

میکشم، درِ ویلا رو باز میکنم.. همه رو میبینم که تا صدای در بلند میشه سرهاشون به سمتم میچرخه و سامان نگران جلوم ظاهر میشه..

_آاااخخخ آرام خوبی؟.. ببخشید تو رو خدا اگه میدونستم اینطوری میشه اصلا صدات نمیکردم..

انقدر ناراحتم و بغض دارم که دردِ پام ذره ای برام مهم نیست.. انگار میفهمه که اشک هام بخاطرِ دردِ پام نیست و این صورته قرمز شده و این هقهق ها از جای دیگه ای سرچشمه گرفته.. با شَک میگه..

_بزار کمکت کنم و تا اتاقت ببرمت..

سرم رو به نشونه باشه تکون میدم و تازه متوجه بقیه میشم که دارن با نگرانی بهم نگاه میکنن.. سعی میکنم آروم باشم و با لبخندی به عزیز و سیمین و علیرضا نگاه میکنم و بهشون میفهمونم حالم خوبه.. حتی مرجان و خاله زیور هم گوشه ای ایستادن و نگاهم میکنن.. کاش واقعا حالم خوب بود!.. میخوان باهام بیان بالا که با دست مانعشون میشم و سامان هم میگه بزارید بخوابه و بیدار شد و خستگیش خوب در رفت، ببینیدش.. همه موافقت میکنن و من در آخر با کمک سامان به اتاقم میرم..

_نمیخوای بگی چی شده که اینه حال و روزت؟..

دوباره یادِ حرکاتِ آراد میفتم و ضربانِ قلبم تند میشه تا میخوام برم سراغ کاغذ و قلم که برای سامان بنویسم که چی شده در به شدت باز میشه و آرادی که از خشم کبود شده جلوی در ظاهر میشه و قبل از اینکه سامان بخواد چیزی بگه آراد هوار میکشه..

_مگه من با تو نیستم که میگم نرو و تو عینِ گاو سرتو میندازی پایین و میدویی تو خونه.. هاااااان؟..

و نایلون خریدهام رو که توی دستاش مشت کرده به وسط اتاق پرت میکنه و کمی جلوتر میاد..

_به خداوندیه خدا صبرم رو لبریز کردی امروز.. بخوای گ.هه زیادی بخوری من میدونم با تو..

دیگه از ترس و گریه نفسم بند اومده و فقط دلم میخواد بمیرم و از این آدم خشمگین به کل دور بشم..

_این چه طرزِ حرف زدنه آراد.. چته رَم کردی.. خب نمیبردیش خودم میبردمش.. مگه ما بهت گفتیم بیا ببرش دکتر.. تو چرا مثه..

_خفشووووو سامان به تو هیچ ربطی نداره.. اینجایی که داری حرفه مفت میزنی خونه منه نه تووووو.. پس ببر صداتو..

تا سامان میخواد حرف بزنه صدای عزیز جفتشون رو ساکت میکنه..

_بسه دیگه.. بسههههه.. جفتتون برید بیرون.. نمیبینید آرام داره از ترس میلرزه.. آراد تو رو به هر کسی دوست داری تمومش کن.. من نمیدونم اون مادرت چیا بهت گفته که کمرِ همت بستی واسه نابودیِ این دختر اما من هزاران بار بهت گفتم نسنجیده قضاوت نکن.. هزاران بار بهت گفتم به حرفهای منم گوش کن.. اما نمیدونم چرا نمیخوای گوش کنی.. فقط دعا کن برای خودت که اگر روزی که پشیمون شدی و همه چیز رو فهمیده باشی خیلی دیر نشده باشه.. حالام برید بیروووووون جفتتووون..

سامان بدونِ هیچ حرفی و سریع بیرون میره و بعد از سامان هم آراد اول نگاهی عمیق به منی که توی خودم مچاله شدم میندازه و بعد از با گام های محکم از اتاق بیرون میره.. حتی نفس کشیدن یادم رفته و تازه وقتی عزیز محکم بغلم میکنه به خودم میام و با خودم میگم که امروز چیا که نکشیدم..

_آروم باش فدات شم.. کمی بخوابی خوب میشی.. بزار کمکت کنم یه لباسِ راحت بپوشی و بعد بخوابی..

به کمکِ عزیز لباسِ راحتی میپوشم و وقتی عزیز من رو روی تخت میخوابونه میخواد از اتاق بیرون بره که دستش رو میگیرم.. باید بگه..باید چیزهایی که آراد میدونه حتی به غلط و من هیچ چیزش رو نمیدونم بگه.. به خدا تحملم تموم شده.. باید بگه و خلاصم کنه..

_نه آرام.. هنوز نه.. بخواب.. بخواب که وقتش برسه میگم مادر..

و دستش رو از دستم بیرون میکشه و با بوسیدنه پیشونیم بلند میشه و برقِ اتاق رو خاموش میکنه و از اتاق بیرون میره.. دلم میگیره.. دلم برای این حالم میگیره.. حتی عزیز هم نمیخواد دردی از دردام کم کنه و بهم واقعیت رو بگه.. دلم از همشون میگیره.. نمیدونم چقدر میگذره که خوابم میبره..

از خواب که بیدار میشم هوا تاریکه.. از جا بلند میشم و چراغ اتاق رو روشن میکنم.. ساعت رو نگاه میکنم که یازده شب رو نشون میده.. حتما به اتاقم اومدن و وقتی دیدن خوابم برای شام صدام نکردن!.. به سمته کیفم میرم و گوشیم رو بیرون میارم.. یک پیام از طرفه محمدامین.. هه!.. بعد از یه مدته طولانی تازه یادم افتاده.. ولی عجیب بهش احتیاج دارم و دلم میخواد همین الان پیشم بود و کلی حرفای دکتریش رو توی مغزم فرو میکرد و ازم میخواست این یه مشکل رو هم حل کنم و خودم رو نبازم.. پیام رو باز میکنم..

_سلام به بانوی بی معرفت.. حالتون که خوبه انشاا..؟!

من بی معرفتم یا خودش!.. براش مینویسم..

بیمعرفت شمایی که یک خبری از منه مثلا خواهرت نمیگیری.. چه دکتره روانشناسی هستی آخه تو؟!.. بعدم سلام.. خوبم.. تو خوبی.. بابا خوبن؟.. فسقل خان چطوره؟..

بعد از چند ثانیه جواب میده..

_خُب درگیره کارام خانوم.. من که خوبم.. بابا هم خدا رو شکر خوبه و کم کم داره به اینجور زندگی عادت میکنه.. آرشام هم که نگو، وروجکی شده برای خودش.. تو از خودت بگو.. یه خوبم گفتن که نشد جواب.. امورات خوب میگذره؟

نمیددونم چرا احساس میکنم از داستانِ امروز خبر داره.. به گمونم یا سیمین بهش گفته یا علیرضا.. وگرنه مثلِ همین چند شب که گذشت ازم خبری نمیگرفت.. حالا چی شد که درست امشب یادی از من کرده و حالم رو میپرسه اون هم دقیق امشب!.. دلم برای بی کسیم میسوزه.. هرکی ام باهام خوبه فقط از سره دلسوزی خوبه.. دلم نمیخواد محمدامین رو درگیره مشکلاتم کنم اون خودش به اندازه کافی توی زندگیش مشکل داره.. فقط به نوشتن جمله کوتاهی اکتفا میکنم و دلم نمیخواد اذیت بشه..

_خوبم دیگه.. خوبم یعنی خوبم.. نگرانه من نباش.. برو به کارات برس برادرم.. یا علی..

از درد این جمله ها رو مینوسیم و ارسال میکنم.. نمیدونم چرا انقدر پر توقع شدم نسبت به محمدامینی که وقتی کنارش بودم برادرانه هاس رو خالصانه خرجم کرد.. باید خودم رو خوب تنبیه کنم برای این توقع بیجام!.. چشم هام بارونی میشه و قطره اشکی روی صفحه گوشیم میفته.. گوشیم رو روی صندلی پرت میکنم و بیرون میرم.. دلم هوای آزاد رو میخواد بدون هیچکسی که بخواد دلداریم بده.. همه جا رو نگاه میکنم و انگار کسی بیرون نیست و همه توی اتاق

هاشونن با خیالِ راحت واردِ باغ میشم.. دلم میخواد برم سمته خونه ته باغ.. همونجا که عمری با بابا زندگی کردم برای همین پاورچین پاورچین به اون سمت قدم بر میدارم.. نگهبان ها نگاهشون بهم میفته و اما هیچی نمیگن به حتم تا الان خبر به گوشِ عمو یا آراد رسوندن اما برام اصلا اهمیتی نداره.. به اونجا که میرسم صدای خنده های مرجان و خاله زیور به گوش میرسه.. کاش منم مامان داشتم و همه دردام رو توی آغوشش دفن میکردم.. کاش منم مامان داشتم و سرم رو نوازش میکرد و محبتش رو بی ترحم و دلسوزی نثارم میکرد.. روی تابی که بابا برام بسته بود و همچنان دست نخورده باقی مونده بود میشینم و به خونه نگاه میکنم.. من پُرم از حسرت.. پُرم از خواستن.. کاش دیگه نفس نکشم و راحت بشم..

_آرام.. با این پات اینجا چیکار میکنی.. بیا بریم تو خونه زود باش..

صدای عمو حتی نمیزاره از همین چند لحظه تنهاییم هم لذت ببرم.. به ناچار باهاش همراه میشم و به خونه میریم.. توی راه هم به نصرت میگه که مرجان رو خبر کنه تا برای من غذا گرم کنه و من خودم رو لعنت میکنم که باعث شدم خوشیِ کوتاهه مادر و دختر به هم بخوره..

فردا روزه عیده و هر سال بعد از سال تحویل چون عزیز اینجاست همه اینجا جمع میشن و از عمو عیدی میگیرن و بعد هم بخوان مسافرتی برن برنامه ای براش میچینن و نخوان هم جایی برن دورِ هم این تعطیلات رو خوش میگذرونن..

یادِ عیده پنج سال پیش میفتم.. همه توی این ویلا دوره هم جمع بودن و عمو به بابا گفته بود بره و به شرکت سر بزنه.. من مونده بودم و تنهاییه همیشگیم.. با خودم گفتم برم توی ویلا و حداقل وقتم رو پیشِ عزیز بگذرونم اما تا درِ ویلا رو باز کردم دیدم همگی توی سالنه نشیمن هستن و عمو داره به همه عیدی

میده.. آراد مثلِ همیشه فریاد میزنه که چرا اومدم توی ویلا و برگردم توی خونم و من تا میخوام فرار کنم عمو صدام میکنه و میخواد بهم عیدی بده که زن عمو وجودم رو خورد میکنه و میگه که عیدی رو به تعداد بچه ها توی قرآن گذاشته و برای من پولی کنار نزاشتن.. بماند که مردم و زنده شدم و تا بابا بیاد چند بار از خدا خواستم من رو ببره پیشِ خودش!.. اما روزه بعدش عزیز اومد پیشم و کلی بهم عیدی داد و از دلم در آورد.. اما چه فایده.. من هیچی از یادم نمیره و من همه کارهاشون رو تک به تک توی خاطرم هَک کردم.. با صدای دلخوره سیمین که کم مونده من رو به بادِ کتک بگیره از گذشته ها کنده میشم..

_آاااااهای معلوم هست کجایی.. چرا هر چی بهت پیام میدیم این چند روز جواب نمیدی تو.. چرا دیگه جوابه محمدامین رو نمیدی، بیچاره دلشوره گرفته.. چته تو آرام؟!.. میدونی با چه حالی تا اینجا روندم که بیام ببینم تو چته.. فردا روزه عیده و هر کی هزارتا کار داره.. تو چرا غمبرک گرفتی دختر.. بیا ببینم.. بدو..

اصلا نمیدونم چرا انقدر عصبانیه.. من که کاری نکردم فقط توی این چند روز سراغِ گوشیم نرفتم.. همین!.. من رو تا اتاقم میکشونه و بهم میگه گوشیم کجاست.. اصلا یادم نمیاد باره آخر کجا گذاشتمش.. کمی فکر میکنم و تازه یادم میفته آخرین بار پیامی به محمدامین دادم و روی مبل انداختمش!.. با دست به همون سمت اشاره میکنم و سیمین هم کلافه به همون سمت میره و روی مبل رو نگاه میکنه و گوشی رو بر میداره..

_بیا ببین.. بیا ببین فقط چندتا پیام داری.. نه بیا نگاه کن ببیت چندبار بهت زنگ زدیم حتی.. حالا من با عزیز و عمو در ارتباطم ولی محمدامین چی؟!.. فقط به من و علیرضا دسترسی داره.. میدونم اون آراد گور به گور شده چیکار کرد اونروز.. میدونم اون روانی داره ذره ذره نابودت میکنه اما مگه تو قول ندادی قوی باشی.. پس چته دیگه آرام.. چرا داری هم خودت رو داغون میکنی هم مایی رو که میدونی چقدر دوستت داریم؟!..

چرا کسی درکم نمیکرد!.. چرا من هرکاری میکنم همه ناراحت میشن.. چرا فقط من.. من.. من!.. دلم میخواد اینا رو با داد به همه کسایی که اطرافم هستن حالی کنم اما اگه صدایی هم داشتم حتی دلم نمیومد چیزی به سیمین بگم که مطمئنم همه جلز و ولزهاش به خاطرِ منه و خواهرانه هاییه که خرجم میکنه!.. لبخندی میزنم و به آرامش دعوتش میکنم.. روی مبل میشونمش و خودم هم به سمته کاغذ و خودکارم میرم و سریع و حتی بدونِ فکر روش مینوسیم..

ببخشید خواهریم.. این چند روز کلا به تنهایی نیاز داشتم و اگه چیزی مینوشتم بعدا پشیمون میشدم.. حالام آرومم.. بازم ببخشید که تو رو از کار و زندگی انداختمت..

میخوام بنویسم.. انقدر بنویسم که خالی بشم اما پشیمون میشم.. بار دیگه به متنم نگاه میکنم و به سمته سیمین میرم.. سیمین با خوندنش محکم بغلم میکنه و نمیدونم چی توی این آغوش چی داره که هر دو چشم هامون بارونی میشه..

چند ساعتی میگذره.. سیمین رفت خونشون تا کارهاش رو به پایان برسونه.. چون فردا بعد از سال تحویل همگی اینجا میان و اگه نمیرفت دیگه وقت نمیکرد تا کارهاش رو به اتمام برسونه!.. به سمته گوشیم میرم و به تماس ها نگاه میکنم.. کلی از طرفه محمدامین و چندتایی هم از علیرضا و سیمین.. نوبت به پیام ها میرسه اول از همه پیام های سیمین رو میخونم که اوایل ملایم پیام داده و دیگه توی پیام های آخرش جز فحش به من چیزی توی متنش وجود نداره.. چشمم به پیام های محمدامین میفته.. یک به یکش رو میخونم و از حرکته اون شب و دیوونه بازیم هر لحظه بیشتر خجالت میکشم.. البته هنوزم سر حرفم هستم و دلم نمیخواد کسی از روی ترحم کنارم باشه و هر از چندگاهی حالم رو بپرسه.. دلم میخواد به کار و زندگیشون برسن و اصلا نگرانم نباشن اما انگار هیچ وقت چیزی به خواسته من نمیشه..

به محمدامین پیام میدم و به خاطره جواب ندادنم ازش عذرخواهی میکنم.. چند دقیقه ای صبر میکنم تا شاید جوابی دریافت کنم اما انگار امروز همه واقعا سرشون شلوغه و تنها منم که هیچ کاری ندارم و بدونِ هیچ انگیزه ای نشستم و منتظرم تا فردا و سالِ جدید هم بیاد چون میدونم سالِ جدید هم مثل همه سال های قبل بدونِ هیچ تغییری میگذره..

سه ساعت مونده تا سال تحویل بشه و عزیز از صبحِ کله سحر لحظه ای راحتم نزاشته.. اول که اتاقم رو مرتب کردم.. لباس ها و وسایلی که کهنه شده بود رو بیرون ریختم و در آخر هم حمام رفتم و بعد از یک ساعت که دیگه همه جای بدنم گل انداخته بود بیرون اومدم و برای همه این کارهام عزیز بالای سرم بود و نمیزاشت از زیر هیچ کدوم از کارها فرار کنم..

_حالا شدی دسته گل مادر.. من میرم پایین.. تو هم این لباس هات رو بپوش و ترگل ورگل کن بیا پایین.. تا نیم ساعت دیگه پایینی ها وگرنه من باز میام بالا..

لبخندی به زورگویی های عزیز که از هر چیزی برام شیرین تره میزنم و عزیز از اتاق بیرون میره.. بدنم رو خشک میکنم و پیراهنه حریرم که به رنگ بادمجونی است رو با شلواری مشکی که اون روز به همراه سامان خریده بودم رو تن میکنم.. نگاهی به گردنم میندازم و روی همین نقطه ثابت میشم.. نیم ستم!.. نیم ستی که دوستش داشتم و میتونست همین امروز روی گردنم باشه.. سریع از فکرش بیردن میام و به خودم میگم فکر کن امسال هم مثلِ هرسال نیم ستی نداشتی که روی گردن و گوشهات جای بگیره!.. موهای خیسم رو با سشوار خشک میکنم و موهای بلند و رنگ شبم رو بالای سرم میبندم و شالی سرم میکنم.. بعد از اتمام کارهام که کمی هم از نیم ساعته گفته شده عزیز گذشته، سریع از اتاق بیرون میام تا عزیز با این پادردش دوباره پله هارو بالا نیاد..

پایین که میرم اولین چیزی که به چشمم میخوره، سفره هفت سین زیبا و بزرگ پهن شده روی زمینه که بطوره زیبایی تزئین شده.. یادِ سفره های هفت سینِ کوچکه خودم میفتم که هر سال با ذوق تزئینش میکردم تا وقتی بابا بیاد کلی ازم تعریف کنه و من غرقِ لذت بشم و موقع سال تحویل هم دور همون سفره میشستیم و سال جدیدمون رو رقم میزدیم.. حالا این سفره کجا و اونی که من با هزار سختی وسایلش رو جور میکردم تا سفره ام ناقص نشه کجا!..

_اااااا اومدی مادر.. الهی فدات بشم که روز به روز خانوم تر و خوشگل تر میشی.. عروس شدنت رو ببینم مادر..

پیشونیم رو میبوسه و من هم روی گونه اش بوسه ای محکم میکارم..

مرجان و خاله زیور هم تا همین چند دقیقه پیش فقط توی رفت و آمد بودن و بیچاره ها تازه کارشون تموم شد و رفتن تا به خودشون و خونه و زندگیشون برسن!..

عمو و آراد با هم از پله ها پایین میان و نگاهم روی پله ها ثابت میشه..تازه بعد از چند روز و اون اتفاق آراد رو میبینم!.. مثل همیشه است، آروم و با اقتدار!.. به عمو با سر سلامی میکنم و عمو هم جوابم رو میده.. کنارِ عزیز روی مبل میشینم و عمو آراد هم رو به رومون روی مبل میشینن.. یادِ سه روز پیش میفتم که به همراه عمو به کلینیک رفتیم و دکتر گچ پام رو باز کرد.. عمو بی هیچ حرفی همراهیم کرد و بعد از تموم شدن کارم نیز باز بی هیچ حرفی من رو به خونه آورد .. عمو رو درک نمیکنم.. هیچ وقت هم نتونستم درک کنم!.. گاهی آرومه و مثلِ کوه پشتم، گاهی هم طوفانیه و حتی نمیتونم تو چشم هاش نگاه کنم!.. انقدر توی فکر و خیالم که نمیدونم زمان کی میگذره که عزیز به حرف میاد..

_حواست کجاست دختر؟!.. الان سال تحویل میشه ها..

بعد از حرفه عزیز و ثانیه ای بعد از تلویزیون صدای بمممممممب و اعلام سالِ جدید و تبریکش به گوش میرسه.. عمو بلند میشه و عزیز رو میبوسه و بعد از اون هم آراد عزیز رو محکم به آغوش میکشه و میبوسدش.. بعد از آراد نوبته من میشه و توی آغوشه این فرشته مهربون گُم میشم.. عمو رو هم میبوسم و وقتی از بغلِ عمو بیرون میام گوشی آراد زنگ میخوره و آراد با گفتنِ سلام مامان، عیدت مبارک.. از جمعِ ما دور میشه..

میدونم تا یکی دو ساعته دیگه ویلا شلوغ میشه برای همین تا وقت هست میرم به اتاقم تا بتونم به بچه ها سال جدید رو تبریک بگم.. اول از همه به ساناز دوستی که هنوز فراموشم نکرده و از دورانِ پیش دانشگاهی که ازش دور شدم باز هم هر از چندگاهی حالم رو میپرسه پیامی میدم و به ثانیه نکشیده جواب میگیرم و ساناز هم بهم تبریک میگه.. به سیمین، علیرضا، سامان، عمه، محمدامین هم پیام میدم و از همه حتی عمه جواب میگیرم به جز محمدامین!.. نگرانش میشم.. نمیدونم چرا ولی میدونم محمدامین بی دلیل نیست که جوابم رو نمیده.. باید باهاش حرف بزنم اما خودم از این فکرِ مسخره به جنون میرسم.. هه!.. حرف بزنم!..

خونه عمو شلوغ میشه و حالا همه اینجا هستن.. همه دارن به جوک های سامان میخندن اما من فکرم پیشِ کسیه که خیلی ازم دوره و حالا جوابم رو هم نمیده.. تازه میفهمم که سیمین چی میگفت و چی کشیدن اون چند روزی که من سمته گوشیم نرفته بودم و جواب هیچکسی رو نداده بودم.. شاید هم داره تنبیهم میکنه و بهم میفهمونه بیخبری بد دردیه!.. میخوام بازم توی فکرام غرق بمونم اما علیرضا مانع میشه..

_خواهره بیمعرفته ما چطوره؟!.. خوبی؟

لبخند خجِلی میزنم و سرم رو به نشونه مثبت تکون میدم..

_آخه این چه کاری بود دختر.. چند روز بیخبرمون گذاشتی.. یعنی دلم میخواد همین الان چپ و راستت کنم ها..

هر دو میخندیم و علیرضا ادامه میده..

_فردا صبح میام دنبالت بریم جایی..

سوالی نگاهش میکنم تا بگه فردا و توی این تعطیلات کجا میخوایم بریم؟!..

_فضولی دیگه.. اما نمیگم تا بشه تنبیهه این چند روزه بیخبریت که دیگه از این کارا نکنی..

میدونم تا نخواد حرفی نمیزنه و مطمئن هستم چیزی جز صلاحم رو نمیخواد.. به شوخی مشتی به بازوش میزنم و در همون حین علیرضا رو به عمو محسن میگه..

_دایی جان با اجازتون من فردا میخوام آرام رو جایی ببرم و تا آخر شب هم میارمش..

_علیرضا پسفردا میخوایم بریم کیش و فردا باید کارهاش رو بکنه.. حتی خودت هم صد در صد کارایی داری که باید انجام بدی..

به جای علیرضا سیمین سریع جواب میده..

_دایی جونم کارهامون رو کردیم.. برای آرام هم خودم آخر شب کمکش میکنم تا وسایلش رو یک ساعته جمع و جور کنه..

_چی بگم والا.. خودتون میگید حله دیگه.. پس برید.. امیدوارم بهتون خوش بگذره..

سامان و سیمین هم هر دو با کنجکاوی میپرسن کجا قراره بریم که سیمین میگه به خودمون مربوطه و این وسط نگاهم به آرادی میفته که داره خیره نگاهم

میکنه و توی فکره.. خودم هم برام عجیب سواله که کجا میخوایم بریم و چرا به کسی مربوط نمیشه!.. حتی به خودم!.. بدتر از همه نگاه آراده که کلافم کرده و انگار خطایی کردم که نگاهش داره تا عمقِ وجودم رو تسخیر میکنه..

بعد از شام هرکسی کناری میشینه و مشغوله صحبت با کناریش میشه.. سامان هم میاد و کنارم جای میگیره..

_چرا همون روز نگفتی آراد عیدی منو شوت کرده تو خیابون تا میرفتم یه کتکی بهش میزدم ولی خودم راهی بیمارستان میشدم.. هاااان ضعیفه؟!..

هر دو به حرفش میخندیدم و بعد که یاده اون روز میفتم خنده کم کم از لبام کنار میره..

با سر بهش میفهمونم مهم نیست.. اما کاش واقعا برام مهم نبود!.. باز میخواد ادامه بده که صدای عمو مانعش میشه..

_خُب خُب بیاین جلو ببینم که عیدی هاتون رو بدم..

همگی میخندن و با شادی میگن که عیدیه امسال باید توپ باشه.. ولی من خنثی ام.. اصلا مگه برام فرقی هگ داشت که عیدی چی باشه!.. عمو اول از همه به سیمین و علیرضا عیدی میده و پیشونیِ هردوشون رو میبوسه و براشون آرزوی خوشبختی میکنه.. بعد نوبت به سمانه میرسه و سمانه هم با کلی ادا و لوس بازی گونه عمو رو میبوسه و بعد هم سامان از کنارم بلند میشه و با چشمکی به من به سمته عمو میره.. عمو به سامان هم عیدیش رو میده و نوبت به تکدانه پسرش میرسه.. آراد رو محکم بغل میکنه و عیدیش رو میده و براش آرزوی موفقیت میکنه.. نگاه عمو به من میفته.. احساس میکنم علاوه بر عمو همه دارن به من نگاه میکنن و هزاران فکر توی سرشون داره رژه میره!..
نمیدونم چیکار کنم.. بلند نشم و خودم رو راحت کنم از همه چیز یا بلند بشم و

مثل اون سالی که زن عمو مسخره ام کرد، خودم رو کوچک کنم.. تو این فکرهام که عزیز به دادم میرسه و مثلِ همیشه ناجیم میشه..

_آرام جان مادر.. پاشو عیدی بگیر از عموت دیگه.. مگه نمیبینی منتظرته..

آروم بلند میشم و به سمته عمو میرم.. عمو پیشونیم رو میبوسه و عمیق نگاهم میکنه و بعد از دادنِ عیدی برام سالِ خوبی رو آرزو میکنه.. من هم با لبخندی سرجام برمیگردم و روی مبل میشینم.. صدای سمانه که داره با سیمین صحبت میکنه سوهانه روحم میشه..

_آخه دیدی چه نازی هم میکرد تا رفت عیدیش رو گرفت.. اههه اههه.. خوبه تا همین پارسال کسی آدمم حسابش نمیکرد ولی حالا شده..

سیمین نزاشت سمانه حرفش رو ادامه بده.. نزاشت بیشتر از این روحم رو نابود کنه..

_دهنت رو ببند سمانه.. آخه آرام چه بدی به تو کرده که تو هم شدی مثل زهر براش.. به تو ربطی نداره که آرام چی بوده و چی شده.. تو به زندگیه خودت برس..

بلند میشم و به سمته باغ حرکت میکنم.. دلم نمیخواد دیگه چیزی از حرف هاشون رو بشنوم.. شدید نیاز به تنهایی و آب و هوای آزاد دارم.. کنارِ استخر میشینم و به آبه ساکنه توی استخر نگاه میکنم.. فکرم میره به پسفردایی که عمو گفت قراره بریم کیش.. جالبه که همه میدونستند جز من.. اصلا انگار نه انگار من هم قراره برم و حالا هم آخرین نفریم که میدونم.. شونه ای بالا میندازم و بیخیال میشم.. من کِی جز آدم بودم توی این خونه که حالا باشم!.. باز خوبه من رو هم با خودشون میبرن وگرنه به حتم که میپوسیدم توی تنهاییم.. بلند میشم و میخوام به خونه برم که میبینم آراد روی پله های ورودیِ ویلا نشسته و داره سیگار میکشه.. برام خیلی عجیبه که چرا از سر شب سکوت کرده و با

سمانه دست به یکی نکرده و شبم رو زهر نکرده!.. میتونست برای خودش بهترین شب رو بسازه و به بغض و اشک و تنهاییم بخنده اما این آراد، آراده همیشگی نبود.. بیخیال میشم و آروم به سمته پله ها میرم و از کنارش رد میشم.. بوی دوده سیگارش حالم را عوض میکنه و با خودم میگم چه خوب میشد منم روزایی که دلم کسی رو نمیخواست سیگاری داشتم و روشنش میکردم و دودش رو توی هوا پخش میکردم.. از فکره مزخرفم پوزخندی میزنم و در رو میبندم..

بحثشون بحثه پسفردا و کیشه.. اینکه اینبار کجاها برن و بگردن و با خودشون چه چیزهایی ببرن.. هر کی نظری میده و توی چشم همه شادی رو بخاطره این دوره همی میبنم.. با خودم میگم مگه بابای من برادرشون نبود پس چرا کسی حتی یادش هم نمیکنه!.. واقعا چقدر میتونن سنگدل باشن!..

وقته رفتن میشه و عمه و خانواده اش عزم رفتن میکنن.. علیرضا دوباره فردا رو بهم گوشزد میکنه و بهم میگه زود بخوابم که خواب نمونم تا بتونیم زودتر بریم و برگردیم که وقت برای جمع کردنه وسایلم برای کیش هم داشته باشم.. ویلا که خلوت میشه سرم رو برای عمو و عزیز به نشونه شب بخیر تکون میدم و به اتاقم میرم و با فکر به فردا خیلی زود خوابم میبره..

صبح با صدای هشدار گوشیم بلند میشم و با عجله کارهام رو میکنم و حاضر میشم.. میدونم اگه دیر کنم علیرضا دیگه واقعا چپ و راستم میکنه!.. از اتاق بیرون میام و پایین میرم.. عزیز رو میبینم که روی مبل نشسته و با دیدنم بلند میشه و نزدیکم میاد.. با لبخندی گونه اش رو میبوسم و عزیز هم میگه تا صبحانه نخورم نمیزاره که برم.. خلاصه با صبحانه که در کناره عزیز میخورم و کلی هم لذت برام داره، عزیز اجازه میده تا بیرون برم.. در که به وسیله نگهبان باز میشه ماشین علیرضا رو میبینم که علیرضا و سیمین بیرون از ماشین و تکیه

زده بهش وایستادن و منتظره منن و تا من رو میبینن هر دوشون میگن که چرا دیر کردم و زودی بشینم تو ماشین تا راه بیفتیم!..

علیرضا جلوی خونه ای ویلایی نگه میداره و بهم اشاره میکنه که پیاده بشم.. سوالی نگاهشون میکنم که سیمین به حرف میاد..

_ای بابا.. پیاده شو میفهمی دیگه.. مگه هشت ماهه به دنیا اومدی مگه؟!..

پیاده میشم و باز بهشون نگاه میکنم.. پس چرا خودشون پیاده نمیشن؟!.. که اینبار علیرضا با حرص میگه..

_باو برو تو.. تو برو خودت میفهمی.. عجبا!..

اصلا انگار عقلشون رو از دست دادن!.. این کارها برای چی بود دیگه!.. عصبی و کلافه نگاهشون میکنم و به سمته در میرم.. عجیبه در هم بازه!.. وارده حیاطِ خونه میشم و در رو هم میبندم.. هیچ ترسی از این بابت ندارم چرا که میدونم سیمین و علیرضا من رو جای بدی نمیارن و فقط خیلی کنجکاوم که چی توی این خونه است که من رو تا اینجا کشوندن.. وارده خونه میشم و جلوی در نگاه کاملی به خونه میندازم.. خونه دلباز و دنجیِ و همه وسایلش هم خوب چیده شده.. متوجه این میشم که دوبلکسه و به حتم اتاق خواب ها بالا هستند.. بیخیالِ بالا میسم و روی اولین مبل میشینم.. اگر صدایی بود به حتم میگفتم کسی اینجا نیست؟!.. اما خُب صدایی نیست!.. کمی میشینم و باز هم خبری نمیشه.. کلافه از جام بلند میشم و میخوام از خونه بیرون برم که صدای آشنایی متوقفم میکنه..

_خیلی بده نه؟.. شاید هم تو لذت میبری ازش!..

سریع به عقب بر میگردم و چشم هام روی پله ها ثابت میشه.. محمدامین!.. انقدر خوشحال میشم از دیدنش که دلم میخواد به سمتش پرواز کنم..

_چرا ماتت برده آرام؟.. میگم خوبه یا بد؟

سوالی نگاهش میکنم.. حقه این همه دوریمون این نیست که الان که هم رو دیدیم و به هم نزدیکیم با این سواله مسخرش بخواد شروع کنه!..

_آره خب تو هم چند روزی به یکی که برات مهمه و ازش قول گرفتی که توی هر شرایطی همه چیز رو بهت بگه و دیوونه بازی در نیاره و چیزی رو ازت مخفی نکنه پیام بدی، زنگ بزنی اما دریغ از یه جواب.. دیوونه میشی.. عصبی میشی.. با خودت میگی چی شد آخه یهو.. تا چند دقیقه پیش که داشت جوابت رو میداد.. با خودت میگی حتما کار داشته.. کارش رو انجام بده پیامت رو میخونه و بهت جواب میده.. اما نه یک ساعت نه دو ساعت بلکه چند روز جوابت رو نمیده.. آرام تو بگو اینه رسمه خواهریت؟!..

از همین فاصله نگاهش میکنم.. دلخوره.. خیلی هم دلخوره!.. برادرم برادرانه هاش رو خرجم کرده و منه مثلا خواهر دریغ از کمی انصاف!.. میرم جلو.. جلو و جلوتر.. قطره های اشک با هر قدمم پایین میریزه.. حالا تو یک قدمیشم.. نگاهمون روی هم قفله.. میخوام بغلش کنم و دلتنگیم رو رفع کنم.. اما محمدامین فقط دنباله دلیله..

_بیا دنبالم..

باهاش همراه میشم و به طبقه بالا میریم.. در اتاقی رو باز میکنه و وارد میشم.. بعد از من هم خودش داخل میشه و در رو میبنده..

_این کاغذ، اینم خودکار.. مثله اون سِری فقط بنویس.. میخوام بدونم دلیلت انقدر محکم بود که بزنی زیره همه قولات..

میخوام کاری کنم که بیخیال بشه اما محمدامین ذره ای انعطاف نشون نمیده.. با چشم های بارونی شروع میکنم به نوشتن.. مینویسم و مینوسیم و محمدامین توی سکوت خیره ام میشه..

مینوسیم از خریده عیدم.. مینوسیم از عیدی سامان.. مینوسیم از پیچ خوردن پام.. مینویسم از کمکم توسط آراد که من رو برد کلینیک.. مینوسیم از حرفای ناروای آراد موقع برگشتن.. مینوسیم از کارش با عیدیِ سامان که بهم داده بود.. مینوسیم از تنهاییم.. مینوسیم از اینکه کسی درکم نمیکنه.. مینویسم از اینکه همه میگن فقط منم که باید گذشت کنم.. مینویسم از یه راز که هیچکس چیزی بهم نمیگه در صورتی که همشون میدونن.. مینویسم از اینکه خودش یه خبر از من نگرفت.. مینوسیم از خودش تا اینکه فهمید یه اتفاقی برام افتاده بعد یه چند وقت بهم یه پیام داد و حالم رو پرسید.. براش مینوسیم از ترحم اطرافیانم بهم.. براش مینوسیم که چقدر از ترحم بیزارم.. براش مینویسم از خستگیم.. براش مینوسیم از رسیدن به مرز دیوونگی.. مینویسم و مینویسم.. چیزهایی که حتی میخواستم برای عزیز یا سیمین بنویسم و ننوشتم رو برای محمدامین مینوسیم.. با هر نوشتنم و یادآوردی چندوقت پیش که برام از هر عذابی بدتر بود اشک هام تندتر میشه و زجه میزنم.. نوشتنم که تموم میشه کاغذ و خودکار رو همونجا روی تخت میزارم و بلند میشم.. نیاز به هوای آزار دارم.. میدونم تا محمدامین اون کاغذ رو نخونه دنبالم نمیاد.. خودم رو به حیاط میرسونم و نفسِ عمیقی میکشم..

از پشت دستش دوره کمرم پیچیده میشه و سرش رو شونم قرار میگیره..

_آرام خانوم چه وقته ناز کردنه.. خوبه فردا قراره بریا.. من با ذوق و شوق میخواستم بیام تهران که حالت رو بگیرم ولی بعدش همه تعطیلات رو پیشت باشم و جبران کنم که علیرضا جوری حالم رو گرفت که خودم بدجور پنچر شدم

گفت که همین یه امروز رو میتونم ببینمت و پیشت باشم چون میخواین برید کیش.. حالام بیا بریم ببینم.. زود باش که کلی کار داریم..

من رو با خودش میکشه و حتی نمیزاره کاری کنم.. من ناز کردم براش یا خودش!.. واردِ خونه که میشیم من رو به آشپزخونه میبره.. روی صندلیِ میز ناهارخوری میشینم و محمدامین با ریختنه دو تا چای و گذاشتن مختلفات روی میز، رو به روم جای میگیره.. روی میز باز هم خودکار و کاغذ میبینم و خنده ام میگیره.. محمدامین کلا عادت داره به اینکه هر چی تو وجودت هست رو براش خالی کنی!.. میخواد چیزی بگه که دستم به سمتِ خودکار میره و روش مینویسم..

آرشام کجاست؟.. بابات خونه تنها موند؟.. چرا نیاوردیشون؟.. دلم برای آرشام خیلی تنگ شده..

برگه رو جلوش میزارم و شروع میکنه به خوندن..

_چه خبرته دختر.. دونه دونه بپرس!.. عرضم به حضورت که میخواستم هم بابا رو بیارم هم فنقلی رو اما وقتی علیرضا گفت شما میخواید برید کیش دیگه داییم هم که زنش چندساليه فوت شده و با بابا رفیقه جون جونین از کرج اومد و پیشه بابا موند و منم آرشام رو بهشون سپردم و گفتم یکی دو روزه میرم و میام فقط تو رو خدا رو هوا نفرستید بچم رو..

هر دو میخندیم و وقتی خندهامون کم کم محو میشه و فقط ردی از لبخند رو لبامونه یه چشم های هم خیره میشیم.. چشم هاش انقدر زلاله که احساس میکنم دارم توش حل میشم.. احساس میکنم هر بار که بهم خیره میشه تا عمقه وجودم نفوذ میکنه و از همه فکر و خیالاتم با خبر میشه!.. نمیزاره زیاد توی این غرق شدن دست و پا بزنم و به حرف میاد..

_به خدا آرام برای باره آخره که میگم این دیوونه بازیت رو برای من کنار بزار.. انقدر ناراحت و عصبی بودم که نمیخواستم امروز ذره ای باهات راه بیام.. آخه دختر اون بیشرف آزارت میده چرا بعدش تو ما رو داغون میکنی؟!.. آرام چرا فکر میکنی همه بخاطر ترحم باهاتن.. یعنی الان تو که کنارمی بخاطره ترحم کنارمی؟.. با خودت میگی این بدبخت که زنش ولش کرده رفته بزار من یکم بهش محبت کنم که حس نکنه تنهاست.. آره آرام؟..

سریع سرم رو به نشونه مخالفت تکون میدم.. من به هیچ عنوان به محمدامین ترحم نمیکردم.. محمدامین انقدر محکم هست که وقتی کنارشی خودت رو در برابرش خیلی ضعیف میبینی.. آخه چطوری میتونم بهش ترحم کنم!.. اصلا محاله!..

_پس چی میگی دختر.. مگه همه بخاطره ترحم کناره هم هستن؟!.. آرام من دوستت دارم.. علیرضا دوستت داره.. سیمین یه خار تو پات بره برات میمیره و زنده میشه.. عزیزت رو دیدیم که چطور هوات رو داره و توی نگاهش برای تو یه چیزی فراتر از دوست داشتنه نوه و مادربزرگیه..عمو و عمه ات هم با اینکه بلد نیستن محبت رو ابراز کنن اما دوستت دارن.. آرام هیچ وقت خیال نکن که تو بدبختی و این کنارت بودن بقیه از سره بدبختیه توهه.. تو از همه ما خوشبخت تری و انقدر پاکی که گاهی منم دلم میخواد مثله تو باشم!.. پس این از این موضوع که دیگه هیچ وقت از این فکرای بیخود نمیکنی و زندگیت رو مثله همیشه ادامه میدی.. میریم سراغه بحثه بعدی.. گفتی تا من موضوع رو فهمیدم ازت خبر گرفتم و قبلش چند روزی بود که حالت رو نپرسیده بودم.. بله درست میگی!.. یه نگاه به این خونه و وسیله هاش بنداز.. درگیره اینا بودم.. دوباری اومدم تهران و برگشتم و تو این رو نمیدونستی!.. رفتم و کارای مطبم رو کردم و خواستم دوباره مجوز بگیرم و چون هیچ مشکلی وجود نداشت باهام موافقت کردن و تو این رو نمیدونستی.. خواستم یه چند وقتی ازت خبر نگیرم و

بعد که همه چیز اوکی شد بهت بگم و سوپرایزت کنم که تو زدی ناکارم کردی بانو..

خندید.. گنگ نگاهش میکنم.. روی نوکه بینیم میزنه و من رو از توی شوکه بودن خارج میکنه..

_چاییت رو بخور یخ کرد.. نمیخواد توی فکر و خیال غرق بشی خانوم..

و من هر لحظه خجالتم بیشتر میشه و هر لحظه برای بزرگیه این مرد متحیر میشم!..

بعد از خوردن چای با هم به حیاط میریم و من روی پله ها میشینم و محمدامین هم نزدیک به من شروع میکنه به قدم زدن..

_آرام تا آخر تابستون کارهام رو راست و ریست میکنم تا بتونم با بابا و آرشام برای همیشه بیایم تهران.. فقط دعا کن بابا قبول کنه و بتونه تهران رو تحمل کنه..

عمیق نگاهش میکنم تا بتونم تا آخره تابستون دوریش رو دوام بیارم.. چقدر خوبه که مثله عزیز، مثله سیمین، مثله علیرضا دارمش.. خوبه که دکتره روانشناسه.. خوبه که درکم میکنه.. خوبه که به اندازه همه دنیا پشتمه.. لبخندی بهش میزنم و تازه متوجه نگاه خیره اش میشم..

_به چی میخندی ورپریده؟!.. آرام میدونی آرشام چقدر دلتنگته؟.. راستی چه جالب چه به هم میاد اسمتون آرام و آرشام.. همین الان باور کن بهش پِی بردم!..

هر دو لبخندی میزنیم و محمدامین کنارم میشینه..

به این فکر میکنم که اسمم به آراد هم میاد.. آرام و آراد!.. هه!.. چه فکره مزخرفی.. آرشام کجا و آراد کجا!..

_بلند شو که باید برام شام درست کنی.. زود باش که دیگه فکر و خیال تعطیله!..

میخندم و با هم بلند میشیم و به سمته خونه راه میفتیم..

تا قبل از شام کلی در کناره هم خوش گذروندیم.. حرف زدیم اون هم از این نوعش که محمدامین هم مثلِ من روی کاغذ مینوشت و اینطوری شد که کلی کاغذ کنارمون پخش و پلا شد!.. محمدامین از شیطنت های آرشام گفت و از غرغرهای باباش و از اینکه این دوتا موجوده عزیزی که کنارش هستن کچلش کردن.. کلی بابتش خندیدیم.. نصیحتم کرد و باز هم کلی از توصیه هاش رو بهم گوشزد کرد.. با جرأت میتونم بگم بهترین روزی بود که داشتم..

بعد از شام صدای زنگ خونه بلند میشه که میفهمم علیرضا اومده و من باید از محمدامین دور بشم!.. محمدامین در رو باز میکنه و من توی آشپزخونه ام و دارم آخرین ظرف رو آب میکشم که علیرضا واره خونه میشه و صداش به گوش میرسه..

_سلام محمدامین.. خوبی داش؟.. کجاست آرام.. بگو بیاد که کلی دیر شده.. الان این عموش دارمون میزنه..

_بیا تو دیگه علیرضا حالا میرید..

_نه قربونت.. سیمین هم تو ماشینه.. من میرم تو ماشین تو بیارش تا تو حیاط..

_باشه الان حاضر میشه..

در که بسته میشه قبله منم از جاش کنده میشه.. چشم هام ابری میشه و میخواد شروع کنه به باریدن که محمدامین سَر میرسه..

_گریه کردی نکردی ها.. اییی بابا.. من چقدر باید بعضی چیزها رو به تو گوشزد کنم آخه.. پیرم کردی.. بیا ببینم!..

تو آغوشش فرو میرم و سعی میکنم کمی قوی باشم و گریه نکنم تا محمدامین کمی بهم امیدوار بشه.. بعد میتونم توی تنهاییام برای خودم زار بزنم!..

_خیلی زود آرشام رو تو بغلت میگیری.. اونم توی همین خونه.. حالام بجنب خواهری الان علیرضا گردنه جفتمون رو میزنه..

با بغض میخندم.. وسایلم رو بر میدارم با محمدامین راهیِ حیاط میشیم.. میخوام درِ حیاط رو باز کنم که محمدامین برم میگردونه.. سوالی نگاهش میکنم که چیزی توی دستم قرار میگیره.. با تعجب نگاهی به جعبه توی دستم میندازم و آروم بازش میکنم.. انقدر متعجب میشم که ثانیه ای نمیتونم عکس العملی نشون بدم.. نیم سِتی بینهایت زیبا که حتی از نیم سته اهدایی سامان هم چشم گیرتره.. انقدر ممنونش میشم که خودم رو توی آغوشش جا میکنم و گونه اش رو محکم میبوسم.. بلند میخنده و میگه..

_برو آرام تا پشیمون نشدم و نزاشتم بری کیش ها.. مراقبه خودت هستی.. دیوونه بازی هم در نمیاری.. پیام دادم هم جواب میدی.. تمرینایی که برای آروم شدنت گفتم هم انجام میدی.. از کیش هم اومدی با علیرضا میری دکتر تا بتونی حرف بزنی.. خودت رو هیچوقت دسته کم نگیر آرام.. فقط وای به حالت باز داستانه جدید درست کنی ها!.. من دوباره برگشتم تهران و دیدمت باید از همیشه سرِحال تر باشی ها..

با لبخندی سرم رو به نشونه باشه تکون میدم و هدیه ام رو مثله شئِ گرانبها توی کیفم میزارم.. محمدامین در رو باز میکنه و علیرضا و سیمینه اولین چیزی هستن که تکیه به ماشین و منتظره برای من به چشم میخورن.. سیمین با محمدامین حال و احوال میکنه و چون محمدامین فردا صبح به شمال برمیگرده و دیگه فعلا نمیبینیمش.. همگی خداحافظی گرمی باهاش میکنیم و من باز هم بابته هدیه اش با نگاهم ازش تشکر میکنم.. حالا نزدیک به خونه عمو هستیم و

من از محمدامین دور شدم.. دلم مزخواد هرچه زودتر تابستون بشه و بتونم آرشام و محمدامین رو ببینم..

_بجنب پیاده شو آرام الان دایی میکشه مارو.. علیرضا تو هم برو خونه وسایل که همه جمع و جوره صبح بزار تو ماشین و خونه هم یه بار دیگه یه چک بکن، برق و گاز و آب هم قطع کن.. یادت نره ها.. من میمونم اینجا تا به آرام کمک کنم..

_باشه فدات شم.. نگران نباش.. هشت اینجام من..

علیرضا رو بغل میکنم و با لبخندی که بهش میزنم بهش میفهمونم که واقعا ممنونشم و امروز بهترین روز رو بهم هدیه داده.. با سیمین پیاده میشیم و میریم سمته ویلا.. سیمین به همه توضیح میده که جایی که رفتیم خیلی شلوغ بود و تا برگشتیم دیر شد و این شد که دیگه کسی سوالی نپرسید.. آراد هم نمیبینم و فقط عزیز رو به من میگه که برم وسایلم رو جمع کنم چون برای ساعت نه و نیم صبح پرواز داریم..

دو ساعتی طول کشید تا به کمکه سیمین وسایلم رو توی چمدون چیدم.. از سیمین کلی تشکر کردم و توی کاغذ کلی قربون صدقش رفتم و سیمین هم با بوسه ای روی گونه ام و گفتنه اینکه فقط خوشحالیه من رو میخواد گفت میره به اتاقِ مهمان تا دوشی بگیره و بخوابه.. بعد از تنها شدنم من هم دوشی میگیرم و بعد از بیرون اومدن از حموم و پوشیدنه لباس هام به سمته کیفم میرم و هدیم رو بیرون میارم و روی تخت میزارمش و خودم هم کنارش دراز میکشم.. انقدر خوشحال هستم و همچنین خسته که همینطور که دارم به هدیه ام نگاه میکن، کم کم چشم هام بسته میشه..

.... آراد ....

تا دو ساعت دیگه پرواز داریم و حتی حسش رو ندارم از جام بلند بشم و دوشی بگیرم.. یاده دیشب میفتم و باز سرم در حده انفجار درد میگیره..همون دو شبه پیش از پچ پچ های سیمین و علیرضا باید میفهمیدم میخوان آرام رو کجا ببرن اما انقدر پشته گوش انداختم و گفتم محاله اینکار رو کنن که شد اینکه یه روزه کامل آرام پیشه اون عوضی سَر کنه.. وقتی دیروز تعقیبشون کردم و دیدم آرام با بیتیالی رفت توی اون خونه و علیرضا و سیمین هم راهشون رو کشیدن و رفتن تا تهِ قضیه رو خوندم.. دلم میخواست همون دیروز برم تو اون خونه و همونجا دوتا گلوله خرجشون کنم که دیگه هَرز نپرن.. به این فکر میکنم که اگه آرام وا داده باشه و دیگه دختر نباشه چی؟!.. اونموقع است که دیگه آرام رو تو همین خونه به آتش میکشم.. باید این فکرهای مزخرف رو از خودم دور کنم چون که خودمم تهِ عقل و قلبم میدونم آرام اهلِ اینجور کارا نیست اما به موقعش بد بدجور حالش رو میگیرم برای اینکه روی حرفم نموند و دور محمدامین رو خط نکشید.. کاری میکنم که تا عمر داره یادش نره.. آرام رو دوست ندارم.. حتی نمیخوام فکر کنم روزی ذره ای نظرم درموردش عوض بشه اما باید پیشم بمونه، در هر شرایطی باید نزدیکم باشه.. نمیزارم هیچ عهدی ازم دورش کنه.. آرام تنها کسیه که مثلِ منه، اما با یه زندگیه متفاوت!..تنها کسیه که از همون بچگیام که به دنیا اومد مامانم تو گوشم خوند باهاش خوب نباشم، کلا همیشه میگفت با خانواده عمو خوب نباشم و داستانش رو هم هزاران بار شنیده بودم.. مامان رو دوست داشتم و دارم و هربار که داستانش رو از این خانواده میگفت تنفرم بیشتر میشد و انقدر این تنفر زیاد شد که نخواستم از کسِ دیگه ای چیزی بشنوم و همه عقده هام رو تا تونستم سر عمو درآوردم و تنها چیزی که برای عمو عزیز بود آرام بود که از اونم دست نکشیدم.. از الان دیگه میدونم با هرکسی که طرفش بیاد چیکار کنم!.. گوشیم رو برمیدارم و به یکی از بچه ها که قرار بود کار رو یکسره کنه زنگ میزنم..

_جانم آقا.. امری دارید؟

حله کار دیگه.. نگرانه چیزی که نباشم؟!..

_خیالتون راحت آقا.. همه چیز حله..

تلفن رو قطع میکنم.. حالم انگار بعد از این تماس بهتر میشه.. بهتره بلند شم برم یک دوشی بگیرم و از گذشته بیرون بیام..حال توی دستای منه.. تو کیش وقت واسه هرکاری دارم.. من تا تلافیِ دیروز و کاری که در حقم کرد و باعث شد یک شبانه روز تو خیابونا پرسه بزنم رو نگیرم ازش، آراد نیستم!..

.... آرام ....

همه کارهام رو انجام دادم..چمدونم رو هم کناره در گذاشتم تا موقع رفتن راحت باشم.. صبحانه هم درکناره خانواده عمه خورده شد و تنها فردی که توی جمع برای صبحانه حاضر نبود آراد بود! صبحانه که تموم میشه صدای عمو بلند میشه..

_مرجان؟!..

_جانم آقا؟

_برو بگو این پسر بیاد پایین یه چیزی بخوره.. چرا انقدر دیر کرده آخه!..

_چشم آقا همین الان میرم..

با رفتنه مرجان بقیه ام سراغه کارهای خودشون میرن تا توی این لحظه های آخر چیزی رو از قلم نندازن!.. من هم به سمته اتاقم حرکت میکنم.. میخوام دره اتاقم رو باز کنم که مرجان از جلوی در اتاقِ آراد کنار میره و سریع پله ها رو پایین میره و پشت بندش هم آراد از اتاقش بیرون میاد و با هم چشم تو چشم میشیم.. نمیدونم چرا احساس میکنم این آراد، آرادِ همیشگی نیست!.. به خودم

که میام میبینم آراد خیره گردنبند اهدایی محمدامین که روی گردنم خودنمایی میکنه شده!..سریع دستم رو روش میزارم و با بیشترین سرعت وارده اتاقم میشم و در رو میبندم.. نکنه فهمیده باشه؟!.. نه.. نه.. این امکان نداره.. اصلا محاله بفهمه!.. سعی میکنم آرامشم رو به دست بیارم.. به محمدامین پیام میدم که ببینم راه افتاده یا نه.. که جوابم رو میده و میگه ساعت ده یازده حرکت میکنه و تا شب میرسه.. بعد از کلی پیام دادن ازش خداحافظی میکنم و بهم میگه رسیدم بهش پیام بدم و منم میگم رسید بهم خبر بده.. خوشبختی یعنی همین که برای کسی مهم باشی، حتی با یک خبر دادنه ساده... لبخندی روی لبم نقش میبنده...

موقع رفتنه و همه توی حیاط هستند.. عمو به دو سه نفری گفته با ماشین ها ما رو به فرودگاه برسونن و دوباره ماشین ها رو برگردونن.. بعد از اینکه جاها معلوم میشه.. من، عزیز، سیمین، علیرضا توی یک ماشین میشینیم.. عمه، شوهرش، سامان توی یک ماشین دیگه.. آراد، سمانه، عمو هم توی ماشینه دیگه ای جای میگیرن و راه میفتیم..

بعد از ساعاتی به کیش میرسیم و با گرفتنه دربست به سمته ویلای مشترکه عمو و شوهرعمه که چند سالِ پیش شریکی ساختنش حرکت میکنیم.. تا به حال کیش نیومدم و از هرجاش که رد میشیم با ذوق نگاه میکنم وقتی به مقصد میرسیم نگاهم روی ویلا ثابت میمونه.. همانند قصری که من حتی توی خواب هم نمیدیدم بخوام پام رو توش بزارم.. برام عجیبه این عدالتی که یکی مثل عمو و عمه انقدر پول دارن که نمیدونن با پولشون چیکار کنن و یکی هم مثله من که نهایته ذوق مرگ شدنم گشت و گذار تو باغه عموهه.. از فکره خودم خنده ای میکنم.. اما این خنده دوامه زیادی نداره چرا که سمانه خوب دهانم رو به هم چفت میکنه..

_بدبخت رو ببین تو رو خدا.. انگار تا حالا خونه و ویلا ندیده.. چنان نگاهش میکنه و لبش کِش میاد انگار بهش تیتاب دادن..

_سمانه خواهش میکنم نیومده شروع نکن.. بزار تعطیلات به همه خوش بگذره..

به عزیزی نگاه میکنم که اینطور محکم حرفش رو به سمانه میزنه.. کناره عزیز قرار میگیرم و با هم به سمته ویلا حرکت میکنیم..

اتاق های بالای ویلا به تعدادی نبود که هرکسی اتاقه جداگانه ای برای خودش برداره.. من و سمانه و عزیز توی یک اتاق ساکن میشیم.. علیرضا و سیمین توی اتاقی دیگه و عمومحسن هم توی اتاقی که برای خودشه و تنهایی رو ترجیه میده.. عمه و شوهرش هم به اتاقی میرن که به طبع برای خودشونه.. آراد و سامان هم با همدیگه توی یک اتاقِ دیگه ساکن میشن.. اصلا انگار نه انگار که اونروز توی پاساژ و حتی بعدش توی خونه کلی با هم بحث کرن.. همیشه همینطور هستن.. ولی بحث میکنن و حتی گاهی بحث هاشون به دعوا کشیده میشده اما به چند روز نمیکشه که دوباره با هم حرف میزنن و همدیگه رو پشتیبانی میکنن.. سامان همیشه میگه آراد درسته اخلاقش سگیه اما تو دوستی و معرفت یدونست.. اما نمیدونم چرا من تا به حال این دوستی و معرفتش رو ندیدم!..

تا شب کلی کار بود که انجام شد.. اول از همه هرکسی وسایلش رو توی اتاقی که ساکن بود مرتب کرد.. عمو محسن و شوهرعمه هم بیرون رفتن و کلی خرید کردن.. سیمین و عمه هم توی آشپزخونه مشغوله تهیه شام شدن.. من هم کمی خونه رو گردگیری کردم و وسایله شام رو روی میز چیدم.. از آراد و سامان هم تا قبل از شام هیچ خبری نشد چرا که وقتی وسایلشون رو توی اتاقشون مرتب کردن از خونه بیرون زدن.. سمانه هم هیچ کاری نکرد یا لَم داده بود روی مبل و

سرش توی گوشیش بود.. یا به حیاط میرفت و برمیگشت.. عزیز هم که نزاشتیم کاری کنه و بخاطره مسافته راه و خستگی کمی خوابید و بعد هم مشغول نماز و دعا شد..

به این فکر میکنم که چرا برای اینجا خدمه ای نمیگیرن و خودشون کارهای اینجا رو انجام میدن!.. من تا به حال ندیده بودم عمه یا سیمین آشپزی کنن.. عمه که مثله عمو خونه اش مستخدم داشت و سیمین هم که ماشا... هیچی بلد نبود و با رستوران قرارداد بسته بودن.. ولی حالا برام خیلی جالبه که عمو و آقا محمد میرن خرید و عمه و سیمین آشپزی میکن.. توی این فکرهام که با صدای عزیز به خودم میام..

_آرام جان حواست کجاست.. بیا شام دیگه مادر..

حالا همه دوره هم جمعیم و مشغوله خوردنه شامیم.. عمو به حرف میاد..

_ فردا مستخدم هایی که برای اینجا گرفتیم میان و مشغول میشن..

_مطمئن هستن محسن؟

_آره هانیه خیالت راحت.. با محمد ته توشون رو دراوردیم.. دوتا خواهره مسنن که شوهراشون فوت کردن و توی روستاهای اطرافه کیش زندگی میکنن که وقتی دیدیم مورده مشکوکی ندارن قبول کردیم بیان اینجا زندگی کنن و کارای اینجا رو هم انجام بدن.. سوییته کناره ویلا رو هم میخوایم بدیم بهشون..

_بابا کِی شروع میکنید به ساختنه اونجا؟.. امروز با سامان رفتیم دیدیم اطرافش رو خیلی خوبه..

_به زودی شروع میکنیم بابا جان.. بزار تعطیلات تموم بشه تو با سامان برید شرکت و خیالم از اونجا راحت بشه.. بعد من و محمد میایم و شروع میکنیم..

_آخه دایی ما باشگاه هم داریم به نظرت برای شرکت مشکلی پیش نمیاد؟

_نه سامان.. اونجا وکیلمون که هست.. صادقی هست..شمام که میرید و میاین دیگه.. مشکلی هم پیش بیاد سریع گزارش داده میشه.. بعدم ما چندماهه ویلا رو میسازیم و تمومش میکنیم..

_بابا اینجارو میخواید بفروشید؟

_آره سمانه جان.. اینجا یک مقدار کوچیکه.. ما اینجا رو نمیخواستیم با این متراژ بسازیم.. مجوز ندادن که پیشروی کنیم.. اونجا دیگه مشکلی نیست چیزی میسازیم که توی کیش لنگه نداشته باشه..

و عزیز تازه به حرف میاد..

_اینجا حیفه بزاریدش واسه جوونا.. گاهی میان راحت باشن..

_چشم مادرجون.. ببینیم چی میشه..

و توی این جمع تنها منم که به این فکر میکنم این خونه آرزوی خیلی هاست و حالا خانواده من برای اینکه اینجا کمی کوچیکتر از ویلای شمال و کاخه تهرانشونه راضی نیستن و میخوان چیزی بسازن که زبونزده عام و خاص باشه!.. شونه ای بالا میندازم و بیخیال میشم..

عمو برای فردا پیشنهاد میده بریم پیسته قایق سواری و اگر وقتی هم موند به پارکه دلفین هام یه سری بزنیم.. همه موافقتشون رو اعلام کردن و بعد از جمع و جور کردن میرن که بخوابن.. شستنه ظرف هارو به عهده میگیرم و هرچی سیمین میگه بزار کمکت کنم نمیزارم و به تنهایی مشغول میشم ..

کاش سمانه توی اون اتاقی نبود که من و عزیز قراره چند روزی رو توش سپری کنیم.. میدونم که سمانه دنباله بهونه است و با کوچکترین حرکتی دلش میخواد همه چیز رو روی سرم خراب کنه.. چاره ای ندارم جز سَر کردن.. به قوله محمدامین همه چیز که به خواسته ما آدم ها نیست!.. انقدر سرم شلوع بود و

درگیر بودم امروز که به کل یادم رفت به محمدامین پیام بدم و ازش خبر بگیرم.. حتی نمیدونم چرا محمدامین خبری ازم نگرفت!.. به حتم تا الان باید رسیده باشه.. شاید خسته بوده و خوابیده.. فردا اولین کاری که میکنم به محمد پیام میدم.. شستنه ظرف ها تموم میشه و با خاموش کردنه چراغ ها به اتاق میرم و کناره عزیز دراز میکشم.. طولی نمیکشه که به خواب میرم..

الان توی پیست قایق رانی هستیم.. خیلی شلوغه و هر خانواده ای برای خودش یکجایی نشسته.. از ما هم فقط سامان و سمانه، عمو و شوهرعمه هستن که میخوان سواره قایق بشن.. سیمین هم به خاطره ترسش مانع از سوار شدن علیرضا میشه.. علیرضا هم که زن زلیل!.. بدونه هیچ حرفی کناره سیمین میشینه.. خیلی دلم میخواد که من هم سوار بشم اما باید دونفر باشیم که بتونیم سوار قایق بشیم.. بیخیال میشم.. من رو چه به قایق سوار شدن!.. کناره عزیز میشینم و اون طرفه عزیز هم آراد نشسته..

_آراد بیا سوار بشیم دیگه.. تو بیای من با تو سوار میشم و سامان میره یکی دیگه رو گیر میاره..

_حال ندارم سمانه.. تو برو با سامان دیگه..

و سمانه ای رو میبینم که بادش خالی میشه و با چشم غره ای به من از کنارم رد میشه و به سمته سامان میره.. یاده محمدامین میفتم و باز دلشوره به جونم میفته.. از صبح هرچه پیام دادم جواب نداد و چند باری هم زنگ زدم که بی نتیجه بود.. کمی اونطرفتر علیرضا رو میبینم که داره با تلفن صحبت میکنه و نگرانه.. نمیدونم چرا من هم استرس میگیرم و میخوام بلند بشم و به طرفه علیرضا برم که آراد سریع بلند میشه و جلوم ظاهر میشه..

_پاشو بیا کارت دارم..

از تعجبه زیاد حتی علیرضا رو هم فراموش میکنم!.. به عزیز نگاه میکنم که میبینم داره با لبخند نگاهمون میکنه و با سر اشاره میکنه که برم.. گوش میدم و با سر باشه ای میگم و با آراد هم قدم میشم..

_میخوام سواره قایق بشم.. همین الان هوس کردم کردم.. کسی هم نیست که باهاش برم.. پس فقط تو میمونی..

میخواستم بگم پس سمانه چی.. اون که کشته و مُردته اما نه صدایی دارم که خارج بشه و هم اینکه میبینم سمانه و سامان توی قایق جای گرفتن و دارن حرکت میکنن.. از طرفی خیلی دوست دارم سوار بشم و از طرفی هم خیلی از آراد میترسم!.. میدونم که انقدرهام جانی نیست که بخواد من رو توی دریا بندازه و خفه ام کنه.. از این فکر که آراد بخواد چنین کاری کنه خنده ام میگیره اما مثله دیروز نمیخوام آراد هم بخاطره این خنده خوردم کنه پس سریع خنده ام رو قورت میدم.. میخوام ببینم تکلیفم چیه که آراد صداش بلند میشه..

_باباااا.. نوبتتون رو بدین به ما.. شما یکم صبر کنید تا نوبته ما بشه و سوار بشید.. من حوصله صبر کردن ندارم..

_ای بابا.. خُب همون موقع که میخواستیم بلیط بگیریم چرا نگفتی؟!.. باشه سوار شید.. آرام تو هم خیلی مواظب باش.. آراد هواشو داشته باشی ها.. برید به سلامت..

با هزار سلام و صلوات سوار میشم و انقدر ترسیدم که دیگه صدای آراد هم بلند میشه..

_بچه شش ساله سوار میشه تازه تنهام باشه بیشتر حال میکنه.. تو یکی هم کنارته باز هم میترسی؟.. چیزی نمیشه.. بیا اینو تنت کن بعدم بشین اینجا..

به حرفش گوش میدم و بعد از تن کردنه جلیقه نجات به همونجا که اشاره میکنه میشینم و آراد هم رو به روم میشینه و با پارو زرن قایق شروع به حرکت میکنه.. کمی جلوتر به نگهبانِ پیست میرسیم که داره قایق هارو کنترل میکنه.. آراد کنارش قایق رو نگه میداره..

_آقا ما نمیخوایم از این مسیر بریم.. خیلی شلوغه..

_نمیشه آقا.. مسیر برای همه اینه.. هم توی این راه غریق نجات داریم، هم راه امنه و برای کسی مشکلی پیش نمیاد..

آراد رو میبینم که با غروره زیاد از کیفه پولش چند اسکناس درمیاره و به طرفه مرد میگیره..

_اووم.. فقط دور نشید.. چون دارم میگم برای اون سمت غریق نجاتی نداریم..

_مشکلی نیست.. واردم..

نمیدونم چرا آراد همیشه از شلوغی و جمعیت فراریه!.. ترسم دو چندان میشه.. قبل از اینکار امیدی داشتم که با جمعیت پیش میریم و هیچ اتفاقی نمیفته.. اما حالا چی؟!.. آراد حرکت میکنه و کم کم ترس و نگرانی جای خودش رو به لذت میده.. نسیم خنکی به صورتم میخوره و موهام رو توی هوا به رقص درمیاره.. چیزی نمیگذره که گوشیم به صدا درمیاد.. عجیبه علیرضا میدونه که من نمیتونم صحبت کنم پس چرا داره زنگ میزنه؟!.. دکمه سبز رو فشار میدم و آراد هم خیره است به چهره نگرانه من!.. صدای علیرضا به گوش میرسه.. انقدر صداش بلنده که میدونم آراد هم به حتم میشنوه..

_الو آرام.. محمدامین زخمی شده.. الان تو بیمارستا بستریه.. آرام منو سیمین میخوایم برگردیم تهران.. تو هم میدونم که میخوای بیای.. زودی بیاین کناره ساحل، ما منتظریم.. اشک هام یک به یک پایین میریزه.. انقدر هنگم که حتی

نمیتونم عکس العملی از خودم نشون بدم.. چونه ام میلرزه و کم کم همه وجودم به لرزه درمیاد.. محمدامین.. برادرم.. مردی که همه جوره برای وجوده پُر دردم آرامشه.. الان تو بیمارستانه؟!.. زخمی شده؟!.. واااای خدایا نمیتونم تحمل کنم.. میخوام کاری کنم که آراد گوشی رو از دستم میگیره..

_چی شده علیرضا؟..

...

_انشاا... که خوب میشه.. آرام اینجا میمونه.. شما برید..

...

گفتم میمونه یعنی میمونه.. پس دیگه این وسط نظره کسی برام مهم نیست.. خداحافظ..

گوشی رو قطع میکنه و توی جیبش میزاره.. قایق بدونه حرکت روی آبه و من همچنان با چشم هایی بزرگ شده خیره به آرادم.. چیکار کرد!.. آخه این چه کاری بود که کرد!.. کاش صدایی بود که هوار میزدم.. کنترلم رو از دست میدم و به سمتش میرم و به سینش مشت میزنم.. اصلا برام مهم نیست که این قایق تحمله این تکون ها رو نداره.. برام مهم نیست که ممکنه چپ بشه و تو آب بیفتیم.. برام مهم نیست که آراد عصبی بشه.. حتی برام مهم نیست که بمیرم.. محمدامین توی بیمارستان باشه و من مشغوله خوش گذرونی!.. این محاله.. محال!.. آراد من رو محکم میگیره و روی پاش میشونه.. دیگه نمیتونم صورتش رو ببینم.. دستم رو هم محکم از پشت میگیره و دیگه حتی نمیتونم ذره ای توی بغلش تکون بخورم.. لبش رو به گوشم نزدیک میکنه و هُرم نفس هاش به گوشم میخوره.. صداش تو گوشم اکو میشه..

_نمیزارم بری.. فکرش هم از سرت بیرون کن که دیگه بتونی ببینیش.. نترس عشقت زنده میمونه..

اشک هام دیگه داره کورم میکنه.. آراد چی داره میگه خدایا!.. مگه میدونه محمدامین چِش شده که میگه زنده میمونه.. نکنه کاره خودشه؟!.. زار میزنم اما بیصدا و اگه صدایی بود به حتم دلش به حالم میسوخت!.. توی بغلش میلرزم و محکمتر تنم رو با آغوشش چلفت میکنه..

_هیییییس بسه دیگه.. آروم باش آرام.. آروم بگیر تا ولت کنم..

سعی میکنم آروم بشم تا از دستش خلاص بشم اما هرکاری میکنم هقهقم قطع نمیشه.. آروم رهام میکنه و من رو سمته خودش برمیگردونه.. چشم هاش توی چشم هام قفل میشه و دستش چونه لرزونم رو میگیره..

_بهت گفتم دوره همه آدم های اطرافت یه خطه قرمز بکش اما گوش ندادی.. بهت گفتم کاری میکنم تا ابد یادت نره اما گوش ندادی.. آرام بزار آروم بمونم.. کاری نکن دیوونه بشم که خودت اول از همه تو آتیشم میسوزی.. آرام میدونی من با عَهَدی شوخی ندارم پس مثله همیشه سرت تو کاره خودت باشه و نزار کسی دور و برت بپلکه..

با دلخوری نگاهش میکنم و آراد هم چند دقیقه بعد شروع میکنه به پارو زدن تا به ساحل برسیم.. وقتی به جمعیت میرسیم اولین کسی که نگاهش رو روی خودم حس میکنم سمانه ایه که داره با نگاه آتشیش ذوبم میکنه.. میدونم چیا داره توی اون مغزش رژه میره اما الان هیچی برام مهم نیست جز محمدامین..

سه روز میگذره.. سه روز بی علیرضا و سیمین.. سه روز تو بیخبریه کامل.. عمو دیشب گفت تا آخره این هفته برمیگردیم و این تنها خبری بود که از تهِ دل خوشحالم کرد!.. گوشیم همچنان دسته آراده و من حتی نمیتونم کوچکترین خبری از علیرضا یا سیمین بگیرم.. فقط دوباری عمه و شوهرعمه به علیرضا و

سیمین زنگ زدن و حاله محمدامین رو پرسیدن که متوجه شدم خطر رفع شده و فعلا توی بیمارستان بستریه تا حالش بهتر بشه.. تا آخره هفته چهار روزی مونده و من دیگه بیشتر از این نمیتونم صبر کنم از پنجره بیرون رو نگاه میکنم و آراد رو توی حیاط میبینم که داره سیگار میکشه.. سریع به سمته کیفم میرم و خودکار و دفترم رو برمیدارم و بدونه اینکه سرو صدایی کنم و توجه بقیه رو به خودم جلب کنم، به سمته حیاط حرکت میکنم.. آراد هنوز حواسش به من نیست و وقتی رو به روش قرار میگیرم تازه متوجه ام میشه.. اخمی میکنه و سیگارش رو پایین پاش میندازه و با کفشش خاموشش میکنه.. کاش منم سیگاری داشتم تا آرومم میکرد.. حتی نمیزاره چیزی بنویسم و صداس رو بلند میکنه.

_آرام نامه و نامه نگاری رو بزار کنار.. به خداوندیه خدا اگه حتی برگردیم تهران بفهمم دیدیش خودم جلو چشمت آتیشش میزنم.. آرام سگم نکن..

میخوام به پاش بیفتم و التماسش کنم که صدای داد و بیداد سمانه که خونه رو روی سرش گذاشته، نگاه جفتمون رو به سمته خونه میکشونه..

-سمانه آروم بگیر ببینم.. اول مطمئن شو بعد صدات رو رو سرت بنداز..

_مامان من مطمئنم.. جز عزیز و این دختره لال کی تو اتاق با منه که بخواد برش داره.. آخه عزیز که نمیتونه باشه.. جز این دختره عوضیه موزمار..

قلبم به تپش میفته.. چیش گُم شده که تقصیره منه بدبخت انداخته.. منی که اگه میخواستم چیزی بردارم توی این چند سال و توی خونه عمو راحت میتونستم این کار رو کنم.. عمو و شوهرعمه برای کارهای ساخت و سازشون و خدمتکارهای جدیدالورود برای خرید از خونه بیرون رفته بودن.. همچنان توی شوکه حرف های سمانه ام.. حالا همه شون از خونه بیرون اومدن و دارن به من و آراد نگاه میکنن.. آراد این سکوت رو میشکنه و با اخم رو به سمانه میگه..

_چی شده؟.. چرا صداتو رو سرت انداختی؟..

_چی شده؟.. آره خُب این اینجا وایستاده و داره برات موس موس میکنه.. تو از همه چی غافلی..

صدای عصبیه عزیز بلند میشه.. اما چه فایده که من دارم جون میدم زیره بار این تهمت و نگاه های اطرافیانم..

_حرفه دهنت رو بفهم سمانه.. نزار اون تو دهنی که مادرت برای ادب کردنت تا حالا توی دهنت نزده من جبرانش کنم..

_واقعا که عزیز.. من باید حرفه دهنم رو بفهم؟.. گردنبنده نازنینم که کادوی بهترین دوستمه الان گم شده و این آشغال دزدیدش.. حالا من باید ساکت باشم؟!..

میخوام کاری کنم که بفهمن کاره من نیست که آراد بازوم رو میگیره و به طرفه خونه میکشونه..

من رو به اتاقی که این چند روز با عزیز و سمانه سهیم شدم میبره و توی اتاق پرت میکنه.. به زمین میفتم و کمرم درد میگیره.. آروم از جام بلند میشم و در همین حین آراد دسته سمانه هم میگیره و به داخله اتاق میکشونش.. وقتی میخواد در رو ببنده با صدای بلند رو به همه میگه که کسی حقه داخل شدن نداره و خودش تکلیفمون رو روشن میکنه!.. جمله اش که تموم میشه در رو بهم میکوبه که قلبه من لحظه ای میایسته.. آراد با چشم هایی سرخ شده به طرفم میاد و من توی دیوار مچاله میشم.. سمانه رو میبینم که با غرور به در تکیه میده و مطمئنه سالم از این اتاق بیرون نمیام!.. آراد روبه روم وایمیسته و چشم تو چشم با صدایی دورگه میگه..

_فقط وای به حالت سمانه کاره این نباشه..

اول فکر میکنم با منه و وقتی جمله اش رو تجزیه و تحلیل میکنم میفهمم مخاطبش سمانه است.. برام خیلی عجیبه که یک بار توی تمامه این سالها فقط کمی طرفم رو میگیره.. توی این فکرهام که آراد چونه ام رو محکم میگیره و خشن میپرسه..

_کاره توهه؟!..

قطره اشکی از چشم هام پایین میریزه.. با سر بهش میفهمونم که کاره من نیست.. این چند روز بخاطره نگرانی های پی در پی بینهایت ضعیف شدم و حالا عجیب به خودم میلرزم..

_دروغ میگه آراد.. کی آخه میاد تو این اتاق.. سیمین که نیست.. مستخدما که چنین جرأتی نمیکنن.. نکنه مامانم یا عزیز برداشته؟!.. آخه چرا باور نمیکنی کاره این عوضیه..

پاهام دیگه توانایی وزنم رو نداره و میخوام روی زمین سُر بخورم.. انگار آراد میفهمه که کمرم رو محکم میگیره.. کاش از اتاق بیرون برن.. کاش تنهام بزارن.. کاش عزیز بیاد و من رو از دستشون نجات بده..

_برو کیفش رو بیار بده من..

اصلا باورم نمیشه که آراد چنین حرفی رو به سمانه بزنه.. البته اون برای آزارم دست به هرکاری میزنه!.. سمانه با لبخندی که دیگه کم مونده قهقهه بزنه به طرفه کیفم میره و اون رو برای آراد میاره..

_وسایلش رو خالی کن رو زمین.. اگه چیزی توش نبود دیگه خفه شو و برو جاهای دیگه دنبالش بگرد..

_واقعا که آراد.. بخاطره این بدبخته لال.. جلوش باهام اینجوری حرف میزنی؟!.. اگه تو کیفشم نباشه صدتا جا داره که قایمش کنه.. خُب معلومه که تو کیفش نمیزاره.. ولی باشه.. هرچی تو بگی..

با گفتنه باشه تمامه وسایلم روی زمین ریخته میشه و من نگاهم ماته جعبه زیبای نیم سته اهداییِ محمدامین میشه..

_بیا آراد خان.. این چیه تو کیفش؟!

و با گفتنه این حرف سریع درش رو باز میکنه و گوشواره ها روی زمین میفته..

_بفرما.. این پولش کجا بود آخه؟!.. به به چه نقره شیکی ام هست .. این کمه کم دویست سیصد تومن پولشه آراد..

آراد رو به من با صدایی که بخاطره ساییدنه دندون هاش به هم حرصی تر شده با شک ازم میپرسه..

_اینا چیه آرام؟.. پولش رو از کجا آوردی؟..

و من خودم رو لعنت میکنم که چرا اصلا هدیه محمدامین رو با خودم به کیش آوردم.. گردنبندش توی گردنمه و گوشواره اش رو به خاطره اینکه شبا عادت ندارم با گوشواره بخوابم کلا نداخته بودم تا زمان هایی که جشن یا مهمونی میرم ازش استفاده کنم ولی حالا همین گوشواره ها شده بود بلای جونم!..

_باااا تووووواامممممممم آراااااامم..

و رو به سمانه میگه که بره بیرون.. سمانه هم که از فریاده آراد به شدت ترسیده بی هیچ چون و چرایی قبول میکنه و اتاق رو ترک میکنه و من همچنان خیره ام به هدیه برادری که خودش هم الان زخمیه و توی بیمارستانه.. به سمته کاغذ و خودکاری که روی زمین افتاده میرم و روش با دستی لرزون مینوسیم..

به خدا هدیه است.. به خدا من چیزی ندزدیدم.. آراد به ارواحه خاکه بابام من از این کارا نمیکنم.. با چشم های بارونی کاغذ رو طرفش میگیرم.. بعد از اینکه میخونه با اخم و شَک میپرسه..

_از طرفه کیه؟.. به چه مناسبت؟!..

بی‌فکر براش مینوسیم.. از طرفه سیمین و بخاطر این دروغم صدبار توی دلم از خدا معذرت خواهی میکنم..

_مثله سگ دروغ میگی آرام.. ماله اوم ح. زاده است.. آرررررره؟..

میفهمم که منظورش کیه و میدونم که فهمیده از طرفه کیه و بخوام دروغ بگم عصبی تر میشه.. بدونه هیچ جوابی شدته گریه ام بیشتر میشه.. میخواد به سمتم حمله کنه که عزیز داخل میشه..

_آراد جان تو رو خدا ولش کن.. بسه مادر.. خودتم خوب میدونی کاره آرام نیست..

عزیز نگاهش به من میفته و کمی خیالش راحت میشه که آراد کاری باهام نداشته!..

_عزیز خواهش میکنم برو بیرون.. کاری باهاش ندارم.. داری میبینی که!.. فقط دارم باهاش حرف میزنم.. برو بیرون عزیز..

میخوام با چشم هایی که التماس توش موج میزنه نزارم عزیز بیرون بره اما آراد جلوی دیده عزیز رو میگیره و آروم بیرونش میکنه.. عزیز هم که انگار خیالش راحت میشه با خیاله راحت بیرون میره.. تا میام بلند بشم و از اتاق فرار کنم آراد در رو میبنده و قفل میکنه.. روح از تنم خارج میشه..

با هر قدمه آراد به سمتم تا مرزه جنون پیش میرم.. وقتی درست تو یک قدمیم می ایسته، چشم هام رو از ترس میبندم.. ثانیه ای نمیگذره که بخاطره سوزشه

گردنم چشم هام رو به شدت و تا آخرین حده ممکن باز میکنم و تنها چیزی که توی دست های آراد میبینم گردنبندیه که از جونم هم بیشتر برام عزیزه..

_خودت نمیخوای مثله آدم باهات تا کنم آرام.. از این به بعد میدونم باهات چیکار کنم دیگه..

دولا میشه و جعبه اش رو هم به همراه گوشواره ها که روی زمین افتاده برمیداره و به سمته درمیره..

به هیچ عنوان نمیزارم اون رو ازم بگیره.. هدیه محمدامین مثله هدیه سامان نیست که با گریه و چند روز گذشتن از یادم بره، اون برام خیلی با ارزشه... خیلی!.. روی زمین و درست مقابلش میفتم و التماسم رو توی چشم هام میریزم.. انقدر گریه کردم که میدونم صورتم به شدت قرمزه.. آراد با پاش محکم به پهلوم میزنه تا کنار برم.. از شدت درد چشم هام سیاهی میره.. در رو که باز میکنه با هزار سختی بلند میشم تا جلوش رو بگیرم اما با صدای عمه انگار دنیا جلوی چشم هام تار میشه..

_آراد جان.. عمه.. کاری بهش نداشته باش.. همین الان مستخدما اومدن گفتن گردنبند انگار قفلش خراب شده که روی زمین افتاده بوده و اونهام صبح وقتی داشتن میرفتن خرید، روی پله ها میبیننش و میزارنش روی اُپن آشپزخونه و چون کسی هم نبوده بهش بگن با خودشون میگن وقتی برگشتن بهمون اطلاع میدن..

دیگه هیچ چیزی نمیفهمم..

.... آراد ....

وقتی عمه اون حرف ها رو زد تنها چیزی که فهمیدم این بود که آرام بیهوش شد.. دلم میخواد بلند شم و برم پیشِ سمانه و تا میخوره انقدر بزنمش که جای

آرام اون خفه خون بگیره.. درسته که از آرام دله خوشی ندارم اما دیگه راضی به مرگش هم نیستم وقتی دیدم انقدر دیروز زجر کشید و گریه کرد اعصابم بهم میریزه.. کاره آخریه خودمم که محکم زدم به پهلوش از تهِ دلم نبود.. هرچی باشم تا به حال دستم رو روی ضعیفتر از خودم بلند نکردم و این اولین بار بود ولی هر چی بود تقصیره خوش بود.. من بابته اونروزی که رفت خونه اون پسره میخواستم بلایی بدتر از اینا به سرش بیارم اما خدا بهش رحم کرد که اینجوری شد.. وقتی یادم میفته هدیه اون پسره از جونشم براش مهم تر بود دلم میخواد باز هم ضربه ام رو با شدته بیشتر تکرار کنم.. از دیروز که بیهوش شد و سامان و عزیز بردنش دکتر دیگه ندیدمش.. هم گوشیش دستمه و هم هدیه ای که از محمدامین گرفته بود.. به هیچ عنوان حاضر نیستم این هدیه رو بهش برگردونم اما گوشیش رو بهش میدم چون زیاد از حدم بخوام بسته نگهش دارم ناجور میشه!.. فقط میمونه خاستگارش که میخواد بعد از عید بیاد که اون اصلا عددی نیست و خودم حلش میکنم..این محمدامین یکم خطری بود که آرام فهمید باهاش شوخی ندارم و فکر نکنم دیگه با کاری که من کردم بخواد طرفش بره.. از این فکر لبخندی میزنم و میدونم که آرام برای همیشه با منه..

.... آرام ....

فردا صبح راهیِ تهران هستیم و همین برام کافیه.. این کیش اولین کیشی بود که اومدم و زجرآورترین کیش هم رقم میخوره چون فکر نکنم بالاتر تر از این بلا هم چیزی باشه که توی این مسافرت به سرم اومد!.. گوشیم رو دیروز خدمتکار بهم داد و گفت آقا گفتن که بدم بهتون.. توی دلم کلی این آقایی که برای همه آقایی میکنه و برای من نامردی فحش دادم.. امروز صبح هم اولین کاری که کردم از علیرضا خبره محمدامین رو گرفتم که خدا رو شکر گفت زخمه جزئی بوده و حالش خوبه خوب شده و فردا صبح به شمال میره.. کاش کمی دیرتر میرفت که میدیدمش و خودم به چشم میدیدم که چیزیش نیست و سالمه.. از فکر و خیال

بیرون میام.. چون برای صبح پرواز داریم همه وسایلشون رو مرتب کردن و خیلی زود هم خوابیدن.. سمانه هم به خاطره تهمتش به من توی اتاقِ پدرو مادرش خوابید.. البته نه که خجالت بکشه و پشیمون باشه.. نه!.. به گفته خودش دیگه دلش نمیخواست با من توی یک اتاق بخوابه!.. بیخیالِ فکر کردن میشم.. چشم هام رو میبندم و کم کم به خواب میرم..

وقتی میگن هیچ جا خونه خوده آدم نمیشه راست گفتن.. به این فکر لبخندِ تلخی میزنم..جوری میگم خونه خودم، کسی ندونه انگار شش دونگ به نامه.. چند ساعتی میشه که خونه رسیدیم و همه کارهام رو کردم، حالام میخوام به محمدامین پیام بدم.. به هیچ عنوان دلم نمیخواد بفهمه چه بلایی سره هدیه اش اومده.. همین که خودم میدونم و هرلحظه بابتش اشک تو چشم هام جمع میشه برام کافیه..

سلام به برادرم.. خوبی محمدامین؟.. راستش رو بگو سالمی؟

کمی میگذره و دیگه دارم کم کم به این نتیجه میرسم که فعلا پیامی از طرفش رریافت نمیکنم و همینکه میخوام بلند بشم و از اتاق بیرون برم، صدای گوشیم بلند میشه.. اصلا نمیفهمم چطوری صفحه گوشیم رو باز میکنم..

_سلام خواهره بیمعرفتم.. خوبم عزیزم.. تو خودت خوبی؟.. رسیدین؟..

بیمعرفت نیستم محمدامین.. خودتم خوب میدونی کی نزاشت که بیام پیشت.. خدا رو شکر که خوبی.. منم خوبم به خوبیت .. آره چند ساعتی میشه که رسیدیم..

_شوخی میکنم عزیزم.. خوبه که برگشتین.. نمیدونم اون بی همه چیز چی از جونت میخواد.. زخمم رو به موقعش براش تلافی میکنم.. فکر نکنه خرم و نفهمیدم کاره کیه.. ولی به کسی نگفتم حتی علیرضا و سمانه.. خودم باهاش تسویه حساب میکنم..

پس کاره آراد بود!..

آخه چطور تونست این کار رو کنه.. حالا میفهمم که ذره ای شوخی نداره و وقتی میگه نزارم دورم کسی پرسه بزنه وگرنه با من طرفه، یعنی چی!.. دیگه نمیزارم به خاطره من کسی اذیت بشه.. مخصوصا محمدامین که آراد بینهایت روش حساس شده!..

کلی دیگه هم با محمدامین پیام رد و بدل میکنیم و کلی بهم توصیه میکنه که اصلا ناراحت نباشم و زندگی کنم.. میگه تابستون با آرشام و باباش تهرانه و دیگه از این تنهایی بیرون میام..

کاش میدونست که من دیگه حقه دیدنش رو ندارم.. کاش!..

تعطیلاته عید خیلی زود سِپری میشه.. عمو و شوهرعمه فردا برای ساخت و سازه زمینشون میخواستن برن کیش که بنا به دلیل خاستگارم و خانواده اش که فردا میخوان بیان، رفتنشون به پسفردا موکول میشه.. آراد و سامان هم از فردا سرشون به شدت شلوغ میشه چرا که هم باشگاه رو باید اداره کنن و هم شرکت رو بچرخونن.. کاش منم اونقدری سرم شلوغ میشد که شب ها از خستگیه زیاد سرم رو روی بالشت نزاشته بیهوش میشدم و به هیچ چیزی فکر نمیکردم.. اما اگر هم عمو بخواد دستم رو جایی بند کنه با این وضعیتم به حتم خنده دار ترین شاغلی میشم که میخواد مشغول به کار بشه!.. صدای پیامِ گوشیم بلند میشه و من رو از فکر و خیال بیرون میاره.. به طرفه گوشیم میرم و پیام رو باز میکنم..

_سلام سلام.. با علیرضا برات وقته دکتر گرفتیم.. شنبه هفته دیگه است.. مطمئنم که خوب میشی عشقم..

اصلا حوصله دوباره دکتر رفتن و تشکیله پرونده و همه اون کارهایی که چند سالِ پیش چند دکتر برام انجام دادن و همه اش بی نتیجه موند رو ندارم.. همشون فقط یک حرف میزنن و حوصله آدم رو سر میبرن.. میخوام براش

بنویسم نمیام و الکی خودشون رو اذیت نکنن که من خوب بشو نیستم اما میدونم وِل کن نمیشه و اگه هم خیلی پافشاری کنم پای محمدامین رو هم وسط میاره.. با نوشتنه یک ممنون و فرستادن براش گوشی رو روی تخت رها میکنم.. با این پیام خودش تا تهِ قضیه و راضی نبودنه من رو میفهم اما باز میدونن که کارش رو میکنه و حرفش رو به کُرسی میشونه!.. تصمیم میگیرم پایین برم تا ببینم دارن برای وروده شاهزاده ای که فردا میخواد بیاد و من رو خاستگاری کنه دارن چیکار میکنن!.. از فکره خودم خنده ام میگیره و نمیتونم خنده ام رو کنترل کنم..

_یعنی انقدر خوشحالی از اینکه توکلی میخواد بیاد خاستگاریت که راه به راه لبخند های ژکوند میزنی؟!..

از اینکه آراد من رو توی این وضعیت یا به قوله خودش لبخنده ژکوند میبینه کُفری میشم.. اصلا به من خنده نیومده و تا لبخندی میزنم خدا خوب وسیله ای برام میفرسته تا دهنم بسته بشه!.. بی توجه بهش راهم رو میگیرم و میرم و تا میخوام از پله ها پایین برم صداش باز به گوشم میرسه..

_آرام برای خودت خیال بافی نکن.. اینم برات هیچ کاری نمیتونه بکنه.. تا ابد توی این خونه میمونی!..

با عصبانیته زیاد پله ها رو یکی دوتا پایین میرم.. واقعا فکر میکنه کیه که برام هر لحظه تعیین تکلیف میکنه.. به قوله خودش دوستمم نداره که بگم از سره عشقه.. ولم کنه دیگه.. آخه بس نیست این همه آزار!.. چند ساله داره راحت اذیتم میکنه و خودش به آرامش میرسه ولی چرا خسته نمیشه واقعا چرا از آزار دادنم دست نمیکشه؟!.. تا کجا میخواد پیش بره!.. دلم میخواد برای به آتش کشیدنه آراد هم شده همین امشب جوابه مثبتم رو بدم و ببینم میخواد چیکار کنه که همش تهدیدم میکنه.. بسه هر چی کوتاه اومدم و آراد تازوند.. بسه!..

_اااااا مادر اومدی پایین.. چه عجب عروس خانوم.. خوب شده خونه؟.. مرجان و زیور برای اینجا سنگه تموم گذاشتن دیگه..

انقدر از دسته آراد حرص خوردم که دیگه هیچ نایی برام نمونده که بخوام حتی به نمایش لبخندی بزنم و لذتی ببرم.. ولی همه تلاشم رو میکنم تا چیزی مثله لبخند روی لبم نقش ببنده..

_چیزی شده آرام؟..

با تکون دادنه سرم به عزیز میگم نه و عزیز ادامه میده..

_هانیه و محمد هم فردا میان اینجا.. نگرانه هیچی نباش همه چیز به خوبی پیش میره..

لبخنده تلخی به عزیز میزنم که فکر میکنه نگرانیم برای خوب برگزار شدن و ناراحت نشدنه خانواده توکلیه.. ولی نمیدونه تنها نگرانیم از پسریه که با خیاله راحت داره میتازونه و هیچکسی هم هیچ چیزی نمیتونه بهش بگه..

تا آخر شب کارها انجام میشه.. از میوه و شیرینی گرفته.. تا خونه تکونی و بقیه کارها.. به این فکر میکنم چقدر برای عمو آبرو مهمه.. چرا که اگه مهم نبود برای منه مثلا برادر زاده اش کوچکترین کاری انجام نمیداد چه برسه به این همه تجملات!.. روی تخت جا به جا میشم و فکرم رو از فردا و هرچیزی که به فردا مربوط میشه بیرون میکنم.. برای گوشیم پیام میاد و از روی عسلی برش میدارم.. محمدامین!..

_عروس خانومه ما چطوره؟

میخندم و سرم رو به نشونه تأسف برای علیرضا و سیمین تکون میدم که آلو توی دهنشون خیس نمیمونه!.. با خنده براش مینوسیم..

عروس کجا بود برادره من!.. خوبی؟.. آرشام خان خوبه؟.. بابا چطورن؟!..

_برو نپیچون.. کِی میخواستی بگی دیگه؟!.. لابد وقتی دایی شدم!.. همگی خوبیم خانوم خانوما..

از حرفش سرخ و سفید میشم و دیوونه ای براش مینویسم..

تا یک ربعی به هم پیام میدیم و محمدامین کلی برام ابرازه خوشحالی میکنه.. با لبخندی چشم هام رو میبندم و بخواب میرم..

روزی که برای هر دختری پر از لذته و به حتم کلی از حس ها رو توی این روز تجربه میکنه، حالا برای من پیش اومده اما کاش منم عادی بودم تا میتونستم کلی با مامانم در مورده خاستگارم حرف بزنم و شوخی کنم و غرغرهای بابام رو به جون بخرم!.. ولی حیف که جفتشون در کنارم نیستن و من هم اون دختره عادیه تو فکر و خیال هام نیستم!.. صدای عزیز من رو به عالمه واقعیت میکشونه..

_آرام مادر.. اگه حاضر شدی بیا بریم پایین الان دیگه میرسن..

با عزیز پایین میام و همه رو توی سالنِ نشیمن میبینم.. کاش علیرضا و سیمین هم کنارم بودن.. عمه و شوهرش بهم لبخند میزنن و من هم با لبخندی کناره عمه میشینم.. عمو و آراد هم درست رو به روم روی مبل نشستن.. به عمو نگاه میکنم.. تو چشم هاش حسِ غریبیه که به هیچ عنوان قادر به درکش نیستم و روی لبهاش هم لبخندی از جنسه غم نشسته که برام بینهایت عجیبه!.. خوب این نوع لبخند رو میشناسم و به اندازه کافی تجربه اش کردم!.. نیم نگاهی هم به آرادی میندازم که خنثی است و اصلا انگار نه انگار این مرد همون مردیه که درمورده کسی که میخواد به خاستگاریم بیاد کلی برام خط و نشون کشیده و صداش رو بالا برده!..

زنگه ویلا به صدا در میاد و خبر از اومدنه خانواده توکلی رو میده.. چند دقیقه ای میشه که سلام و احوال پرسی ها انجام شده و حالا هرکی داره با کناریه

خودش حرف میزنه!.. سرم رو بلند میکنم و به پسری نگاه میکنم که به گفته عمو مشکله من براش هیچ مشکلی نداره و گفته با همین سکوتمم میتونه باهام زندگی کنه و باهام کنار بیاد!.. تنها چیزی که دلم میخواد بدونم اینکه که ازش بپرسم، چرا من؟!.. واقعا چرا من؟!.. مثله رمان ها خجالتی و سر به زیر که عرق از سر و صورتش چکه کنه نیست و خیلی متین و باوقار، بدونه حرفی کناره آراد نشسته و گاهی به من و یا به جمعیت نیم نگاهی میندازه.. قیافه بدی نداره.. نه خیلی زیباست و نه خیلی زشت!.. لباس هاش هم بنا به دلیله داشتنه پول هایی که براش به راحتی فراهمه بسیار شیک و آراسته است.. نگاهم رو از مثلا خاستگارم میگیرم و به سمته آراد میکشونم.. سرش پایینه و یکی از پاهاش رو هم داره آروم تکون میده.. اون هم انگار حوصله اش به شدت سر رفته و اگر قیدِ آبرو رو میزد به حتم همین الان همشون رو بیرون میانداخت و خیالِ خودش رو راحت میکرد!.. نمیدونم چقدر میگذره که آقای توکلی بحث رو از هر حاشیه ای دور میکنه و به قوله معروف میره سره اصله مطلب!..

_خُب خُب.. وقت برای حرفای دیگه خیلی داریم اما امروز رو برای امرِ خاصی مزاحمتون شدیم که از هر واجبی واجبتره..

عمو هم با لبخند و غروری میگه..

_این حرفها چیه.. مراحمین شما..

_پسره بنده سه سال پیش هم دختره شما رو دیده بوده و اونموقع قسمت نشد بیایم جلو اما وقتی اینبار بازگو کرد ما هم گفتیم کی بهتر از شما و خانوادتون.. آرام جان هم که هزار ماشاا... خانومیه برای خودش.. ما همه جوره و تا جایی که بتونیم پای هر چیزی که بگید و شرطی که بزارید هستیم!.. حالا تا ببینیم شما و آرام جان چی دستور میدید..

_صاحب اختیاری شما.. این حرف ها چیه.. والا اصله کاری آرامه.. من خوشبختیش رو میخوام.. برن حرف هاشون رو بزنن و سنگ هاشون رو وا بکنن.. بعد آرام تصمیم میگیره و نظرش هرچی باشه منم نظرم همونه..

اصلا باور نمیکنم که عمو انقدر طرفداریم رو کنه.. اینبار احساس میکنم از تهِ دلش این حرف هارو زده و انگار واقعا من دخترشم و براش خیلی مهمم!.. انقدر توی شوکم که حتی صداها هم برام ناواضح میشه.. چرا امروز همه چیز برام غریبه!..

_آرام جان عمه.. حواست کجاست.. پاشو علی جان رو تا اتاقت همراهی کن و حرف هاتون رو بزنید..

حرف!.. هه!.. حرف میزدم!.. مگه من میتونم حرف بزنم!.. لبخندی تلخ میزن و بلند میشم.. تا میخوام قدم از قدم بردارم، صدای نه چندان آرومه آراد بلند میشه..

_شما که میدونید آرام چه شرایطی داره.. دیگه اتاق رفتنشون برای چیه؟!

_آراد جان.. بابا!..

انگار آراد بیشتر از این نتونست خوددار باشه و صدای اعتراضش بلند میشه!.. البته خودش هم میدونه من جوابم چیه و مطمئنه حوصله داستانه جدید رو به هیچ وجه ندارم.. احساس میکنم گره روسَریم داره هر لحظه بیشتر خفه ام میکنه و بغضِ گیر کرده توی گلوم هر لحظه بزرگتر میشه!.. فقط دلم میخواد زودتر این نمایش تموم بشه و بتونم توی اتاقم برای تنهاییم زار بزنم تا شاید غده چرکیِ انباشته شده توی گلوم از بین بره..

به همراهه علی به اتاقم میایم.. اول من وارد میشم و بعد از من هم علی وارد میشه و در رو میبنده.. روی تخت میشینم و علی هم بدونِ تعارف با کمی فاصله

کنارم میشینه.. نه اون حرفی میزنه و نه من میتونم حرفی بزنم!.. میخوام سوالی که مثله خوره به جونم افتاده رو بپرسم و خودم رو خلاص کنم اما هربار که دستم به سمته خودکار میره، پشیمون میشم.. کمی میگذره که خودش به حرف میاد..

_میشه اول شما شروع کنید.. اگه سوالی دارید یا حرفی هست بفرمایید.. نهایته سعیم رو میکنم بتونم نظرتون رو نسبت به خودم مثبت کنم!..

خبر نداره من با فکر و بی فکر، با منطق و بی منطق.. با هر چی حساب کنه و دلیل و برهان بیاره جوابم یک کلامه!.. شاید فکر کنه از روی ناز کردن و طاقچه بالا گذاشتنه ولی حتی به فکرش هم نمیرسه جوابه ردِ من از چه چیزهایی نشأت میگیره!.. نمیدونم چرا اینبار بدونه معطلی خودکار رو به دست میگیرم و براش مینوسیم..

چرا؟!.. چرا من رو از این بینِ همه دخترای سالم اطرافت انتخاب کردی؟!..

کاغذ رو به سمتش میگیرم و منتظر به لبهاش خیره میشم تا ببینم چه جوابی ازش خارج میشه.. چند ثانیه ای میگذره.. انگار داره جمله هاش رو توی ذهنش مرتب میکنه.. انگار موفق میشه که صداش به گوش میرسه..

_نمیدونم باور میکنید یا نه.. شاید به نظرتون مسخره بیاد یا پیشِ خودتون بگید این پسره از دنیا پَرته.. رُک و راست میرم سره اصلِ قضیه.. همونطور که بابا هم گفت بنده سه سال پیش هم که شما رو دیدم ازتون خوشم اومد.. دلیلش رو نمیدونم و شاید مسخره باشه که میگن ممکنه عشق توی یک نگاه اتفاق بیفته اما دقیقا برای من اتفاق افتاد!.. به خانواده ام گفتم ولی اولش مخالفت کردن.. گفتن بچه ام.. عشق رو درک نمیکنم.. گفتن از روی هوا و هوسِ.. تا اینکه پارسال با یکی از دخترای دوسته بابا نامزد کردم.. شاید بگی مثلا منو دوست داشتی که رفتی اونو نامزد کردی!.. اما من به خواسته خودم نبود..یعنی اولش

نبود و بعد که نامزد کردیم گفتم حتما قسمت این بوده و گفتم بهتره شما رو فراموش کنم و زندگیم رو سر و سامون بدم.. توی اوجِ خوشبختی که احساس میکردم میتونم دوستش داشته باشم چشمم چیزی رو دید که نباید میدید.. نامزدم.. دختری که صیغه ام بود توی خیابون با پسری میبینم که.. بگذریم.. نمیخوام برگردم به گذشته و حتی نمیخوام خودم رو تبرعه کنم.. شما باید حقیقت رو میدونستی که منم کامل گفتم.. آرام خانوم من شما رو دوست دارم و این علاقه برای یکی دو شب نیست و بحثه سه ساله.. موقعیتم رو میدونید و حتما عموتون هم همه چیز رو درموردم به شما گفته و اگه باز سوالی هست من در خدمتم..

سوالی نبود و اگه بود هم برام مهم نبود.. من فقط برام این مهم بود که چرا منی که نمیتونم حرف بزنم رو انتخاب کرده!.. پس دوستم داره!.. یعنی اونقدری دوستم داره که این سکوت رو که از طرفه منه نبینه و بتونه تا آخره عمرش باهاش کنار بیاد!.. مگه میشه کسی نخواد صدای زنش رو بشنوه!.. یا نخواد زنش براش ناز کنه و صداش رو لوس کنه و صدای خنده هاش توی خونه اش نپیچه!.. اصلا مگه این پسری که راحت درکنارم نشسته و از دوست داشتنش میگه به این ها فکر کرده؟!.. کلافه ام خیلی کلافه و نمیدونم امشب چِم شده.. احساس میکنم یک دنیا نشستند و دارن مسخره ام میکنن!.. نمیخوام بیشتر از این قضیه کِش پیدا کنه.. خودکار رو برمیدارم و روی کاغذ مینویسم..

من شرایطم برای ازدواج مناسب نیست و نمیخوام ازدواج کنم.. نه الان و نه هیچ وقته دیگه ای.. خواهش میکنم بدونِ پرسیدنه چرایی جوابه ردم رو قبول کنید..

کاغذ رو طرفش میگیرم و خودم هم بلند میشم.. نزدیکه در میشم که با حرفش میایستم..

_چرا آرام.. مگه میشه سوال نپرسم و ازت دلیل نخوام؟!.. من بعضی از این چراها رو میدونم.. اما هم خودم هم بابا به عموت گفتیم که هیچ مشکلی نداریم با اون چیزایی که تو فکرته.. آرام من میخوام باهات زندگی کنم پس چرا نمیزاری خودم رو بهت ثابت کنم؟!..

بغض دارم.. بیشتر از بیش!.. چرا نمیخواد بفهمه.. چرا ساکت نمیشه.. چی رو میخواد بهم ثابت کنه.. خودم رو به خودم؟!.. میخواد باز حرف بزنه که دستم رو به نشونه سکوت بالا میارم.. انگار میفهمه برای امروز بسه و من کوتاه نمیام ولی کاش بفهمه من هیچ وقت نمیتونم کوتاه بیام!..

وقتی که مهمون ها میرن، میخوام سریع به اتاقم پناه ببرم که با صدای عمو متوقف میشم..

_آرام بیا تو اتاقم..

همین!.. این یعنی بدونِ هیچ چون و چرایی باید به اتاقش برم.. میدونم میخواد نظرم رو بپرسه و برای هفته دیگه که خانواده توکلی میخوان زنگ بزن و از عمو جواب رو بگیرن، جوابی داشته باشه.. اما کاش میزاشت برای فردا و میفهمید که امروز به اندازه کافی برام لذت بخش بوده!.. به اتاقِ عمو میرم و عمو رو ایستاده کناره پنجره میبینم.. در رو میبندم و جلوتر میرم..

_وقتی با علی اومدین پایین از قیافه اش خوندم که چه جوابی ازت گرفته.. ولی میخوام بدونم چرا؟!..

بی هیچ واکنشی فقط نگاهش میکنم.. یعنی واقعا نمیدونه!..

_آرام من میدونم به چیا فکر میکنی ولی باید بهت یادآوری کنم که بهت گفته بودم برای این قضیه تا تهش باهاتم.. اگه واقعا دوست داری ازدواج کنی و تشکیلِ خانواده بدی، بدون که علی از هر مردی برات مناسب تره.. هر فکره

بیخودیم که داری بریز بیرون و اگه نگرانه جهیزیه و اینجور مسائل هستی بدون که نمیزارم کوچکترین چیزی ناقص بمونه..

نمیدونم چرا این عمویی که رو به رومه با عموی این چندین و چندسال فرق میکنه!.. میخوام فکر کنم و فکر!.. ولی بیخیال میشم.. بسه هرچی فکر کردم و بی نتیجه موند.. به سمته میزِ اتاق میرم و خودکاری که روش هست رو برمیدارم و روی روزنامه ای که کنارشه مینویسم..

عمو من به چیزی فکر نمیکنم.. فقط فعلا نمیخوام ازدواج کنم..

عمو جلو میاد و با نیم نگاهی که به روزنامه میندازه روزنامه رو کناری میندازه و عمیق نگاهم میکنه.. انگار فهمیده چیزی فراتر از چرت گفتم و توی دلم خیلی چیزهاست.. اما با سر باشه ای میگه و با جمله میتونی بری توی اتاقت، همه چیز رو خاتمه میده..

چند روزی میگذره و حالا امروز روزیه که قراره با سیمین و علیرضا برم دکتر.. محمدامین دیشب کلی باهام حرف زد و بهم گفت امیدم رو از دست ندم و هرچی که دکتر میگه رو بهش عمل کنم.. ولی من از اول هم امیدی نداشتم به خوب شدنم که حالا بخوام از دستش بدم!.. باره دیگه خودم رو توی آینه نگاه میکنم و پایین میرم تا اگه رسیدند سریع بیرون برم و معطلشون نکنم..

عمو و محمد آقا روزِ بعد از مراسم خاستگاری به کیش رفتن تا کارهای ساخت و ساز رو شروع کنن.. آراد هم از اون روز انقدر سرش شلوغ شد که توی این چند روز فقط گاهی برای شام میدیدمش که اون هم در کناره عزیز بی هیچ حرفی غذا خورده میشد و آرامش برقرار بود!.. صدای بوقِ ماشین علیرضا به گوشم میخوره و از هپروت بیرون میام.. نگهبان در رو باز میکنه و کنار میره تا بیرون برم.. داخلِ ماشین که میشینم با سر بهشون سلام میکنم.. جوابم رو میدن و علیرضا راه میفته.. من هم به تماشای بیرون میپردازم تا برسیم..

_آرام از الان آدا و اصول در نیارا..

_اااااا سیمین.. چیزی نگفت که.. گفتی بیا بریم دکتر گفت باشه دیگه.. چیکارش داری؟!..

_نه من اینو مینشناسم علیرضا.. چاره ای داشت از زیرش در میرفت.. الانم ببینش.. مشخصه داره با زور میاد دیگه.. من میشناسمش.. آرام فقط وای به حالت این سِری که دکتر بهت راهکار داد انجام ندی و سَر سَری رد کنی.. ببین کِی بهت گفتم..

با سر باشه ای میگم و پوفی بیصدا میکشم.. نمیدونم واقعا این همه تقلا برای چیزی که میدونم نمیشه، برای چیه؟!.. به جلوی مطب که میرسیم من و سیمین از ماشین پیاده میشیم و به سمته مطب راه میفتیم و علیرضا هم میره تا جای پارکِ مناسبی گیر بیاره و بعد بیاد پیشِ ما..

بعد از نیم ساعت که برای من واقعا سخت میگذره، نوبتمون میشه و به همراهه سیمین داخله اتاقِ دکتر میشیم.. باز هم کارها از سر گرفته میشه و وقتی سیمین همه چیز رو برای دکتر توضیح میده، دکتر هم همون حرف های دکتره چند سالِ پیش رو میزنه و میگه چیزی نیست که با عمل و جراحی خوب بشه و فقط بستگی به فرد داره و اگر باهام راه بیاد و کارهایی که میگم رو درست انجام بده، مطمئن باشید مشکل حل میشه!.. سیمین که بیرون میره دکتر طرفم میاد و بعد از معاینه ای که میکنه میگه..

_از امروز هر چند ساعت یکبار یه مدته چند دقیقه جلوب آینه میایستی و سعی میکنی که با خودت حرف بزنی.. دخترم واقعا انجام میدی اینکار رو و پشته گوش نمیندازی.. تو که نمیخوای تا آخره عمر این مشکل باهات همراه باشه؟!.. میخوای؟!..

با سر جوابه منفیم رو اعلام میکنم.. آخه کی دوست داره که تا آخره عمر حرف نزنه که من دوست داشته باشم!.. ولی وقتی تا الان خوب نشدم هر کی دیگه ام جای من بود به حتم امیدش رو از دست میداد!..

_خوبه دخترم.. سعی کن روزایی که خیلی هیجان بهت دست میده.. یا خبری میشنوی که باعث میشه تعجبت کنی، عکس العمل نشون بده و سعی کن جیغ بزنی.. خودت رو آروم نشون نده و سعی نکن خودت رو آروم نشون بدی.. باید هربار عکس العملی متفاوت نشون بدی.. اینطوری به مروره زمان هی وضعیتت بهتر میشه و یکدفعه میبینی که حتی میتونی جیغ هم بزنی..

لبخندی بهم میزنه و من هم جوابه لبخندش رو با لبخندی تلخ میدم.. دکتر کلی ازم قول میگیره که کارهایی که گفته رو انجام بدم و به منشیش میگه نوبته بعدیم رو برای دو هفته دیگه بزنه.. خلاصه بعد از دو ساعت توی مطب بودن به سمته خونه حرکت میکنیم.. علیرضا به خونه عمو که میرسه ترمز میکنه و من منتظر میشم تا اون هام بیان داخل..

_نمیایم داخل عشقولی.. یکم کار داریم.. آرام گوش بدی به حرفه دکترها.. هرچی گفت انجام بده..

کمی خودم رو جلو میکشم و محکم لُپش رو بوسه میزنم.. چقدر خوبه که دارمشون.. چقدر خوبه که دوست دارن خوب بشم.. بخاطره زحمت هایی که برام کشیدن و از کار و زندگی بارها انداختمشون اینبار همه تلاشم رو میکنم و به همه توصیه های دکتر گوش میدم، شاید که فرجی بشه.. بعد از خداحافظی میخوام پیاده بشم که آراد با ماشین جلوی ماشینه علیرضا ترمز میکنه.. با همون غروره همیشگی و البته اخمی که سالهاست روی پشونیش خودنمایی میکنه از ماشین پیاده میشه و به سمته ما میاد.. سلام و احوال پرسی انجام میشه و آراد با سوءضن میپرسه که کجا بودیم و علیرضا بعد از توضیحی که میده آراد انگار

خیالش راحت میشه!.. حتما خیال کرده دوباره محمدامین تهران اومده و من رو بردن که ببینمش!.. اخمی میکنم و از ماشین پیاده میشم و علیرضا با زدنه تک بوقی، از ما دور میشه.. آراد سوییچ رو به نگهبان میده تا ماشین رو براش داخل بیارن.. انگار زیادی خسته است که اینکار رو خودش انجام نمیده، چون همیشه خودش اینکار رو میکنه و از اینکه راننده داشته باشه بدش میاد!.. با هم وارده باغ میشیم.. هنوزم ازش دلخورم و دلم نمیخواد کوچکترین حرفی بینمون رد و بدل بشه..

_دکتر امیدی داره به بهبودیت؟

واقعا چه سوالی!.. چی شده برای آرادی که آرزوی لال بودنم رو داشت، این سوال پیش اومده!.. آهان حتما میخواد بگم آره، دکتر امیدی داشت که بگه چقدر بد کاش ناامیدت میکرد!.. پوفی میکشم و میخوام بیخیاله جواب دادن بشم و وارده ویلا بشم که از پشت بازوم رو محکم میگیره و به طرفه خودش میکشه..

نگاهش میکنم.. انگار بی توجهیم عصبی ترش کرده.. چشم هاش رو ریز و میکنه و باصدایی که از خشم میلرزه میگه..

_فکر نکن دو روز کاری به کارت نداشتم میتونی برام شاخ بشیا.. آرام حالا که فعلا آرومم و کاری به کارت ندارم مثله آدم رفتار کن..

به جلو هولم میده و خودش به سمته ویلا پا تند میکنه.. دکتر گفت جیغ بزنم.. گفت از خودم واکنشی نشون بدم.. دهنم رو باز میکنم تا هوار بکشم و هرچی عقده توی دلمه سرش خالی کنم ولی چه خیاله خامی!.. هیچ صدایی ازم خارج نمیشه.. من و چه به هوار کشیدن اون هم سره آراد!.. با حالی خرابتر از همیشه آروم به سمته ویلا حرکت میکنم..

چند روزی میگذره.. البته مثله همه روزهای دیگه ام تکراری و بی هیچ تغییر و تحولی!.. تنها یک خبر تو این چند روز میشنوم که اون هم حالم رو آشفته تر میکنه و اون اینه که عمه میخواد با عزیز به مشهد برن.. البته عزیز بخاطره تنهاییه من و اینکه عمو محسن تهران نیست و آراد هم یا شرکته یا باشگاه اصلا قبول نمیکرد که با هزار بدبختی راضیش کردم بره و خیالش رو از بابته خودم راحت کردم و بهش فهموندم که هیچ مشکلی پیش نمیاد و مرجان و خاله زیور کنارم هستن.. اون سِری هم رفتنشون کنسل شده بود و حالا دلم نمیخواست به خاطره من توی خونه بشینه و جایی نره!.. از فکر و خیال بیرون میام.. به ساعت نگاه میکنم.. موقع شامه و برای همین پایین میرم..

_خوبه اومدی دخترم.. میخواستم به مرجان بگم بیاد صدات کنه..

لبخندی میزنم و با هم به سمته سالنه غذا خوری میریم.. آراد رو میبینم که روی صندلی نشسته و داره سالاد میخوره.. ما هم میشینیم و مشغول میشیم.. غذا که به اتمام میرسه آراد میخواد بلند بشه که عزیز میگه میخواد باهاش حرف بزنه و آراد هم دوباره روی صندلی میشینه..

_مادر میدونی که فردا با هانیه دارم میرم مشهد.. دلم از الان همش شوره آرام رو میزنه.. توی این خونه تنهاست و تنها کسایی که اینجان مرجان و زیورن.. مادر هواشو داشته باش.. میخواستم با خودم ببرمش اما سیمین نزاشت و گفت وقته دکتر داره.. خوده سیمین و علیرضام شاید برم شمال برای دیدنه بابای علیرضا.. برای دکتر به نصرت آدرس رو دادم و گفتم سره وقت ببره و بیارش.. مادر اگه تونستی خودت ببرش.. اینجوری دلشورم کمتر میشه.. آراد جان، مادر خیالم راحت باشه دیگه؟..

سکوتی چند ثانیه ای سالن رو پر میکنه.. انقدر حرصی ام که دلم میخواد میز رو واژگون کنم.. عزیز میخواسته من رو ببره مشهد و سیمین نزاشته!.. اون هم برای

چی؟!.. برای وقته دکتری که نیتونستم عقبش بندازم.. آخه این چه کاری بود!.. حالا باید بشینم اینجا و عزیز به آراد التماس کنه که هوای من رو داشته باشه و مثله دختر بچه شش ساله هرجا بخوام برم برام بپا بزاره یا خودش من رو همراهی کنه.. بغض راه گلوم رو بسته و میدونم اگه تا چندثانیه دیگه اینجا بشینم صورتم پراز اشک میشه.. میخوام از جام بلند بشم که صداش به گوش میرسه..

_نگران نباش عزیز.. هواش رو دارم توی این یک هفته که نیستی.. دکتر هم چشم!.. وقتم آزاد بود خودم میبرمش، نشد هم به نصرت میگم درست کارش رو انجام بده.. به موقع ببرش و به موقع بیارش.. خیالت راحت..

_خدا خیرت بده پسرم.. خیالم رو راحت کردی.. آرام جان مادر تو هم خودت مراقب باش عزیزم.. جایی هم خواستی بری حتما اطلاع بده و با نصرت برو و بیا..

به همراهه بغض لبخندی میزنم و با سر باشه ای میگم.. بلند میشم گونه اش رو میبوسم و به سمته اتاقم راه میفتم.. حالا تنها شدم.. خودم رو روی تخت میندازم و قطرات اشک یک به یک بالشتم رو خیس میکنن..

صبح خیلی زود میرسه و حالا عزیز آماده رفتنه.. کلی توی بغلش گریه میکنم و هرکاری میکنم خودم رو آروم کنم تا عزیز از رفتن پشیمون نشه، موفق نمیشم.. آراد بازوم رو میگیره و از بغله عزیز جدام میکنه..

_عزیز سفره یک ماهه که نمیخواد بره.. یک هفته دیگه اینجاست.. عمه بیرون منتظرشه، دیرشون میشه..

خودش هم عزیز رو کوتاه توی آغوش میکشه و میگه نگرانه هیچی نباشه.. تا کناره در عزیز رو همراهیش میکنیم.. با عمه هم گرم خداحافظی میکنیم و هر دو سوار ماشین میشن و راننده به سمته فرودگاه حرکت میکنه..

_برو تو.. من شب میام.. جایی هم خواستی بری به نصرت بگو.. باهاش هماهنگ کردم..

سری تکون میدم.. آراد بدونه هیچ حرفه دیگه ای به سمته ماشینش میره و من هم به سمته ویلا حرکت میکنم.. میخوام گوشیم رو بردارم و یه طومار برای سیمین بنویسم که باعثه این حالم شده اما بیخیال میشم و با خودم میگم حتما قسمت نبوده که برم پیشِ امام رضا.. فکرم میره به حرفه عزیز که گفت سیمین و علیرضا میخوان برن شمال دیدنِ پدره علیرضا.. خوشبحالشون!.. کاش منم میتونستم ببینمشون.. چون دلم بینهایت تنگشون شده.. کاش آرشام کنارم بود تا همه وقتم رو صرفش میکردم و این بیکاری و تنهایی که جونم رو ذره ذره میگرفت از بین میرفت..

پوفی میکشم و به سراغه تلویزیون میرم تا خودم رو سرگرم کنم.. شاید بتونم کمی از فکر و خیالات دور بشم..

عزیز وقتی رسید بهم پیام داد و کمی بعد که خیالش از همه چیز راحت شد گفت که به همراه عمه میرن برای زیارت و ازم خداحافظی کرد.. هیچ کاری برای انجام دادن ندارم.. بلند میشم و میرم توی آشپزخونه.. خاله زیور مشغوله درست کردن غذا برای شامه.. من رو که میبینه لبخندی میزنه و میگه..

_چیزی میخوای آرام جان؟.. اتفاقی افتاده؟!..

لبخندی به این همه نگرانیش میزنم و سرم رو به نشونه منفی تکون میدم.. رو صندلی میزناهار خوری که تو آشپزخونه است، میشینم و به خاله زیور که وقتی خیالش از بابتم راحت میشه و دوباره به سمته گاز میره نگاه میکنم.. فکرم میره به زمان هایی که تو خونه تهِ باغ با بابا زندگی میکردم و مجبور بودم خودم به تنهایی صبحانه و نهار و شام رو آماده کنم.. عاشقه این کار بودم و بابا هر بار میگفت که عاشقه دست پختمه و دست پخته خوبم رو از مامانم به ارث بردم!..

هوسِ آشپزی میکنم و دلم میخواد فردا خودم آشپزی کنم و نهار رو آماده کنم.. البته فقط خودم هستم و آراد به حتم نهار رو خونه نمیاد.. با این فکر لبخندی میزنم و بلند میشم و به سمته اتاقم میرم.. کاغذی برمیدارم و تند تند روش مینویسم..

خاله زیور فردا میخوام من آشپزی کنم و چون آراد هم نیست میخوام شما و مرجان هم بیاین و دست پختم رو بچشید..

بار دیگه نگاهی به کاغذ میندازم و از جمله ام خنده ام میگیره.. حالا کسی ندونه انگار آشپزه درجه یکم!.. سریع پله ها رو پایین میرم تا به خاله زیور کاغذ رو بدم.. به آشپزخونه که میرسم خاله زیور رو غرق در کار میبینم.. کاغذ رو جلوش میگیرم و منتظره عکس العملش میشم..

_چیییییییی؟!.. نه تو رو خدا آرام جان.. عزیز خانوم تو رو دستمون سپردن خدایی نکرده مشکلی پیش بیاد، من چه جوابی بدم آخه؟..

با خودکاری که از اتاقم با خودم آورده بودم و میدونستم با همین یه جمله نمیتونم خاله زیور رو راضی کنم.. روی کاغذی که از دسته خاله زیور بیرون میکشم میینوسیم..

به خدا چیزی نمیشه خاله.. مگه یادت نمیاد که تا پارسال هم خودم آشپزی میکرم.. خاله نه نیار دیگه.. هیچی نمیشه..

کاغذ رو که نشونش میدم با دودلی ازم میگیره و میخونش..

_چی بگم آرام جان.. باشه ولی اگه دیدی سختته یا پشیمون شدی، سریع بهم بگو..

با لبخندی سرم رو به نشونه تأیید تکون میدم و به سمته باغ میرم.. نصرت رو میبینم که داره به سگی که آراد برای نگهبانی، چندین ساله به این ویلا آوردش و

مثله جونش دوستش داره، غذا میده.. چون عزیز از پاپلی میترسه، عمو هیچ وقت اون رو توی دیدرس نمیزاره و خونه اش رو هم کمی دورتر راه ورودی درست کرده..

_بههه آرام خانوم.. خوبی؟..

لبخندی به نصرت میزنم و سرم رو تکون میدم.. پاپلی رو میبینم که به طرفم میاد و برام دُم تکون میده.. دستی به سرش میکشم و گوشه ای میشینم و مشغوله تماشای غذا دادنه پاپلی توسطه نصرت میشم..

نصرت رو از وقتی که به دنیا اومدم میشناسم.. دست راسته عمو و آراده و خیلی بهش اعتماد دارن.. چند سالی از آراد بزرگتره و فکر کنم سی و هشت، سی و نه رو داشته باشه.. زیاد چیزی ازش نمیدونم جز اینکه خانواده ای نداره و توی نگهبانیه باغ و با نگهبانای دیگه زندگی میکنه.. پسر خوبیه و بهش اعتماد دارم.. بوقِ ماشین آراد خبر از رسیدنش میده.. آراد هم مثله عمو رسیدنش رو با بوق اعلام میکنه!.. در با ریموت باز میشه و آراد وارد میشه و ماشین رو به پارکینگ میبره و خودش هم داخله خونه میشه.. متوجه من نمیشه و منم بیخیال میشم..

_آرام خانوم من میرم قسمته نگهبانی.. امری با من نیست؟..

با سر نه ای میگم و نصرت بلند میشه و میره.. نگاهم به غذای پاپلی میفته که به شاخه درخت وصله.. بلند میشم و تکه ای گوشت از توی نایلون برمیدارم و جلوش میندازم.. انگار گرسنه است که با خیزی به سمته غذا میاد و میخورش.. ذوقی میکنم و کارم رو ادامه میدم.. توی این چند سال این اولین باریه که بهش غذا میدم و یا اینکه انقدر بهش نزدیک میشم.. همیشه نهایت کارم همینی بود که از دور تماشا میکردمش و میدیدم که نصرت داره بهش رسیدگی میکنه.. با صدای آراد که داره با صدای بلند صدام میکنه به خودم میام و دستی به سره

پاپلی میکشم و به سمته ویلا پا تند میکنم.. من رو که میبینه از صدا کردنم دست میکشه.. به طرفم میاد و با صدای بلند میگه..

_کدوم گووووووری بودی تو؟.. مگه نگفتم جایی میری به کسی بگو.. هاااااان؟

میخوام کاری کنم و متوجه اش کنم که جای خاصی نبودم که نصرت به دادم میرسه..

_آقا پیشِ پاپلی بود.. من فکر کردم متوجه اش شدین.. وگرنه خودم بهتون میگفتم..

آراد که انگار مقداری آروم تر شد با سر اشاره میکنه که برم تو و من هم پاتند میکنم و داخل میشم..

از خواب بیدار میشم.. وقتی همه چیز رو مرور میکنم با شادی از تخت پایین میپرم.. امروز روزیه که میخوام آشپزی کنم و تازه دوتا مهمونِ گل هم دارم!.. با یادِ اینکه قراره مرجان و خاله زیور هم درکنارم نهار بخورن لبخندی روی لبم میشینه.. بعد از اینکه کارهام رو انجام میدم، به سالنِ غذاخوری میرم تا صبحانه ام رو بخورم و وقتی آراد رفت مشغولِ آشپزی کردن بشم!.. به سالن که میرسم آراد رو میبینم که داره با عجله صبحانه میخوره.. انگار که خیلی دیرش شده.. متوجه ام میشه.. با سر سلامی میکنم و آراد هم مثله خودم جوابم رو میده!.. گاهی فکر میکنم شاید آراد هم مثلِ من نمیتونه حرف بزنه و با این فکر خنده ام میگیره اما تا یادِ هوارها و داد و بیداد هاش میفتم خندیدن از یادم میره!.. تا روی صندلی میشینم، آراد بلند میشه..

_آرام جایی سرخود نریا.. هر جا خواستی بری به نصرت میگی.. حرفامو دیگه تکرار نمیکنم..

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون میدم و آراد بدونِ گفتن هیچ حرفه اضافه ای سالن رو ترک میکنه!.. به قبل تر ها برمیگردم.. زمانی که اصلا برای آراد هیچ چیزی از من براش مهم نبود و اگه میمردم و یا گُم میشدم بازهم اهمیتی براش نداشتم!.. حالا برام عجیبه سره قولی که به عزیز داده و گفته مراقبم هست به هیچ عنوان کوتاهی نمیکنه و همه جوره سره قولش هست!.. صدای مرجان از فکر و خیال دورم میکنه..

_آرام جان صبحانه چرا میل نمیکنی؟.. چیزه دیگه ای میخوای؟!..

نگاهی به میزِ کاملی که برای صبحانه آماده شده میندازم.. اصلا چیزی روی این میز ناقصه، که من چیزه دیگه ای بخوام؟!.. انقدر ذوق دارم که بیخیالِ خوردن میشم و با لبخندی از جان بلند میشم و به مرجان میفهمونم هیچ میلی ندارم.. به آشپزخونه میرم.. خاله زیور رو میبینم که مشغولِ کار کردنه و اصلا حواسش به هیچ چیزی نیست.. جلو میرم و با دست به شونه اش میزنم.. انگار میترسه که با هیییییی کشیده به سمتم برمیگرده و وقتی منه لبخند به لب رو میبینه آروم میگیره..

_ترسیدم آرام جان.. تو هنوز از تصمیمت منصرف نشدی دختر؟.. تا الان خوشحال بودم میگفتم نمیای ها..

ریز میخندم و خاله زیور رو با هزار زوری از آشپزخونه بزرگ ویلا بیرون میکنم.. خوبه قبلا ها آشپزی میکردم و حالا انقدر ذوق دارم.. اگه از اول خانومه خونه بودم دیگه چیکار میکردم؟!.. به خودم میخندم و مشغول میشم.. از دیشب فکر کرده بودم که چی میخوام درست کنم و حالام باید موادش رو از فریزر بیرون بیارم.. مرجان رو میبینم که وارده آشپزخونه میشه و وسایلِ صبحانه رو با خودش آورده.. هرکاری میکنه که بزارم کمکم کنه قبول نمیکنم و وقتی میزِ صبحانه رو کاملا تمیز میکنه و وسایل رو به آشپزخونه میاره و همه چیز رو سرِ

جاشون میزاره، اون رو هم از آشپزخونه بیرون میکنم!.. میخوام برای نهار چند نوع غذا به همراهه سالاد و دسر و مخلفاتش درست کنم.. گوشت چرخ کرده و گوشته قطعه ای و مرغ رو از فریزر بیرون میارم تا یخش آب بشه و برای دسر هم میرم سراغه ژله.. وقتی که ژله ها رو درست میکنم و توی یخچال میزارم که خودش رو بگیره، مرغ رو برمیدارم و بعد از آماده کردنش، روی گاز میزارم تا بپزه.. گوشت هم کم کم یخش آب میشه و با پیازی که نگینی میکنم، تفتش میدم.. بعد هم میرم سراغه درست کردنه کباب تابه ای.. نمیدونم چقدر میگذره.. اما تمامی غذا هام تقریبا آماده شده و من هم به شدت هلاک شدم!.. خوبه که آدم همیشه کاری داشته باشه برای انجام دادن تا مثله الان وقتش مثلِ برق و باد بگذره.. ژله ها رو به همراهه سالاد و سبزی و بقیه چیزها به سالنِ نشیمن میبرم.. برنج رو توی دیس میکشم.. کباب تابه ای ها رو به همراه گوجه و سیب زمینی سرخ شده هم توی ظرفه دیگه ای تزئین میکنم و به سالن میبرم.. مرغ سخاریم رو هم توی ظرفی میزارم و با وسواس خاصی تزیینش میکنم.. میمونه گوشت و بادمجونم که گوشت هام هنوز داره روی گاز جلز و ولز میکنه.. میخوام گوشت ها رو هم بردارم و وقتی کارام تموم شد مرجان و خاله زیور رو صدا بزنم که با صدای نسبتا بلند و هول زده نصرت وحشت میکنم!.. داره صدام میکنه و از صداش کاملا نگرانی هویداست.. میخوام ماهیتابه رو کنار بزارم و از آشپزخونه بیرون برم که خاله زیور به دادم میرسه..

_چی شده نصرت؟.. آرام تو آشپزخونه است.. چرا این شکلی شدی؟..

_بدبخت شدیم خاله زیور.. بدبخت.. سگه آقا.. سگش..

سگش!.. خب این به من چه ربطی داره.. مگه من کاری کردم.. با یاده دیروز و اینکه من کنارش بودم، به شدت به خودم میلرزم.. ماهیتابه از دستم رها میشه همه مواده داغِش روی زمین میریزه و پخش میشه.. پای راستم به خاطره موادی که روش میریزه به شدت میسوزه و از درد دیگه هیچ چیزی رو

نمیفهمم.. احساس میکنم همه وجوم آتش گرفته..صداها گنگ به گوشم میرسه..

_چیکاااار کردی دختر.. چیکاااار کردی؟!.. آراااااد... واااای آراد الاناست که برسه..

_آراااام خوبی؟.. چی شدی تو؟.. اینجا چیکار میکنی آخه؟.. واااای دختر تو آخر سر با این کارات منو سکته میدی.. پاشو تا آقا نیومده.. پاشو..

میخوام راه برم که حتی از شدت سوزشی که پام داره.. نمیتونم قدمی از قدم بردارم..

_بزار کمکت کنم آرام.. نمیتونی راه بری اینجوری..

با این حرف، یکی از دست هاش رو زیر زانوم میندازه و با اون یکی دستش هم کمرم رو میگیره و بلندم میکنه.. فقط دلم میخواد این دردم رو که داره جونم رو ذره ذره میگیره کم کنه!.. نصرت تو درگاه آشپزخونه رو به خاله زیور بلند میگه..

_خالههههه.. خاله بیا پماد سوختی و یخ رو بیار تو اتاقه آرام.. خودش رو سوزونده..

_ای واااای خاک بر سرم.. چی شده مگه.. خوب بود که.. چی شدی آرام جان..

و شروع میکنه به گریه کردن و ادامه میده..

_مگه نگفتم نمیخواد آشپزی کنی.. الان آقا بیاد من چه جوابی بدم؟.. آخه چه خاکی بریزم تو سرم؟.. وای بدبخت شدم..

_خاله الان وقته این حرف هاست آخه.. نمیبینی درد داره..چیزهایی که گفتم رو بیار اتاقش.. زودی هم اینجا رو تمیز کن..

_ایییییینجاااااا چه خبرههههه؟!..

صدای خودش بود.. همونی که تو اوجِ عصبانیت هاش ازش به شدت میترسیدم.. خیلی درد دارم ولی انقدر ترسیدم که ناخوداگاه به خودم میام و همه وجودم حواس میشه..

_آقا آراد پاش سوخته.. بزارید آروم بشه بعد توبیخش کنید..

_این اینجاااااا چیکار میکرده.. مگه این جاش اینجاست که امده اینجا و آشپزخونه رو به گوه کشیده؟!.. اینم که حال و روزه خودشه..

نصرت میخواد جواب بده که خاله زیور با صدایی لرزون و گریه هایی که از دیدنه آراد شدت گرفته میگه..

_آقا.. آقا به خدا بهش گفتم..گفتم بزار.. بزار خودم درست کنم.. آقا کاریش نداشته باشید.. اصلا من مقصرم.. من مقصرم که به حرفش گوش دادم.. آقا درد داره.. بزارید ببریمش تو اتاقش..

آراد انگار لحظه به لحظه داره حرف های خاله زیور رو هضم میکنه.. چون بعد از ثانیه ای هوارش تمامِ ویلا رو دربرمیگیره..

_آشششششپزیییییی کنههه.. اییییییین؟!.. زیییییییور گذاشتی اییییییین آشششششپزیییی کنه..

گریه بیصدای من از درد و ترس توی گریه صدادارِ خاله زیور گُم میشه.. بمیرم برای خاله زیور که مجبور شد بخاطره من این همه توهین رو تحمل کنه.. آراد به سمته من و نصرت هجوم میاره و من توی سینه نصرت خودم رو قایم میکنم..

_آقا آراد شما عصبی هستی بزار خودم میبرمش..

_بدش به من نصرت.. زیور تو هم وسایلِ موردِ نیاز رو بیار تو اتاقش..

آخرین مقاومتم نیز بی اثر میشه و مثلِ پر کاه از آغوشِ نصرت به آغوشِ آراد فرستاده میشم.. از شدت عصبانیت سینه اش بالا و پایین میشه.. محکم توی آغوشش نگهم میداره و بدونِ حرفه دیگه ای من رو به سمته اتاقم میبره.. وقتی روی تخت قرارم میده بدونِ اینکه فاصله اش رو زیاد کنه و درست توی چند وجبیِ صورتم میغرّه..

_آدمت میکنم آرام.. خیلی سرکش شدی..

و من فقط به این فکر میکنم که چرا جدیدا آراد دیگه از کلمه دختر لال و گدا گشنه استفاده نمیکنه!.. نمیدونم چقدر میگذره اما حس یخی که روی پام قرار میگیره و پماد سوختگی که بعدش زده میشه و آرامشی که بعد از این همه تنش حِس میکنم، باعث میشه چشم هام آروم روی هم قرار بگیره و کم کم به خواب برم..

چشم هام رو که باز میکنم اولین چیزی که توجه ام رو جلب میکنه بوی سیگار و عطرِ تلخه آراده.. سرم رو به سمته پنجره اتاق میچرخونم و میبینم که پشتش به منه.. داره سیگارش رو پُک میزنه و دودش رو توی هوا پخش میکنه.. توی فکری عمیقه!.. انگار متوجه ام میشه و به سمتم برمیگرده.. وقتی میبینه بیدارم سیگارش رو از پنجره به بیرون پَرت میکنه و آروم به طرفم میاد.. روی تخت و درست با فاصله خیلی کمی کنارم میشینه.. چند ثانیه میگذره و بدونِ اینکه نگاهم کنه، به حرف میاد..

_چرا آرام؟!.. چرا اینکار رو کردی..

واقعا نمیدونم از چی داره حرف میزنه.. سگش؟!.. آخه من چه بلایی میتونم سره پاپلی دربیارم.. من دیروز فقط پیشش بودم و کمی بهش غذا دادم.. توی این فکرهام که احساس میکنم ریشه موهام داره از سرم جدا میشه.. از شدت درد

دوباره چشم هام بارونی میشه.. دستم رو روی دستش میزارم تا شاید مانع از کشیده شدنه بیشترش بشم..

_چراااااااااا آراااااام؟!..

سرم رو به شدت ول میکنه که باعث میشه سرم محکم به پشتِ تخت برخورد کنه.. از شدت دردی که وجورم رو پُر میکنه میخوام هوار بزنم ولی هیچ صدایی ازم خارج نمیشه.. آراد عصبی بلند میشه و چراغِ اتاق رو روشن میکنه.. به سمته کاغذ و خودکارم میره و اون رو به سمتم پَرت میکنه..

_بنویس.. فقط بنویس چرا؟!..

با دسته لرزونم شروع میکنم به نوشتن.. اصلا دلم نمیخواد دوباره عصبیش کنم.. همه چیز رو مینویسم.. از زمانی که توی باغ رفتم.. تا زمانی که صدام کرد.. همه چیز رو یک به یک براش مینوسیم..

با دست هایی که از شدته استرس لرزشش بیشتر شده، کاغذ رو سمتش میگیرم.. کاغذ رو از دستم بیرون میکشه و شروع میکنه به خوندن..

خوندنش که تموم میشه.. سرش رو بلند میکنه.. میخواد حرفی بزنه که درِ اتاقم زده میشه و آراد با نگاهه عمیقی که بهم میکنه از اتاق بیرون میره!..

هنوز احساس ضعف میکنم و دلم میخواد بخوابم.. دیروز نه صبحانه خوردم و نه نهار و نه شام!.. ولی صدای آراد مانع از خوابیدنم میشه..

_آرام پاشو وقته دکتر داری.. زود باش.. زیورم که میگفت از دیروز تا حالا هیچی نخوردی.. بجنب یه چیزی بخور باید بریم..

چشم هام رو باز میکنم و آراد رو که کنار تخت ایستاده و خیره به منه، نگاه میکنم.. بینهایت دلم ازش گرفته.. دیروز کاری کرد که همه زحمت هام به باد بره.. دیروز کاری کرد که ذره ای از اون ذوق و لذت برام باقی نمونه.. دیروز کاری

کرد که خاله زیور از دستم دلخور بشه.. دیروز کاری کرد که هیچ وقت از یادم نمیره.. هیچ وقت!..

آراد که میبینه بیدار شدم به سمته در میره و با صدای بلند به خاله زیور میگه..

_زیییییور.. به مرجان بگو برای آرام صبحانه بیاره.. دیرمون شده، بجنبببب..

و رو به منی که حالا روی تخت نشستم و شالم رو روی سرم میندازم میگه..

_شال رو واسه یکی دیگه که عینِ خیالتم نیست رو سرت بنداز نه منی که بارها دیدمت.. زود حاضر شو بیا پایین..

با گفتنه این حرف از اتاق بیرون میره.. دلم میخواد انقدر جیغ بزنم که گلو درد بگیرم و در همون حالی که جیغ میزنم، برم جلوش وایستم و تک به تک، همه موهاش رو بکنم.. اصلا دلم نمیخواد باهاش برم دکتر.. گوشیم رو برمیدارم و برای سیمین مینویسم..

بیمعرفت نه گذاشتی با عزیز برم مشهد.. نه خودت یه سر بهم زدی بگی مرده ام یا زنده ام.. الانم که پاسم دادین به آراد که ببرتم دکتر.. من نمیخوام باهاش برم و نمیرم.

ارسال میکنم و باخودم میگم عجیبه این بچه بازی ها از من ولی انقدر عصبی ام و ناراحت که میگم بزار من هم بچه بشم.. بَسه هرچی خانومانه هام رو برای آراد رو کردم و اون هم نادیده گرفت.. در باز میشه و به جای مرجان، خاله زیور وارد میشه.. خیلی ازش خجالت میکشم و سرم رو تا یقه ام پایین میارم..

_آرام جان، فدات شم.. این چه کاریه آخه.. من وقتی میزِ غذاخوری تو سالن رو دیدم حیرت کردم.. حالا اون اتفاقِ آخرم به خاطره اون نصرته خدا بگم چیکارش نکنه است که هولِت کرد.. دخترم تازه آراد هم از غذات خورد.. نه یذره بلکه همه غذاهات رو امتحان کرد.. من و مرجان هم مگه دعوت نبودیم؟!.. ما هم وقتی

غذاها رو جمع کردیم و آوردیم تو آشپزخونه، ازشون خوردیم.. واقعا عالی بودم آرام جان، جدی میگم..

قطره اشکی از چشمم پایین میفته و تو آغوشه خاله زیور فرو میرم.. پس همه از اون غذاها خوردن جز خودم!.. چه حسِ غریبی!.. کلی با بوسیدنه خاله زیور که حسابی کفریش میکنم ازش عذرخواهی میکنم و خاله هرچی میگه دختر این چه کاریه وِل کن نمیشم و به کل دیروز رو از یادش بیرون میکنم.. خاله هم میگه به هیچ عنوان از دستم ناراحت نیست و نیازی نیست خودم رو اذیت کنم!.. میخواد صبحانه ام رو بده که نمیزارم و بهش میفهمونم خودم میتونم بخورم.. خاله زیور هم با لبخندی که بهم میزنه باشه ای میگه و بلند میشه و اتاقم رو ترک میکنه.. میخوام شروع کنم به خوردنه صبحانه که یادِ پیامم به سیمین میفتم.. گوشیم رو برمیدارم که میبینم سیمین پیام داده..

_عشقِ من دکتر میخواد بره خارج از کشور.. امروز نمیرفتی درمانت عقب میفتاد.. بعدم من و علیرضا آخرشب میخوایم راه بیفتیم!.. به آراد گفتیم خودمون میایم دنبالت برای دکتر که گفت لازم نکرده.. تازه گفتیم اگه دوست داری باهامون بیای شمال که آراد گفت پات سوخته و اصلا نمیشه!.. انقدر نگران شدم که میخواستم همون دیشب بیام ببینمت که گفت خوابی!.. حالا تو برو دکتر بیا خونه.. من و علیرضا حتما میایم اونجا ببینم چی شده آخه..

نمیدونم مگه من آدم نیستم که هرکی از راه میرسه جای من تصمیم میگیره.. چرا آراد گفته خودش من رو میبره.. چرا نمیزاره من برم شمال.. چرا.. چرا.. چرا.. انقدر عصبی ام که گرسنگی هم از یادم میره.. صدای در اتاقِ آراد میاد.. به خودم میام که نه صبحانه خوردم و نه حاضر شدم.. تا درِ اتاقم توسطِ آراد باز میشه، گوشیش زنگ میخوره..

_سلام.. بله؟!..

...

سیمین گفتم که خودم میبرمش.. اون غلط کرده که اینو خواسته..

...

نه کاریش ندارم.. اوکی..

...

گفتم نه.. یعنی نه.. من میخوام ببینم این رنگِ شمال رو میبینه یا نه..

انقدر ترسیدم که تا میام عکس العملی انجام بدم آراد تلفن رو قطع میکنه و واردِ اتاق میشه..

_تووووو که هیچی نخوردیییییی.. حاضرمممم که نشدیییی!.. که پیاااااام میدی به سیییمیییین؟!..

با هواری که میزنه میخواد به سمتم بیاد که توی خودم مچاله میشم.. انگار خودش هم میفهمه به اندازه کافی دیروز داغونم کرده و برای چند روزی بسه!.. سر جاش میایسته..

_بجنب صبحونه ات رو بخور..

زیر نگاه های خیره آراد صبحونه ام رو میخورم.. و تازه میفهمم چقدر گرسنه بودم!..

_میرم تو اتاقم.. ده دقیقه دیگه میام.. آماده نباشی، خودم آماده ات میکنم!..

مثله رباتی که هیچی دسته خودش نیست و صاحبش کنترلش میکنه، بلند میشم و بعد از اینکه دوش میگیرم.. موهام رو خشک میکنم و لباس هام رو تنم میکنم.. میدونم که آراد داخلِ اتاق نمیشه و میدونه که با اوضاع دیشب اول

میرم دوش بگیرم.. به پای راستم نگاه میکنم.. خدا رو شکر تاولی نزده و فقط حاله ای قرمز رنگ روی پام به وجود اومده.. بیخیالِ نگاه کردن به پام میشم.. جورابم رو پا میکنم و تا بلند میشم، آراد در اتاقم رو باز میکنه..

توی مطبه دکتریم و الاناست که نوبتمون بشه.. اصلا حوصله دکتر و پیشنهاداتِ جدیدش رو ندارم.. منشی صدام میکنه.. آراد داخل نمیاد و من وارده اتاق میشم.. با سر سلامی میکنم و دکتر هم جوابم رو میده و دعوتم میکنه به نشستن..

_خُب دخترم بگو ببینم خوبی که انشاا...؟..

با سر جوابه مثبت میدم و با خودم میگم کاش واقعا خوب بودم!..

_روش هایی که گفتم رو انجام دادی دیگه..جلوی آینه حرف زدی؟.. سعی کردی هیجانت رو بروز بدی؟..

واقعا تا حدودی کارهایی که گفته بود رو انجام داده بودم اما دیگه نه به اون حدی که دکتر از من انتظار داشت!.. هیجانمم که نگم بهتره.. بیچاره خبر نداره دیروز از ترس تا مرزِ سکته رفتم اما صدایی ازم خارج نشد که نشد..

دکتر میخواد حرف هاش رو ادامه بده که در زده میشه.. سرم رو به سمته در برمیگردونم که آراد رو میبینم که وارده اتاق میشه..

_سلام آقای دکتر.. حالِ شما چطوره؟..

_ بَههه سلام آراد جان.. خوبی؟.. بابا چطورن؟..

_خوبم آقای دکتر.. بابا هم سلام دارن خدمتتون.. مزاحم شدم بپرسم چطوره حالِ دخترعموم.. امیدی به بهبودیش هست؟..

_والا پسرم الانم میخواستم به خودش بگم.. تا زمانی که خودش نخواد من نمیتونم براش کاری انجام بدم.. الان ازش پرسیدم کارایی که گفتم رو انجام دادی.. خُب کاملا مشخصه که تا حدودی انجام داده چون به من جوابه قطعی نداد..

آراد میاد کنارم میشینه و یرای چند ثانیه سکوتی پابرجا میشه.. که آراد این سکوت رو به هم میزنه..

_دکتر با شوکِ الکتریکی چطور؟.. خوب میشه؟!..

از اسمش هم همه ی بدنم مورمور میشه.. آراد چطور میتونه چنین چیزی رو به دکتر بگه؟!.. شوکِ الکتریکی!.. محاله!..

_پسرم جواب دهیش تا هشتاد درصده.. اما بینهایت این شوک ضرر داره.. اصلا معلوم نیست آرام بتونه تحمل کنه این شوک رو یا نه!..

_خُب آقای دکتر شما میگی این دخترعموی ما دلش به خوب شدن نمیره و کارهایی که شما میگین انجام نمیده.. تا چند وقتی بهش وقت میدیم و اگه باز هم جوابی نگرفتیم، این کار رو انجام میدیم.. خوبه دکتر؟..

انگار دکتر هم از نیتِ آراد مطلع شده و فهمیده که آراد برای اینکه برامبخود از ان راه وادارم کنه کنه خوب بشم این پیشنهاد رو داده..

_اووووم.. آره خب.. یه فرصتی به آرام میدیم.. اگه خوب شد که هیچ، نشد این راهکار هم انجام میدیم که ببینیم جواب میده یا نه..

دلم میخواست بخوابم و دیگه از خواب بیدار نشم.. آخه به آراد چه که خوب میشم یا نه.. اصلا به همه دنیا چه که من خوب میشم یا نه.. دیگه به هیچ عنوان حوصله اشون رو ندارم.. کاش هر چه زودتر بریم.. یک ربع دیگه هم

میگذره و بعد از اینکه دکتر راهکارهای قبلی و جدیدش رو بهم گوشزد میکنه با آراد راهیِ خونه میشیم..

_آرام دارم جدی میگم.. الان که رفتیم خونه.. چشمت به علیرضا و سیمین خورد، گفتن بیا بریم شمال نمیری ها.. آرام میدونی من قیدِ آبرو و هرچیزی رو میزنم ها.. کاری نکن حرمت ها شکسته بشه..

بغض میکنم و توی صندلی ماشین بیشتر فرو میرم.. حالم از این ضعیف بودنم به هم میخوره.. کاش منم صدایی داشتم و هوار میزدم و بهش میگفتم به تو هیچ ربطی نداره که من کجا میرم و از کجا میام.. خیلی زود به ویلا میرسیم و تنها چیزی که به چشمم میاد ماشینِ علیرضاست.. اما دیگه از اومدنشون خوشحال نیستم چرا که میدونم آخر شب جایی میرن که دلِ من اونجاست و میتونم برم اما یکی نمیزاره!.. با آراد که وارده خونه میشیم صدای سیمین بلند میشه..

_چراااا جوابه گوشی رو نمیدی آراد.. صدبار زنگ زدیم ها.. خوبی آرام؟.. دکتر چی گفت..

_علیک سلام!.. گوشیم رو سایلنت بود..

_سلام آقا آراد.. ولش این زنه ما رو.. خوبی؟..

_سلام علیرضا.. خوش اومدید.. آره این زنت باس درست بشه..

_هووووی خودت باید درست بشی ها.. ایش.. آرام بیا بریم ببینم چی شدی..

من به همراهه سیمین به اتاقم میریم و آراد و علیرضام توی سالنِ نشیمن موندن..

کلی برای سیمین درد و دل میکنم.. روی کاغذ براش جریانِ آشپزی رو مینوسیم و کلی هم به رگبارِ فحش میبندمش که چرا نزاشته با عزیز برم..

آخر شب و بعد از شام که شام رو هم همینجا میمونن، عزم رفتن میکنن.. علیرضا من رو گوشه ای میکشه..

_آرام میدونم میخوای بیای.. آراد نمیزاره آره؟..

بغض میکنم و هیچ عکس العملی انجام نمیدم.. سرم رو به سینش فشار میده و با لحن آروم تری میگه..

_فدات بشم خواهری.. بغض نکن.. محمدامین تا آخره تابستون اینجاست..

لبخندی بهش میزنم که ناراحته من نباشه.. بعد از خداحافظی گرمی که میکنیم.. علیرضا و سیمین راهیِ شمال میشن.. با بغض سنگینی که هر لحظه داره بیشتر میشه به سمته اتاقم میدوم..

چشم هام رو باز میکنم.. ساعت ده صبح رو نشون میده.. خوش به حالِ علیرضا و سیمین.. الان شمال اند و به حتم توی اون خونه گرم و صمیمی دارن استراحت میکنن.. دلم خیلی براشون تنگ شده.. کاش گوشیِ مدل بالایی داشتم تا میتونستم به محمدامین بگم برام عکس های آرشام رو بفرسته.. باید از این سِری پول هام رو کنار بزارم تا بتونم یک گوشیِ مناسب بخرم.. توی این فکرهام که در اتاقم زده میشه و مرجان وارد میشه..

_سلام آرام جان.. صبح بخیر.. آقا آراد کارتون دارن.. گفتن برید اتاقشون.. فقط گفتن زود برید..

سری تکون میدم و مرجان اتاق رو ترک میکنه.. اصلا حوصله نیش و کنایه هاش رو ندارم اما میدونم اگه نرم اوضاع بدتر میشه و فقط خودم رو بیچاره تر میکم!.. از تختم بیرون میام و بعد از انجام کارهام و پوشیدنه لباسِ مناسب تر به سمته اتاقِ آراد میرم.. در میزنم و وارد میشم.. آراد رو میبینم که داره توی کشوهای میزش دنبالِ چیزی میگرده.. من رو که میبینه از جست و جو دست

میکشه.. سری به نشونه سلام تکون میدم و منتظر میشم تا حرفش رو بزنه.. آراد هم سری تکون میده و دوباره سرش رو توی کشوها میکنه و مشغول میشه..

_شام با تو.. از الان میرم ولی برای شام میام.. به مرجان و زیور هم گفتم بعد از نهار برن خونه خودشون اما دلیلش رو نگفتم..

چشم هام تا آخرین حدِ ممکن گشاد میشه.. اصلا به گوش هامم دیگه اطمینانی ندارم .. انگار بیش از اندازه ضایع شدم که آراد دوباره از کار دست میکشه و چشم هاش رو به من میدوزه..

_چیه؟!.. تنبیهت که یادت نرفته.. وظیفته.. حالام وقتم رو نگیر.. به سلامت..

دلم میخواد خفه اش کنم.. خفه!.. نه.. نه.. این برای آراد کمه.. دلم میخواد تکه تکه اش کنم.. بدونِ کوچکترین عکس العملی از اتاق بیرون میام و در رو محکم به هم میکوبم.. فرار رو به قرار ترجیح میدم.. میدونم اگه فرار نکنم، آراد بیچاره ام میکنه.. تا موقع نهار کاری انجام نمیدم جز حرص خوردن از دستِ آراد.. آراد که وقتی دستورش رو داد، یک ربع بعد رفت!.. نهار که خورده میشه به مرجان کمک میکنم.. دلم نمیخواد برای چند تا بشقاب این راه رو چندبار بره و بیاد.. همه چیز که جمع و جور میشه میخوام به اتاقم برم که صدای خاله زیور متوقفم میکنه..

_آرام جان.. آقا آراد گفتن من و مرجان بعد از اینکه شما نهارتون رو خوردین بریم خونه خودمون و دیگه نیام تا فردا.. انگار میخوان ببرنتون جایی.. در کل گفتم بهت بگم مادر که اطلاع داشته باشی..

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم.. چند دقیقه ای نمیگذره که هردوشون ویلا رو ترک میکنن.. بیخیالِ رفتن به اتاقم میشم و روی پله ها میشینم.. بیچاره خاله!... چقدر ساده است.. آراد من رو بیرون ببره!.. هه!.. خبر نداره

دستورهاش برام صف کشیدن.. از حرص و عصبانیت میخوام سکته کنم.. تو همین فکرهام که لبخندی روی لبم میشینه.. حالا که اینطوریه منم میرم اتاقم و هیچ کاری انجام نمیدم تا شب یشه!.. آراد هم خسته و کوفته میاد و ضایع میشه!.. با این فکر لبخندم به خنده تبدیل میشه.. حتی اگه آراد بعدش این خنده هام رو به گریه تبدیل کنه به ضایع شدنش می ارزه.. به اتاقم میرم.. اول از همه به سیمین پیام میدم و حالِ همگشیون رو میپرسم.. سیمین هم میگه کلی عکس از آرشام میندازه و بعدا بهم نشون میده.. بعد از سیمین هم محمدامین بهم پیام میده و کلی هم با اون درد و دل میکنم.. تنها خبرِ خوبش هم این بود که اومدنشون به تهران قطعیه و باباش هم راضی شده.. انقدر خوشحال میشم که حد نداره.. نمیدونم چقدر میگذره که کم کم خوابم میگیره و بخواب میرم..

ار خواب که بیدار میشم خودم وحشت میکنم.. ساعت هشت و نیم شب رو نشون میده و آراد نهایتا تا نُه میرسه.. کم کم شادی و ضایع کردنِ آراد جاش رو به ترس و نگرانی میده.. کاش نمیخوابیدم و براش شام درست میکردم.. اگه عصبی بشه و کاری دستم بده چکار کنم!.. نه عزیزیه که مثلِ همیشه به دادم برسه.. نه مرجان و خاله زیوریِ که مداخله کنن و مانع بشن.. با نگرانی از جام بلند میشم و وقتی لباس هام رو مرتب میکنم، پایین میرم.. تا میخوام به آشپزخونه برم، درِ ویلا باز میشه و آراد وارد میشه.. انقدر ترسیده ام که خودم هم میدونم به حتم رنگم پریده.. آراد با شَک نگاهم میکنه و من با سر سلامی میکنم..

_سلام.. من دوش بگیرم و لباسم رو عوض کنم، میام.. تا یه ربع دیگه پایینم..

توی همه این حجمِ ترس و نگرانی به این فکر میکنم که آراد برای اولین بار بهم سلام کرد!.. فکرِ سلام کردنِ آراد کم کم جاش رو به فکرِ اومدنِ آراد به

آشپزخونه بعد از دوش گرفتنش میده.. نمیدونم چقدر میگذره اما من بعد از رفتنِ آراد روی پله ها میشینم و منتظر میمونم..

_چرا اینجا نشستی.. پاشو دیگه..

خودش جلوتر از من راه میفته و به سمته آشپزخونه میره.. چند دقیقه ای میگذره که آرادِ عصبی بیرونِ آشپزخونه نمایان میشه..

_آراااااام؟!..

مغزم فقط بهم دستور میده که فرار کنم.. بلند میشم و با نهایت سرعتی که دارم به سمته اتاقم میدوم.. توی دلم فقط از خدا میخوام که دستش بهم نرسه و سالم بمونم!.. به اتاقم میرسم و داخل میشم و تا میخوام در رو ببندم و قفل کنم، آراد در رو محکم هول میده.. مقاومتم تَه میکشه و با یک هولِ دیگه من به عقب پرت میشم و در تا آخر باز میشه و محکم به دیوار برخورد میکنه و هیکلِ آراد توی چهارچوبِ در نمایان میشه.. هیچ چیزی رو نمیبینم جز آرادِ عصبی که از شدتِ عصبانیت رنگش به کبودی میزنه.. جلو میاد و من با هر قدمش خودم رو به عقب میکشم..

به دیوار که برخودد میکنم وحشتم دو چندان میشه.. اما آراد انگار آروم تر از همیشه میشه.. توی یک قدمیم میایسته و خیره نگاهم میکنه.. سرم رو پایین میندازم.. صدای آرومش به گوشم میرسه..

_که حرف میزنم گوش نمیدی، هان؟.. که میگم برام شام درست کن خودت رو میزنی به بیخیالی، هان؟..

سرم رو بلند میکنم و چشم های لرزون و لبریز از اشکم رو به چشم های نافذش میدوزم.. میخوام حرف بزنم اما نمیتونم.. همه سعی ام رو میکنم.. دهنم رو باز میکنم تا صدایی ازم خارج بشه که موفق نمیشم و دوباره دهنم رو

میبندم.. آراد اون یک قدم باقی مونده رو هم طی میکنه و حالا من توی بغلشم فرو میرم..

_مگه نگفتم شال رو واسه کسی سر کن که واجبه؟..

میخوام خودم رو از بغلش بیرون بکشم که محکم تر نگهم میداره و با یک دستش شالم رو از سرم برمیداره و به گوشه ای پرت میکنه.. با دستش موهام رو از پشت میگیره و کمی به عقب میکشه.. مجبور میشم بخاطر اینکه سرم درد نگیره خودم رو به عقب بکشم که باهاش چشم تو چشم میشم.. و توی این لحظه آرامشِ کامل رو توی چشم های عسلیش میبینم!..

_خُب خودت بگو.. تنبیهت چی باشه؟

از ضعف و بی‌کسیم قطره اشکی از چشمم پایین میریزه..

_اشک نریز واسه من.. باید قبلش به الان فکر میکردی..

سرش رو نزدیکه صورتم میاره و چشم هام از ترس بسته میشه.. از خدا میخوام اون اتفاق نیفته و آراد بیخیالم بشه.. از ترس، همه بدنم به لرزش درمیاد.. منتظرِ کاریم که میدونم آراد برای خورد شدنم به حتم انجام میده اما برخلافه تصورم صداش درست کنارِ گوشم به گوش میرسه..

_تا ده دقیقه وقت داری حاضر شی و بیای پایین.. وگرنه من میام بالا و کارِ نیمه تموم رو تموم میکنم..

همین که به خودم میام آراد از اتاق خارج میشه.. پاهام دیگه تحملِ وزنم رو نداره و تکیه به دیوار روی زمین سُر میخورم.. اصلا باورم نمیشه آراد از تنبیهم دست کشیده باشه و حالا بخواد من رو بیرون ببره.. نمیدونم کجا قراره بریم.. فقط از این مطمئنم که دیگه قرار نیست اذیتم کنه چرا که اگه میخواست بدونِ تعارف توی همین اتاق تا تهِ تنبیهش رو پیش میرفت!.. به خودم میام و هولزده

از جام بلند میشم.. آراد گفته بود ده دقیقه و حالا من با این زمانِ کم توی افکارم غرق بودم.. لباسِ مناسبی میپوشم و شالم رو که روی زمین افتاده هم برمیدارم و سر میکنم.. آرایشی هم نمیکنم و فقط آبی به صورتم میزنم که رنگ پریدگی و ترس از وجودم بیرون بره.. خلاصه بعد از یکربع دوندگی حاضر و آماده پایین میرم..

_دیگه داشتم میومدم بالاها.. گفتم نکنه تنبیه رو بیشتر دوست داری!..

میخوام همه فحش های عالم رو بارش کنم!..پوفییی بیصدا میکشم.. به همراهه آراد از ویلا خارج میشیم و آراد وقتی به نصرت میگه که قراره بیرون بریم و حواسش به همه چیز باشه، پا روی گاز میزاره و به سوی جایی میریم که هنوز ازش خبر ندارم!.. حدود بیست دقیقه ای میگذره که آراد گوشه خیابون پارک میکنه.. به اطراف نگاه میکنم و جز یک رستورانِ بسیار شیک هیچ چیزی جلبِ توجه نمیکنه.. یعنی آراد.. من.. رستوران.. محاله!.. با تعجب به سمتِ آراد بر میگردم که میگه..

_پیاده شو..

خودش هم زودتر از من پیاده میشه.. پا به پای هم وارد رستوران میشیم.. همچنان گنگم از رفتارِ آراد.. اگه برای عزیز یا سیمین یا برای هرکسِ دیگه ای تعریف کنم حتما به سالم بودنم شَک میکنن.. آراد دنج ترین جا رو برای نشستن انتخاب میکنه و اشاره میکنه بشینم.. من هم بدونِ هیچ عکس العملی آروم روی صندلی جای میگیرم..

_چی میخوری؟!..

هر لحظه تعجبم بیشتر میشه.. آراد و نظر پرسیدن از من!.. محاله!.. انگشتِ اشارم رو روی جوجه کبابِ منویی که آراد جلوم گرفته میزارم و انتخابم رو اعلام میکنم.. گارسون که میاد آراد با همون اقتدارِ همیشگی میگه..

_دو پرس جوجه.. با همه مخلفات..

گارسون که میره.. خودم رو با دستمالِ روی میز سرگرم میکنم.. نه من میتونم حرفی بزنم نه آراد حرفی برای گفتن داره.. شاید هر کی ما رو ببینه فکر میکنه دو آدمِ غریبه ایم که این تازه اولین دیدارمونه!..

غذا به آرومی خورده میشه.. از رستورانش کاملا مشخص بود که غذاش خوبه و من تا جایی که میتونستم خوردم و چه خوب که چسبید!.. وقتی به خونه میرسیم.. آراد ماشین رو توی پارکینگ پارک میکنه و با هم به سمته ویلا حرکت میکنیم.. داخل که میشیم میخوام از آراد تشکر کنم و به سمته اتاقم برم که میگه..

_اولین و آخرین باری بود که به حرفم گوش نمیدی.. همیشه انقدر آروم با مسائل برخورد نمیکنم!..

نمیزاره لحظه ای از این خوشی بگذره.. با اخمی که روی پیشونیم میشینه و بدونِ هیچ تشکری به سمته اتاقم پا تند میکنم..

عزیز کنارم نشسته و من این یک هفته دوری رو دارم با هر بار عمیق نگاه کردنش جبران میکنم.. برای شام همه کنار هم دورِ میز غذاخوری میشینیم.. حتی عمو هم از کیش برگشته و الان کنارمونه..

_آراد.. مادر.. دکتر چی گفت برای آرام؟

_هیچی عزیز.. گفت خوب میشه ولی باید تلاش کنه.. که اگه تلاش نکنه، دکتر مجبور به استفاده از شوکِ الکتریکی میشه..

خواستم فریاد بزنم که دکتر این پیشنهاد رو نداد و تو این رو راحت روی زبونش انداختی اما فقط تونستم از حرصِ زیاد قاشق و چنگالم رو فشار بدم..

_خاک بر سرم.. این چه مصیبتی بود آخه.. شوک که میگن بده..

_مامان دکتر میدونه که باید چیکار کنه دیگه.. اگه ضرر داشته باشه انجام نمیده.. حالا انشاا... که آرام خوب میشه.. آراد تو چه کارا میکنی با شرکت و باشگاه؟!..

_اوکیِ همه چیز.. هم من هم سامان رو همه چیز نظارت داریم..

_خوبه.. من و محمد هم تا اواسط تابستون کار رو تموم میکنیم و با خیالِ راحت برمیگردیم..

همه چیز خیلی زود گذشت.. فردا اولِ مردادِ و تولدِ آراد!.. همه تدارکات فراهَم شده و مهمان ها هم از قبل دعوت شده اند.. سیمین گفته بود خوش برام لباس میخره و نیازی نیست تو این گرما اسیر بشم و قرار بر این بود که امشب لباس رو برام بیاره.. محمدامین هم دیشب پیام داد که تا ماه دیگه و درست روزه تولدم برای همیشه تهرانه و همون روز آرشام رو بغل میگیرم.. این چند وقت هیچ چیزی انقدر خوشحالم نکرد جز همین یک خبر!.. انقدر تو فکر و خیالات غرقم که اصلا نمیفهمم کِی در باز میشه و سیمین واردِ اتاق میشه..

_اووووووو کجایی بابا.. بیا ببین چی گرفتم برات..

با لبخند نگاهش میکنم که کنارم میشینه و از نایلون لباسی که برام خریده رو بیرون میکشه.. پیراهنی پوشیده و فیروزه ای رنگ به چشمم میخوره که واقعا زیباست..

_بپوش ببینم بهت میاد یا نه..

با کمکِ سیمین لباس رو میپوشم.. همه چیزش مناسبه جز یقه اش که کمی بازه.. با دست به یقه اشاره میکنم..

_تو که در آخر شال سرت میکنی.. خُب دیگه برای همینم زیاد اهمیتی ندادم بهش..

کمی فکر میکنم و میبینم که سیمین درست میگه.. من که شال یا روسری سرم میکنم و در آخر یقه هرجوری باشه برام فرقی نمیکنه!..

_اینم ساپورتت.. اینم شال.. اینم کفشت.. عروسکی گرفتم که راحت باهاش راه بری..

محکم میبوسمش و با نگاهم کلی ازش قدردانی میکنم..

بعد از شام به دلیلِ اینکه همه از صبح دنبالِ کارها بودن، خسته اند و به همین دلیل زود خاموشی زده میشه.. من هم به اتاقم میام و بعد از انجام کارها روی تخت دراز میکشم.. به این چند وقتی که سپری شد، فکر میکنم.. این بار همه راهکارهای دکتر رو مو به مو انجام دادم.. میدونم و مطمئنم که آراد از حرفش کوتاه نمیاد و اگه ببینه کاری انجام نمیدم به حتم شوکِ الکتریکی رو برام عملیش میکنه!.. تصمیم میگیرم همه چیز رو به خدا بسپارم تا هر چیزی به وقتش حل بشه..

_آرام مادر پاشو ببینم.. چرا بیدار نمیشی.. ظهر شد..

آروم چشم هام رو باز میکنم و عزیز رو ایستاده و درست رو به روم میبینم..

_سیمین میخواد بره آرایشگاه.. گفت تو نمیری مادر..

با سر مخالفتم رو اعلام میکنم و عزیز با گفتنِ بلند شو و کارات رو انجام بده، اتاق رو ترک میکنه..

آرایشگاه!.. برای تولدِ آراد.. برای کسی که این اولین باره توی تولدش شرکت میکنم و توی این بیست و هشت سال زندگیش فقط صدای خوشی و خنده های روزِ تولدش رو شنیدم!.. به این فکر میکنم که آراد وارده بیست و نه سالگی میشه و من ماهه بعد وارد بیست و چهار سالگی!.. پوفی میکشم و آروم از جام بلند میشم.. سر در گمم که از کجا شروع کنم.. اول از همه دوشی میگیرم تا سرِ

حال بشم.. بعد از حمام موهام رو خشک میکنم و لباسی ساده میپوشم چون تا جشن وقته زیادی مونده بود و نمیخواستم از الان آماده بشم.. احساسِ گرسنگی به سراغم میاد و با سردرگمی پایین میرم تا اول فکری به حالِ شکمِ بیچاره ام کنم.. پایین که میرسم دهنم از تعجب باز میشه.. درسته تا دیشب خونه رو زیر و رو کرده بودن اما توی همین دو سه ساعته صبح با بادکنک و گل آرایی فضای ویلا دیگه به کل عوض شده بود.. به فکرم میرسه که آراد با این قد و هیکل، کلاهه تولدی به سر کنه و همه براش تولدت مبارک رو بخونن و آراد هم با همون اخم های همیشگی آرزو کنه و شمع هاش رو فوت کنه.. خنده کم کم به لبم میاد که سریع جمعش میکنم و به سمتِ آشپزخونه پا تند میکنم..

دیگه چیزی تا شروع جشن نمونده.. موهام رو ساده از پشت میبندم و روی صندلیِ میزِ آرایشم میشینم و شروع میکنم به آرایش کردنِ صورتم.. آرایشم که تموم میشه نگاهه کاملی به صورتم میندازم و از سرِ رضایت لبخندی به روی لب میارم.. آرایشِ بسیار ملایمی کردم که فقط در این حدِ که آراسته باشم و نگن از سرِ اجبار به این مجلس پا گذاشتم!.. بلند میشم و لباس هایی که سیمین برام تهیه کرده تن میکنم و دوباره خودم رو توی آینه نگاه میکنم.. عاشقِ این رنگم و از اینکه این رنگ رو به تن دارم راضی ام.. میخوام کفشم رو پام کنم و شالم رو هم سرم کنم که پشیمون میشم و با خودم میگم حالا کو تا جشن.. فعلا توی اتاق میمونم!.. به سمته گوشیم میرم و به سیمین پیام میدم..

سلام خواهری.. کِی میاین پس؟!..

کمی میگذره که سیمین جوابم رو میده..

_سلام فدات شم.. خونه مامانمیم.. الان همگی راه میفتیم.. راستی زن دایی هم دعوته ها.. آراد بهش گفته بیاد.. فرض کن پررو پررو بیاد اونجا..

اینکه آراد دوست داشته باشه مادرش توی جشنِ تولدش حاضر باشه چیزه خاصی نیست اما اینکه زنعمو بعد از جدا شدنش از عمو و ازدواجِ دوباره اش راحت بخواد بیاد اینجا و همه فامیل و آشنا رو ببینه و باهاشون ارتباط برقرار کنه، واقعا تعجب آوره!..

نیم ساعتی دیگه میگذره و دیگه تصمیم میگیرم شالم رو سَر کنم و پایین برم.. تا میخوام از روی تخت بلند بشم با دوتقه ای که به در میخوره در باز میشه.. اول فکر میکنم مرجانِ که مثلِ همیشه برای دادنِ خبری وارده اتاقم میشه اما با دیدنِ آراد چشم هام از حدِ معمول گشادتر میشه..

_بیا..

و تا چشمش به من میفته.. اخم روی پیشونیش دو چندان میشه و حرفش رو قطع میکنه..

_اییییین چههه وضعشههه؟!.. این چیییههه پووشیییدی؟!..

به خودم میام که میبینم با این لباس و بدونِ شال جلوش ایستادم.. میخوام به سمته شالم برم که با حرفی که آروم تر از قبل و با حرص میزنه از حرص و لج سرجام میایستم.. و با خودم میگم آخه به تو چه مرد که همه زندگیم شده تو.. تو.. تو!..

_نکنه میخوای اینجوری بیای پایین؟.. هان!؟..

و به سمتم یورش میاره و جفت بازوهای منی که از ترس سرجام و درست کنار تخت ایستاده ام رو میگیره..

_این فکرِ مسخره رو بنداز دور که تا اون پسره عوضی اینجاست من بزارم اینجوری جلوش رژه بری و واسش دلبری کنی.. گمشو یه چی سرت کن که یقه ات رو هم بپوشونه..

پسره!.. حتما منظورش خانواده توکلیه!.. پس اونها هم دعوتن!.. من حتی تا الان هم نمیدونم کی توی این جشن قراره باشه و کی نباشه!.. که حالا آراد راحت جلوم ایستاده و این حرف هارو بارم میکنه.. میخواد حرفش رو ادامه بده که ساکت میشه.. به چشم هاش نگاه میکنم و ردش رو میگیرم که میبینم داره به شالی که روی صندلیِ میز آرایش انداختم، نگاه میکنه.. میخوام اشک نریزم و قوی باشم اما نمیشه که نمیشه.. از نگاهش میفهمم که پشیمونه اما آراد مغرورتر از این حرف هاست که بخواد کاری کنه یا عذری بخواد.. سرم رو پایین میندازم..

_هیییییس.. نریز اشکاتو.. آرایشت خراب میشه.. بیا بگیر اینو..

تا میخوام از دستش نگیرم و اول بفهمم چیه.. توی دستم میزاره و سریع از اتاق بیرون میره.. با تعجب به چیزی که توی دستمه نگاه میکنم.. روی تخت میشینم و درش رو باز میکنم.. با چیزی که میبینم دهنم باز میشه!.. نیم ستی زیبا که مطمئنم بدل نیست و به حتم برلیانِ.. خنده ام میگیره.. فکرم به سمتی میره که تا به حال نیم سِتی نداشتم و بعدش سه مرد توی زندگیم هر کدومشون به نوبه ای برام نیم سِتی میخرن و حالا هیچ کدوم رو ندارم جز هدیه نفره سوم که خودش هم گفته بود باید تا آخر عمر کنارش بمونم و هرچیزی که اون میخواد رو برای خودم داشته باشم.. خنده از لبم کنار میره و جاش نفرت وجوم رو میگیره.. در جعبه زیباش رو میبندم و روی تخت میندازمش.. وقتی قرار باشه هدیه محمدامین که از جونم بیشتر برام مهمه کنارم نباشه، این و یا خیلی چیزای دیگه هم نمیخوام که داشته باشم.. بلند میشم و شالم رو بطورِ زیبایی روی سرم درست میکنم و کفشم رو هم پا میکنم و بعد از اینکه نگاهه دقیقی به خودم میندازم و میبینم همه چیز مرتبه از اتاق بیرون میام و به سمته پایین حرکت میکنم.. هنوز کسی نیومده و فقط عمو و عزیز توی سالن نشستن.. عمو که من

رو میبینه لبخندی میزنه و بهم اشاره میکنه کنارش بشینم.. کنارش که جای میگیرم صداش که زمزمه ای بیش نیست رو میشنوم..

_بوی خودش رو میدی.. درست شبیه خودش.. روز به روز شباهتت داره بیشتر میشه..

میخوام بپرسم کی.. چی.. اون چیه که باعث میشه من یک روز برات حسِ خوب و روز بد برات حسِ تنفر بشم اما باز هم مجبورم به سکوت.. نمیخوام امشب چیزی باعثِ ناراحتیم بشه.. اصلا نمیخوام به هیچ کدوم از آدم هایی که کنارم هستن فکر کنم.. فقط میخوام برای خودم باشم و خودم.. صدای زنگ ویلا بلند میشه که مرجان رو به عمو میگه خواهر و خانواده اش اومدن..

بلند میشم و به سمته در میرم تا دستِ سیمین رو بگیرم و به اتاقم ببرم تا ببینم برای امشب چی پوشیده..

با سیمین توی اتاقم هستیم.. من روی تخت نشستم و سیمین هم داره جلوی آینه آرایشش رو تمدید میکنه.. سمانه که از همون لحظه که رسید رفت سراغِ آراد.. سامان و علیرضام به همراه عمه و محمدآقا رفتن به سمتِ سالنِ نشیمن..

_خُب خوب شدم؟..

عالی شده بود.. لباسی بلند و مشکی ک از زانو به پایین چاکی داشت و موهاش رو هم عسلی کرده بود که با رنگ چشم هاش عجیب سِت شده بود و لخت روی شونه اش رها کرده بود..

با لبخندی رضایتم رو اعلام میکنم.. بلند میشم و به سمتش میرم.. محکم بغلش میکنم و وقتی خوب چلوندمش، با هم از اتاق بیرون میایم..

_آرام شالت رو درمیاوردی دیگه.. آخه این چیه.. یقت که خیلی هم باز نیست..

چشم غوره ای بهش میرم و سیمین میخنده.. اگر خودم هم میخواستم چنین کاری کنم آرادِ این روزهام که برام آقا بالاسر شده به حتم نمیزاشت!.. پایین که میریم اولین چیزی که به چشمم میخوره آراده که حالا حاضر و آماده روی مبل نشسته.. کت و شلواری اسپورت و سرمه ای رنگ و پیراهنی جذب و اندامی به تن داره.. موهای خرماییش هم مردونه حالت داده و با همون اخمِ همیشگی داره به حرف های سمانه گوش میده.. جلو تر که میریم همه متوجهمون میشن.. کنار سامان که دستِ کمی از آراد نداره و اون هم حسابی تیپ زده و فقط به جای کت و شلوار سرمه ای، مشکی به تن داره، میشینم..

_به مادمازل.. افتخار دادی.. اصلا منت رو سرِ ما گذاشتی اومدی کنارمون نشستی..

به چرت و پرت هاش میخندم و در همون حین نگاهم به نگاه خیره آراد اصابت میکنه.. چیزی نمیگذره که صدای زنگ به گوش میرسه..

با پِچ پِچ های که تو جمع به وجود میاد، میفهم که زنعمو اومده.. آراد اول از همه بلند میشه و به سمتِ در میره.. در که باز میشه قامتِ زنعمو ظاهر میشه که توی آغوش آراد فرو میره.. هیچ تغییری نکرده جز اینکه کمی تپل تر شده.. بعد از آراد همه باهاش حال و احوال میکنن و من هم با سر سلامی میکنم که بی هیچ حسِ خاصی جوابم رو میده.. عمو هم عادی باهاش احوال پرسی میکنه که این تعجبم رو دو چندان میکنه!.. این وسط من خیلی چیزها نمیدونستم که اگه پیگیر نشم شاید به هیچ عنوان و تا آخر عمر نفهمم!..

کم کم همه مهمون ها میرسن و دیگه ویلا پُر میشه از دوست و فامیا و آشنا.. عمو چند مستخدم دیگه هم برای ویلا گرفته که همه چیز امشب به نحو احسنت انجام بشه.. بعد از شام مهمونی دیگه کم کم سمت و سوی جشن تولد رو میگیره.. روی مبل نشستم و منتظر کیکِ تولدی هستم که عمو برای آراد

سفارش داده که علی کنارم میشینه.. از علی چیزِ بدی ندیدم و کنارش معذب نمیشم.. لبخندی میزنم و علی هم جوابِ لبخندم رو با لبخند میده..

_خانوم خانوما نظرتون عوض نشد؟!

غمگین لبخند میزنم و سرم رو پایین میندازم.. انگار میفهمه که هنوز سرِ حرفم هستم!..

_حداقل میتونیم مثلِ دو تا دوست باشیم که؟.. فکر کن منم برات مثلِ سامان یا آرادم..

بهش نگاه میکنم.. علی و هیچ کسِ دیگه ای به پای محمدامین نمیرسید.. نه از نظر پول و قیافه که از این لحاظ علی سرتر بود.. ولی هیچکس محمدامینی نمیشد که خالصانه برادرانه هاش رو خرجم کنه!.. میخوام جوری خودم رو خلاص کنم که آراد رو درست رو به روم میبینم..

_آرام پاشو بیا.. کارت دارم..

میدونم کارش چیه.. از لحظه حرف زدنش هم کاملا مشخصه.. کارش توبیخِ.. کارش داد و بیداد کردنه.. کارش اینه که بازخواستم کنه که چرا با علی حرف زدم.. بلند میشم و به علی لبخندی میزنم و با سری که تکون میدم به همراهه آراد از اونجا دور میشم..

_آراد بابا الان کیک میرسه.. کجا دارید میرید؟..

_الان میایم بابا.. کار دارم..

و با این حرف دستم رو میکشه و از پله ها بالا میبرتم.. به درِ اتاقم که میرسیم در رو باز میکنه و به داخل اتاق پرتم میکنه..

_علی بمونه برای بعد.. اونو به موقعش باهات تسویه میکنم.. الان میرم سرِ نیم سِت.. تو تختت چرا انداخته بودیش؟!.. هاااان؟!..

میخوام منم صدام رو روی سرم بندازم و بگم کادوت ارزونیه خودت.. تو لطف کن و هدیه محمدامین رو بده اما حیف که خاموش تر از هر وقتی ام..

_آرزوی اون پسره ی کودن رو روی دلت میزارم.. آرررررزووووشو..

که در زده میشه و ثانیه ای بعد در باز میشه.. مرجان توی چهارچوب ظاهر میشه و نفس زنون به حرف میاد..

_آقا.. آراد.. کیک رو آوردن.. آقا گفتن.. بیاین پایین..

آراد سری تکون میده و مرجان اتاق رو ترک میکنه..

_راه بیفت بریم پایین.. این جشنِ کوفتی تموم میشه بالاخره..

میخوام راه بیفتم که باز به حرف میاد..

_آرام سگم.. سگ ترم نکن.. کاری نکن علی به پَرو پات بپیچه..

کیک بزرگ و زیبایی به رنگ سفید با تزئینی فوق العاده زیبا که سه طبقه است روی میز قرار گرفته و کادوهای اطرافش که روی میز چیده شده هم به چشم میخوره.. از قبل به فکرِ کادوی تولدش بودم و برای آراد از توی گوشیِ سیمین گردنبندی انتخاب کرده بودم که سفارش میگرفت و هر اسمی میدادی درست میکرد.. من هم برای سیمین نوشتم که به طرف بگه با فلان مدل و فلان نوع زنجیر، اسم آراد رو درست کنه و بهمون تحویل بده.. پول هم خودم به سیمین دادم و نمیخواستم هدیه ای به آراد بدم که پولش برای یکی دیگه باشه!.. از فکر و خیال بیرون میام.. آراد رو میبینم که همه دارن میگن آرزو کنه و شمع هاش رو فوت کنه.. نمیدونم چرا لبخندی روی لبم میشینه.. آراد نگاهم میکنه.. لبخندم محو میشه و همون موقع شمع هارو فوت میکنه.. صدای دست و جیغ

کلِ ویلا رو پُر میکنه.. کمی میگذره و زمانِ باز کردنِ هدیه ها فرا میرسه.. عزیز به آراد تیشرت اسپرت و ساعتِ مارکی هدیه میده.. عمه و شوهرعمه یک انگشترِ عقیق.. سیمین و علیرضا خرسِ بزرگی که باعث میشه همه بخندن.. سمانه ستِ کیف پول و کمربند چرم هدیه میده.. سامان ایکس باکس خریده که باز هم خنده جمعیت بلند میشه.. نوبت به هدیه من میرسه که اون هم باز میشه و همه میبینن و آراد رسمی تشکر میکنه.. عمو و زنعمو هم زمینی که دونگ دونگ با هم شریک بودن رو به نامِ آراد کردن و سندش رو بهش میدن.. بقیه هم چه از دوست هاش و چه از آشنا و فامیل.. تراول و دستبند چرم و بلیز و شلوار و عینک مارک و... هدیه میدن.. خلاصه همه کادوها باز میشه و آراد نفسِ راحتی میکشه.. کیک ها هم که حالا توی ظرف های کوچکی گذاشته شده، پخش میشه و شروع میکنیم به خوردنِ کیک.. آخر شبه که عمو میگه باغ رو آماده کردن برای بزن و برقص جوون ها.. و هورایِ که باز دوباره ویلا رو پُر میکنه.. ما جوون ها به باغ میریم و بقیه هم توی ویلا میمونن و مشغولِ گفت و گو میشن.. سیمین با علیرضا.. آراد با سمانه.. سامان با یکی از دخترای فامیل.. و خیلی از جوون های دیگه میرن توی پیست رقصی که مشخصِ برای درست کردنش، پولِ زیادی هزینه شده.. به سمتِ یکی از صندلی ها میرم و به تماشای رقصشون میشینم.. دلم میخواست توی ویلا بمونم اما چاره ای نداشتم جز اومدن به باغ!.. چندی نمیگذره که علی کنارم جای میگیره.. اصلا حوصله ندارم.. نه حوصله علی رو و نه حوصله غرغرها و داد و بیداد های آراد بعد از جشن رو..

_شما افتخار نمیدین به بنده؟!

با لبخند سرم رو به نشونه نه تکون میدم که ناراحت نشه..

_خیلی خُب.. باشه.. آرام خانوم نمیدونم از چی میترسی.. واقعا نمیدونم!.. فقط این رو میخوام بدونم که چرا نمیخوای من رو امتحان کنی؟.. شاید یکی دیگه رو دوست داری.. درسته؟..

دوباره سرم رو به نشونه نه تکون میدم و سرم رو به سمتِ جمعیته رقصنده ها برمیگردونم.. آراد رو میبینم که داره خیره نگاهم میکنه اما همچنان مشغولِ رقصیدن با سمانه است.. دلم میخواد هرچه زودتر این جشن تموم بشه.. اصلا به درک که علی داره باهام حرف میزنه و آراد داره خیره نگاهم میکنه!.. فکرم میره به سمته هدیه ام.. یعنی خوشش اومد؟!.. در برابره اون همه هدیه های رنگارنگ هدیه ام اصلا به چشمش اومد؟!.. معلومه هدیه فوق العاده گرون و شیکِ سمانه رو وِل نمیکنه و به هدیه من بچسبه!.. پوفی میکشم و باز به درکی نثارِ خودم میکنم..

تا یک ساعت بعد هم، زدن و رقصیدن و آراد رو وسطِ جمعیتشون کشوندن.. و من و علی تا آخر بزن و برقص هاشون روی همون صندلی ها نشستیم اما با این تفاوت که علی هم دیگه سکوت کرد!..

برای من دیر و برای بقیه زود میگذره.. همه مهمون ها میرن و ویلا دوباره توی سکوتش فرو میره.. زنعمو هم به شوهره جدیدش زنگ میزنه و به همراهه شوهرش به خونه اش میره!.. علی هم قبل از رفتنش میگه که ولم نمیکنه و تا ندونه چرا جوابم منفیه از این قضیه پا پَس نمیکشه و همچنان دوستم داره!..

انقدر خسته ام که بی هیچ کاری تنها لباسم رو عوض میکنم و روی تخت میفتم.. حتی آرایشم رو هم پاک نمیکنم و مسواکی هم نمیزنم!.. این هم از تولدِ آراد.. آرادی که تولدش رو شاهانه گرفت و رفت به پیشواز تولدِ بعدیش.. من چی؟!.. میتونم ماه دیگه بابا رو بیارم پیشم و پیشونیم رو ببوسه و بگه آرامم تولدِ بیست و چهار سالگیت مبارک.. میتونم مامانم رو بیارم و مامانم بگه آرامم ایشاا... عروسیت رو ببینم دخترم.. میتونم دوستام رو بیارم و اونها هم از شادیم شاد بشن و جشن بگیریم.. همه چیز برای من محاله.. محال!. قطره اشکی از چشمم پایین میریزه.. مثلا میخواستم یه امشب رو بیخیالِ همه دنیا بشم.. چه موفق هم شدم!.. انقدر خسته ام و فکرم درگیر که نمیفهمم کی خوبم میبره..

از خواب که بلند میشم احساس میکنم تمومِ موادِ آرایش روی صورتم کِش اومده.. بلند میشم.. مسواکی میزنم و سریع به حمام میرم.. بعد از اینکه از حمام بیرون میام به عمقِ فاجعه پِی میبرم.. امروز نوزدهمه و این یعنی خطه قرمز من!.. آخرین خریدم زمانی بود که به همراهه عزیز رفته بودم و بعد از اون دیگه برای خریدِ لوازمِ بهداشتی بیرون نرفته بودم.. حتی اونروزی که با بچه ها برای خریدِ عید بیرون رفتیم هم یادم رفت که چنین وسایلِ مورده نیازی رو بخرم و حالا تمام ذخایرم تموم شده بود!.. موهام رو خشک میکنم.. لباس هام رو تن میکنم و سریع پایین میام تا به عزیز بگم یکی رو بفرسته که برام پَد بگیره.. به اتاقش که میرم عزیز رو نمیبینم.. با عجله به آشپزخونه میرم تا به مرجان یا خاله زیور بگم اما انگار هیچکسی امروز تو این ویلا نیست!.. ناچارا به اتاقم میرم و حاضر میشم تا خودم به دادِ خودم برسم!.. اصلا فکر میکنم همون زمان های بحرانیِ که بابا بود و منم از خجالت بهش نمیگفتم و خودم میرفتم بیرون و درست سه کوچه پایین تر از خونه عمو که داروخونه بزرگ و مجهزیه، چیزی که میخواستم رو میخریدمش و برمیگشتم.. میخوام از اتاق بیرون بیام که یادم میفته روی کاغذ یادداشتش نکردم.. سریع از روی میز کاغذی برمیدارم و روش چیزی که میخوام رو مینویسم و سریع به سمته باغ پا تند میکنم..

_خانوم جایی میخواین برید؟

با سر به نگهبان بله میگم ولی باز به حرف میاد..

_آقا محسن و آقا آراد سر کار هستن.. عزیز خانوم و خاله زیور و مرجان هم با نصرت رفتن بهزیستی برای کمک.. حالا اگه کارتون واجب نیست صبر کنید تا نصرت بگرده و هرجا خواستید برید..

اصلا یادم نبود که عزیز دیشب بعد از تولد بهم گفته بود که قرارِ بره بهزیستی برای کمک.. یعنی انقدر دیشب خسته شده بودم که هیچ حرفی رو درست درک

نمیکردم!.. عزیز هر سال مقداری از پس اندازش رو برای بچه های بی سرپرست، عروسک و پوشاک و مواد خوراکی میخره و به بهزیستی میبره.. خاله زیور و مرجان هم میبره که دست تنها نباشه.. و حالا درست این امر خیر باید امروز انجام میشد!.. از فکر بیرون میام.. اصلا نمیتونستم صبر کنم و میدونستم تا نیم ساعت دیگه اوضاع بدتر میشه.. پس به نگهبان به معنی نه سری تکون میدم به سمتِ در پا تند میکنم.. البته نگهبان هم میبینم که مشغولِ تماس گرفتن میشه.. اههههه!.. مرتیکه فضول!.. پوفی میکشم و راهیِ داروخونه میشم.. یک ربعی طول میکشه تا به داروخونه میرسم انگار دنیا رو بهم دادن وقتی که میبینم بسته نیست!.. واردش میشم و وقتی کاغذ رو نشونش میدم قیمت رو بهم میگه و بعد از پرداختِ هزینه پَد رو میگیرم و بیرون میام.. حوصله خونه رو ندارم و دلم میخواد برم پارکِ دلبازی که انتهای این کوچه است و کمی هوا بخورم.. میخوام با گوشیم خبر بدم که میفهمم انقدر که عجله داشتم که یادم رفته با خودم بیارمش.. بیخیال میشم و با خودم میگم حالا کی نگرانم میشه!.. زودی برمیگردم دیگه.. با این فکر و توجیح لبخندی روی لبم میشینه و راهیِ پارکی میشم که به اندازه همه بچگیم ازش خاطره دارم.. به پارک که میرسم اول از همه به دستشوییش میرم و کارم رو انجام میدم و بعد از اینکه خیالِ خودم رو راحت میکنم با آسودگی به سمته نیمکتی میرم و روش میشینم.. به عقب و عقب تر برمیگردم.. روزایی که این پارک همه آرامشم بود.. بابا برای اینکه سرگرمم کنه به اینجا میاوردتم و کلی با هم بازی میکردیم و خوش میگذروندیم.. البته دوره راهنمایی و دبیرستان که عالمی داشت.. با ساناز و دو سه نفر دیگه از بچه ها میومدیم اینجا و کلی از آینده ای که قرار بود بسازیم حرف میزدیم.. از فکر به گذشته بیرون میام.. واقعا چه آینده ای ساختم!.. امیدوارم دوستام هرچیزی که میخواستن رو بهش رسیده باشن.. به خودم میام و میبینم دیگه وقته رفتنه تا میخوام بلند بشم از پشتِ سرم صدای گریه بچه ای بلند میشه که از شدت گریه دلم براش ضعف میره..عقب رو که نگاه میکنم میبینم یه

دختربچه تپلی که انگار تازه راه رفتن رو یاد گرفته روی زمین افتاده و زخمی شده.. با دو خودم رو بهش میرسونم و از رو زمین بلندش میکنم و محکم به خودم فشارش میدم.. دقیقه ای نمیگذره که صدای مادرش که درست کنارم می ایسته به گوشم میرسه..

_واااای خانوم جووووون مرسی.. مردم و زنده شدم.. گفتم الان یه چیزیش شده.. خدا خیرت بده دخترم..

با لبخندی دور شدنشون رو تماشا میکنم.. آرشام هم دیگه راه افتاده و میتونه بعضی از کلمات رو بگه.. از دلتنگی دلم فشرده میشه.. یادِ عکس ها و فیلم هاش میفتم که سیمین برام گرفته بود.. به یادِ اینکه دیگه چیزی نمونده تا آخر تابستون، لبخندِ غمگینی روی لبم میشینه و به سمته ویلای عمو حرکت میکنم..

به ویلا که میرسم در رو میزنم تا یکی از نگهبان ها در رو باز کنه.. نمیدونم چرا یک کلید برای خودم درست نمیکنم!.. در که باز میشه واردِ باغ میشم..به ویلا که میرسم عمو رو میبینم که روی پله ها نشسته و داره سیگار میکشه و تا من رو میبینه سراسیمه بلند میشه و به سمتم میاد..

_هیییییچ معلوم هست کجاااایی آرام؟!.. من، سامان و آراد هم از کار بیکار کردم که دنبالِ تو بگردن.. آخه چرا انقدر بی فکری.. کجاااا رفتی که نمیخواستی به نگهبانا بگی؟.. هاااان؟!.. آرااااام کجاااا؟..

واقعا برام عجیبه.. این اولین باریه که عمو برای بیرون رفتنم باز خواستم میکنه.. تا به حال توی این چند سال حتی نشده بگه کجا رفتی و کِی برگشتی!.. با کی بودی و با کی نبودی!.. واقعا مرگِ بابا چی داشت که من انقدر برای عمو مهم شدم!.. انقدر عصبیم و استرس وجودم رو گرفته که نمیتونم کاری کنم با تکونی که عمو بهم میده به خودم میام..

_آرام چته تو دختر.. میگم کجا بودی؟..

دفترچه ام رو از کیفم بیرون میارم و روش مینویسم..

خرید بودم.. خریدمم تو کیفمه.. رفتم داروخونه..

جلوی عمو میگیرمش با خوندش انگار میفهمه برای چی بیرون بودم.. کمی مکث میکنه و بعد میگه.

_خیلی خُب.. از این به بعد برای هرجایی که میخوای بری اطلاع بده.. فکرِ بیخود هم نکن آرام.. زندانیِ این خونه نیستی.. نگرانتم و برای خودت میگم.. خُب دیگه برو تو.. منم برم شرکت، خیلی از کارهام مونده..

عمو میره و من همچنان ایستادم.. خسته میشم و روی پله های ویلا میشینم.. نگرانمه.. عموی من!.. وای خدایا!.. بیخیال میشم و کلافه از جام بلند میشم.. خودم هم نمیدونم میخوام چیکار کنم ولی در آخر به سمتِ اتاقم حرکت میکنم..

ساعت حدود هشته.. نمیدونم عزیز برگشته یا نه.. تا موقع شام دلم نمیخواد از اتاق بیرون برم.. از روی تخت بلند میشم تا آبی به دست و صورتم بزنم که تقه ای به در میخوره و عزیز وارد میشه..

با لبخندی نگاهش میکنم و با سر سلامی میکنم..

_سلام فدات شم.. خوبی؟.. شنیدم کولاک کردی امروز که..

لبخندِ غمگینی میزنم و روی تخت میشینم و عزیز هم کنارم جای میگیره..

_کارِ خوبی کردی عزیزِ دلم که رفتی بیرون و هوایی عوض کردی.. فقط عموت نگران شده بود که چرا با عجله از خونه بیرون زدی و به نگهبان هم نگفتی کجا میری.. ببخشید مادر، من بی فکری کردم.. خیلی وقته نبردمت خرید.. میدونم خیلی چیزهات تموم شده و به خیلی چیزهام نیاز داری.. فردا میریم خرید مادر..

لبخندی به این همه مهربونیش میزنم و بوسه ای روی گونه اش میکارم.. چقدر خوب درکم میکنه و چقدر خوب اشتباهاتم رو بهم گوشزد میکنه.. اصلا چقدر خوبه که دارمش.. من هیچ وقت از داشتنِ این فرشته سیر نمیشم.. با عزیز برای صرفِ شام پایین میریم.. فقط عمو سرِ میزه و آراد انگار هنوز برنگشته.. شام توی سکوت خورده میشه.. عمو برای کارهای شرکتش به اتاقِ کارش میره و من و عزیز هم برای تماشای تلویزیون به اتاقِ نشیمن میریم.. کمی از فیلمی که نه سری داره و نه انتهایی، میگذره که صدای مرجان که داره به آراد سلام میکنه و خسته نباشید میگه بلند میشه.. چند ثانیه نمیگذره که حضور آراد حس میشه..

_سلام مادر.. خسته نباشی.. برو آبی به دست و صورتت بزن بعد بیا شام بخور..

_سلام عزیز.. گرسنه نیستم.. فکر کردم بابا اینجاست.. فعلا..

بدونِ نیم نگاهی به من راهش رو میکشه و میره.. شونه ای بالا میندازم و دوباره به تلویزیون خیره میشم.. عزیز کم کم خوابش میگیره که مجبورش میکنم بلند بشه و بره تو اتاقش تا استراحت کنه.. خودم هم تلویزیون رو خاموش میکنم و به سمته اتاقم میرم.. به اتاقم که میرسم، در رو باز میکنم و وارد میشم و تا میخوام در رو ببندم با یک هولِ محکم در به شدت باز میشه و من به عقب پرت میشم.. با چشم های گشاد به آرادی نگاه میکنم که وارد میشه و در رو میبنده..

_کجا بودی امروز؟!..

چشم های گشاد شده ام کم کم به حالته اول برمیگرده و با اخم نگاهش میکنم.. بسه هر چی یک نفره تازوند و کسی جلودارش نبود..

_نمیخوای بگی کجا بودی دیگه؟..

میرم سمته کاغذ و بی فکر و فقط از روی حرص و عصبانیت روش مینویسم..

پیشِ محمدامین.. خیلی هم خوش گذشت.. جاتم به هیچ عنوان خالی نبود..

برگه رو به سمتش میگیرم و از دستم بیرون میکشه.. اول میخونه.. بعد یه نگاهی به من میندازه.. انگار هنوز هضمش نکرده.. دوباره که به برگه نگاه میندازه.. فَوران میکنه.. یک لحظه از این که چنین کارِ مسخره ای کردم به شدت پشیمون میشم ولی بعد به خودم میگم باید ولم کنه.. همین امشب کاری میکنم بفهمه نمیتونه من رو مسخره خودش کنه.. برخلافِ فکرم عربده نمیکشه.. فقط کبود میشه.. احساس میکنم نفس هم به زور میکشه..

_خودت خواستی آرام.. خودت خواستی..

توی ماشینِ آرادم و حالا به غلط کردن افتادم!.. هرچه گریه کردم و زار زدم فایده نداشت که نداشت.. با زور مانتویی به تنم کرد و شالم رو سفت کرد و من رو کشون کشون تا ماشینش آورد و حالا نمیدونم داریم به کجا میریم.. اصلا فکر نمیکردم تا این حد عصبی بشه و بخواد چنین عکس العملی انجام بده.. با گریه و هقهق که دیگه نفسم رو هم بریده به بازوش میزنم تا شاید به خودش بیاد..

_هیییییس.. خفه شو.. اشکاتم بزار واسه بعد از اینکه آدمت کردم نه الان!..

هقهقم اعصابم رو خورد کرده.. میخوام فریاد بزنم اما نمیتونم.. از این شوک بدتر هم مگه هست!.. ولی باز هم نمیتونم فریادی بزنم!.. دکتر الان کجاست که حالم رو ببینه!.. نمیدونم چقدر میگذره که جلوی خونه ای نگه میداره.. از وحشت به یکباره ساکت میشم.. این خونه برای کیه دیگه؟!.. آراد در رو با ریموت باز میکنه و وارد خونه میشیم و من تازه پِی به فاجعه میبرم.. باز به خودم میام و اشک هام دوباره جاری میشن.. درِ ماشین رو باز میکنه و پیاده میشه و من بیشتر توی صندلی ماشین مچاله میشم.. انگار کلافه تر از قبل میشه.. با پوفی که میکشه، دستش رو به صورتِ عصبی بینِ موهاش حرکت میده و به یکباره به طرفم میاد و در رو باز میکنه.. بازوم رو محکم میگیره و از

ماشین بیرون میکشه.. خودم رو روی زمین میکشم تا نتونه من رو داخل ببره اما فایده نداره و تا خونه من رو به راحتی با خودش میکشه و راهی میکنه.. در رو که باز میکنه من رو به داخلِ خونه پَرت میکنه و خودش هم وارد میشه.. همه راه های فرار برام بسته میشه چرا که در رو قفل میکنه و کلید رو هم داخلِ جیبش میزاره..

_ که میری اون حرو... رو ببینی، آره؟!.. که فکر میکنی باهات شوخی دارم، آره؟!.. خودت.. خودت خواستی آرام که اینجا باشی.. مگه نگفتم اون بیشرف اومد تهران نمیبینیش.. گفتمممممممم دیییییگههههه نههههه؟..

با هواری که میزنه به خودم میلرزم و از این حماقتی که کردم بیشتر از بیش پشیمون میشم.. وقتی میبینه که نمیتونم هیچ جوابی بهش بدم، انگار عصبی تر از قبل میشه به سمتم میاد و با یه حرکت از روی زمین بلندم میکنه.. با مشت های بیجونم به کمرش میزنم اما ذره ای روش اثری نمیکنه.. به اتاقی میرسه واردش میشه و من رو روی تختِ بزرگی که داخلشه پرت میکنه.. برای لحظه ای نفسم بند میاد.. آراد رو میبینم که داره پیراهنش رو از تنش درمیاره.. با هر دکمه ای که باز میکنه، رعشه ای به جونم میفته.. پیراهنش رو که کاملا در میاره میخوام جیغ بزنم اما صدایی ازم خارج نمیشه.. دهنم رو باز میکنم و همه تلاشم رو میکنم اما هیچ فایده ای نداره.. به سمتم میاد و روم خیمه میزنه.. انقدر ترسیده ام که همه وجودم از ترس یخ زده.. هُرم نفس های عصبیش به صورتم میخوره و این بیشتر باعثِ وحشتم میشه.. دست های لرزونم رو روی سینش میزارم تا پیشروی نکنه اما آراد انگار ذره ای هم دیگه چیزی براش مهم نیست!.. شالم رو با یه حرکت از سرم درمیاره و به کناری پرت میکنه.. دستش از روی موهام آروم به سمتِ مانتوم میره.. دستم رو روی دستش میزارم که مانع بشم.. عصبی تر میشه و دستم رو از روی دستش کنار میزنه.. با هر حرکتش به جنون میرسم.. دیگه نمیفهمم دارم چیکار میکنم و به سیمِ آخر میزنم.. انقدر تکون

میخورم و خودم رو به تخت میکوبونم که نفس کشیدن از یادم میره.. و احساس میکنم صورتم کبود شده و دیگه اکسیژنی توی هوا نیست!..

_آراااام.. هیییس.. آووووم باش.. باشه باشه.. آروم باش.. آرررراممم..

و با ضربه ای که به گونه ام میزنه تا به خودم بیام.. از روی تخت هم بلندم میکنه و روی پاهاش مینشونم.. کمی که کمرم رو مالش میده تازه کمی آروم میشم و نفس به سینه ام برمیگرده.. چشم های بارونیم رو به سمتش میچرخونم و با التماس نگاهش میکنم..

_خیلی سخته که بگذرم.. خیلی سخته که از حرفه من میگذری و توقع داری منم ازت بگذرم.. آرام یه اینبارم میگذرم.. اما بدون فقط همین اینبار رو..

دستی روی صورتم میکشه و اشک هام رو پاک میکنه.. هنوز روی پاش نشستم.. میترسم ذره ای تون بخورم و باز عصبیش کنم و اونوقت کارِ نیمه تمومش رو تموم کنه..

_گریه نکن آرام.. میبینی که آرومم و کاریت ندارم.. مانتوت رو در بیار.. سرویس بهداستی همین گوشه است.. تا تو آبی به دست و صورتت بزنی من میام..

آراد من رو روی تخت میشونه و خودش از تخت بلند میشه و اتاق رو ترک میکنه.. تازه نفسِ عمیقی میکشم و آروم میگیرم.. با خودم عهد میبندم که دیگه آراد رو تا این حد عصبی نکنم و پا روی دُمش نزارم.. فقط خدا نکنه بفهمه که بهش دروغ گفتم چون از یه طرف که خیالش راحت میشه، از طرفه دیگه عصبانیتش دو چندان میشه!..

_تو که هنوز همینجوری نشستی دختر.. پاشو دیگه..

و در آخر با حالی خراب به سرویس بهداشتی میرم و بعد از اتمامِ کارم بیرون میام.. آراد لیوانی پر از آب به دستم میده که تا تهش رو سر میکشم.. چون لباسِ مناسبی تنمه مانتوم رو درمیارم و روی تختی که امشب صاحبش شده ام، دراز میکشم..

_من تو سالنم.. سعی کن راحت بخوابی..

با گفتنِ این حرف چراق اتاق رو خاموش میکنه و اتاق رو ترک میکنه.. هه!.. راحت بخوابم!.. انقدر این یک ساعت کشیدم که تا عمر دارم هیچ یک از ثانیه هاش رو از یاد نمیبرم.. با جسم و روحی لِه شده از درد کم کم به خواب میرم..

با صدای آراد که انگار داره با تلفنش صحبت میکنه بیدار میشم.. چشم هام رو که آروم باز میکنم همه اتفاقاتِ دیشب به یکباره توی ذهنم هجوم میارن و همه چیز رو به طورِ تلخی بهم یادآوری میکنن!.. آراد رو میبینم که لبه ی پنجره نشسته و همینطور که داره با تلفن صحبت میکنه، سیگارش رو هم پُک میزنه..

_گفتم که عزیز، بابا نیم ساعت پیش بهم زنگ زد.. باهم حرف زدیم.. خیالت راحت.. دکتر کارش با آرام تموم بشه، برش میگردونم..

...

_کار که دارم عزیز.. ولی شما میگی چشم.. اونجام میبرمش.. امری دیگه نیست؟.

...

_خیالت راحت باشه.. پس تا شب..

تلفن رو که قطع میکنه، سیگارش رو هم از پنجره بیرون میندازه.. نگاهش رو به سمتِ من میکشه.. با چونه ای لرزون و چشم هایی که هر لحظه ممکنه شروع به باریدن کنه، نگاهش میکنم.. آخه نامرد تو کِی من رو بردی دکتر؟!..

-پاشو صبحونه بخور..

آروم از جام بلند میشم.. بی توجه به آراد شالم رو سرم میکنم و مانتوم رو هم تنم میکنم.. به سرویسِ بهداشتی میرم و بعد از انجام کارم بیرون میام.. آراد رو توی اتاق خواب نمیبینم و از اتاق بیرون میام.. توی سالنِ نشیمن خانومِ مسنی رو میبینم که مشغول به تمیز کردنِ وسایله.. تعجبم دو چندان میشه.. پس چرا دیشب نبود؟!.. حتما فقط بعضی روزها اینجا میاد و مهم تر این که میفهمم این خونه برای آراده!.. تا به حال هیچ چیزی از این خونه گفته نشده بود.. نگاهی کامل به خونه میندازم.. خومه ای بزرگ و دِنج که همه وسایلش هم با سلیقه زیبایی چیده شده.. میخوام بیشتر دید بزنم که با صدای آراد به خودم میام..

_آرام بیا بخور بریم دیگه.. دیر شد..

با گفتنِ این حرف خانومِ مسنی هم که مشغول به کار بود، متوجه ام میشه و سریع میگه..

_س.. سلام.. خ.. خانوم.. بب.. ببخشید.. داشتم.. داشتم کار می.. مبکردم.. حواسم نب.. نبود..

از طرز حرف زدنش میفهمم که تکلّم داره.. با لبخندی سرم رو براش تکون میدم و به سمته آشپزخونه میرم..

صبحانه خورده میشه.. آراد به اتاقش میره و بعد از حاضر شدن با هم از خونه ای که دیشب رو توش به بدترین نحو ممکن گذرونم، خارج میشیم..

_عزیز گفت قرار بوده امروز باهاش بری خرید.. بعدم گفت اگه من میتونم که خودم ببرمت.. حالام میریم خرید و بعد میریم خونه که دوباره این همه راه با عزیز بیرون نیاید واسه دو تا تیکه وسیله..

اصلا نمیخواد بیشتر از این در کنارش باشم.. آخه از دسته عزیز با این پیشنهاداش چیکار کنم!.. خیلی ظاهره خوبی ام دارم!.. مانتویی که با زور تنم شده و چروکه.. شالی رنگی رنگی.. به همراه شلوارِ راحتی.. واقعا مسخره شده ام با این لباس ها.. حالا توقع با هم خرید رفتن رو هم داره!.. سرم رو به نشونه نه تکون میدم که اصلا اهمیت نمیده.. اصلا انگار نه انگار مخالفتی کردم!.. به پاساژ که میرسه ماشین رو توی پارکینگ پارک میکنه و بدونِ توجه به من پیاده میشه.. وقتی میبینه از جام تکونی نمیخورم سرش رو داخلِ ماشین میاره..

_پس چرا پیاده نمیشی؟!..

اشاره ای به لباس هام میکنم و سرم رو پایین میندازم.. پوفی میکشه و دوباره توی ماشین میشینه..

_تو داشبورت کاغذ و خودکار هست.. چیزایی که میخوای لیست کن..

اصلا شاید من چیزهایی میخواستم که بی نهایت باشه.. نمیدونم چرا آراد اصلا درک نمیکنه.. لج میکنم و سرم رو به نشونه نه تکون میدم و بعد سرم رو پایین میندازم..

_پووووووف.. آرام دیگه داری دیوونم میکنی.. ببین باز کِی قاطی کنم ها!

دوباره از ماشین پیاده میشه.. در رو قفل میکنه و اینبار بدونِ توجه به من به سمته ورودیِ پاساژ پیش میره.. از حرص موهام رو میکشم و با عصبانیت به داخلِ شال هدایتشون میکنم.. نمیدونم چرا ذده ای درک نمیکنه و فقط میخواد همه چیز با خواسته های خودش پیش برن!.. شونه ای بالا میندازم و سرم رو به صندلیِ ماشین تکیه میدم.. حتما خودش چیزی نیاز داشت که رفت داخلِ پاساژ!.. چشم‌هام رو میبندم تا زمان زودتر بگذره و آراد پیداش بشه.. چشم بستنم همانا و به خواب رفتنم همانا..

چشم که باز میکنم میبینم آراد در حالِ رانندگی و توی مسیرِ برگشت به خونه ایم..

_وقته خواب!..

از حرص سرم رو به سمتِ شیشه بر میگردونم و بیرون رو نگاه میکنم.. به ویلا که میرسیم ماشین رو داخل میاره و من پیاده میشم.. بدونِ اینکه منتظرش بمونم راهیِ خونه میشم و مستقیم به اتاقم میرم.. هیچ چیزی نیاز ندارم جز یه حمام و آب سرد که تمومِ وجودم رو سرزنده کنه!..

از حمام که بیرون میام.. نایلون هایی رو میبینم که روی تختم ردیف شدن.. از تعجب شاخی در میارم!.. به سمتشون میرم و یک به یک نایلون ها رو روی تخت خالی میکنم.. مانتویی زیبا به رنگ طوسی.. شلوار لی.. بُلیز و شلوار راحتی.. دو دست تونیکِ مجلسیِ شیک.. چندین روسری و شال های زیبا.. چندین لباس زیرِ رنگارنگ!.. و حتی پَد و چند قلم لوازم آرایشی.. توی یه نایلون کوچک هم چند تا کش و گِلِسر وجود داره.. یعنی این همه رو عزیز برام خریده!.. میخوام از اتاق بیرون برم و ازش تشکر کنم که نگاهم روی کاغذی که روی عسلی کنارِ تخته ثابت میشه و برش میدارم..

_دیگه نیومدی همش رو به سلیقه خودم خریدم.. برای دوست دخترامم باور کن تا الان خریدی نکرده بودم و فقط همراهیشون کرده بودم.. دیگه سایزت رو بر اساسِ یک عمر تجربه حدس زدم!.. یک استیکر خنده هم کشیده بود.. درضمن برای بارِ اول و آخرت بود که چنین دروغِ مسخره ای گفتی.. سری بعد کاری ندارم دروغِه یا واقعیت.. مطمئن باش دیگه کوتاه نمیام..

از حرص و عصبانیت کاغذ رو مچاله میکنم و روی زمین میندازم.. دهنم رو باز میکنم که جیغ بزنم اما فقط تلاشیست بیهوده!.. خودم رو روی تخت پرت میکنم و سرم رو تا حدامکان توی بالشت فرو میکنم و انقدر اشک میریزم تا

خالی میشم.. کمی که میگذره سرم رو از روی بالشت برمیدارم و نگاهم به خریدهاش میفته که روی تخت پخش شده.. همه رو با دستم روی زمین میریزم و از روش رد میشم تا به سرویس بهداشتی برم و آبی به دست و صورتم بزنم.. دست و صورتم رو که با حوله خشک میکنم، از سرویس بهداشتی بیرون میام و نگاهم دوباره به خریدها میفته.. ردشون رو میگیرم و روی لباس زیرها متوقف میشه. از خجالت احساس میکنم کبود شدم و راهه نفس کشیدنم بسته شده.. حتی تا پَد پیش رفته و خواسته بهم بگه همه چیز رو فهمیده!.. اااهههه.. لعنتی!.. به سمتشون میرم و همه چیز رو مرتب میکنم.. چاره ای نیست در هر صورت دیگه باید استفاده بشن.. حالا که میخواد حرصم بده عمرا نمیزارم به هدفش برسه.. اصلا خریده که خریده!.. میدونم آراد اهلِ این کارها نیست و هدفش فقط آزار دادنِ منه اما کور خونده که فکر میکنه اینبارم میتونه به هدفش برسه!..

تا موقع شام با عزیز در کنارِ هم وقت میگذرونیم و برای شام هم عمو و آراد به جمعِ دو نفرمون میپیوندن..

_آراد مادر دستت درد نکنه آرام رو بردی دکتر و هم خرید.. من که از کمردرد داشتم میمردم..

وای عزیز این چه حرفی بود که زدی.. خُب میزاشتی جایی این حرف رو میزدی که من نبودم!.. آراد نگاهه خاصی بهم میکنه و با لبخندِ حرص دراری که خیلی کم پیش میاد لبخندی روی لبش بشینه به من نگاه میکنه و ثانیه ای بعد رو به عزیز میگه..

_کاری نکردم عزیز.. همه زحمت هاش با خودش بود..

_دکتر چی گفت مادر؟!..

_هیچی مثلِ همیشه..

دیگه تا آخرِ شام هیچی نمیفهمم و سعی میکنم خودم رو به بیخیالی بزنم.. و چقدر هم که موفقم!..

بعد از شام که به اتاقم وارد میشم تازه احساسِ آرامش میکنم.. خیلی کارِ خوبی کرده چه با افتخار هم تعریف میکنه!.. پوفی میکشم و روی صندلی میز آرایشم میشینم.. یادِ فردا میفتم.. عزیز گفته بود قرارِ برای سمانه خواستگار بیاد و عمه هانیه خواسته ما هم فردا اونجا باشیم.. درسته که سمانه چشم نداره من رو ببینه و همیشه باعثِ آزار و اذیتم و بارونی شدنِ چشم هام شده.. اما از خدا میخوام خوشبخت بشه حالا چه بخواد با این خواستگار تازه پیدا شده ازدواج کنه چه با کسی دیگه!.. یادِ حرفِ بابا میفتم که همیشه میگفت.. آرام بابا، همیشه برای خوشبختیه دیگران دعا کن چرا که آدما تا وقتی خوشبختن اصلا کاری بهت ندارن و حضورشون فقط اون موقع است که بدبختی هاشون شروع میشه!.. از گذشته ها بیرون میام.. به سمتِ کاغذ و خودکارم میرم و برشون میدارم و روی تختم میشینم.. اصلا خوابم نمیاد و دلم میخواد طراحی کنم.. از بچگی به نقاشی و کشیدن طرح های مختلف علاقه داشتم و هربار که میخواستم به کلاس های طراحی برم بخاطرِ پولِ زیادی که بابا باید بابتِ وسایلش و آموزشش خرج میکرد، پشیمون میشدم.. واقعا چقدر مفت باختم آینده ام رو!.. خدا اصلا منی که اینجام و هیچ صدایی هم ازم درنمیاد رو یادت هست؟!.. خدا منم بنده تَم ها!.. چشم هام به خاطرِ اشک تار میبینه اما باز مصمم به کشیدن طرحی که تو ذهنمه.. با همون خودکاری که در دست دارم دخترکم که بادکنکی به دستش داره رو میکشم و بعد از اتمام، عمیق بهش نگاه میکنم.. پووووووف.. منم مثلِ این دخترک تنهام.. بیخیال میشم و کاغذ و خودکار رو روی عسلیِ کنار تخت رها میکنم.. از جام بلند میشم و بعد از مسواک و انجام کارهام چراغِ اتاق رو خاموش میکنم.. روی تختم دراز میکشم تا هر چه زودتر بخوابم.. حداقل وقتی

خوابم به هیچ چیزی فکر نمیکنم!.. واااای که فردا باز هم مجبورم از خلوتم دور باشم!..

نصرت، من و عزیز رو خونه عمه گذاشت و رفت و حالا ما یک ساعتی میشه که خونه عمه ایم.. عمو و آراد گفتن تا قبل از رسیدنِ مهمون ها خودشون رو میرسونن.. فقط عمه و شوهرعمه خونه اند و سمانه هم رفته آرایشگاه تا جلوی خواستگارش و خانواده اش آراسته تر از همیشه باشه.. سامان هم که با آراده و با هم به اینجا میان.. سیمین و علیرضام که امروز رو نمیتونستن توی مراسم شرکت کنن و عذرخواهی کردن.. نیم ساعتِ دیگه میگذره که سمانه به خونه برمیگرده و با سلام و احوال پُرسیِ سَر سَری با عزیز و بدونِ حتی نیم نگاهی به من، سریع به اتاقش میره تا حاضر بشه.. مهمون ها تا دو ساعتِ دیگه میرسن و هنوز عمو، آراد و سامان نیومدن.. سمانه از پله ها پایین میاد.. واقعا زیبا شده.. تونیک مجسی زیبا و البته نیمه بازی به رنگ جگری با ساپورت و کفشی دوازده سانت هم رنگ تونیکش.. شالِ مشکی رنگی هم روی سرش انداخته که البته سر نمیکرد هم هیچ فرقی نداشت چرا که همه موهای رنگ شده اش رو لخت کرده و دورش ریخته بود.. شونه ای بالا میندازم و بیخیالِ دید زدنش میشم.. سمانه هم بی هیچ حرفی روی یکی از مبل ها میشینه.. نگاهی به تونیکِ مجلسی خودم میندازم که آراد دیروز برام خریده بود.. رنگش سبز پسته ایه و کاملا پوشیده است.. از حق نگذریم واقعا زیباست و امروز از قصد تنم کردم تا بهش بفهمونم اصلا برام مهم نیست که چه چیزهایی برام خریده!.. شال و ساپورت و شالم هم به رنگِ مشکیه.. توی این فکرهام که با صدای سمانه به خودم میام..

_تو دیگه برای چی اومدی اینجا..

نگاهش میکنم تا مطمئن بشم با منه یا نه که از رد نگاهش میفهمم بله با منه!..

_سمانه جان دوباره شروع کردی که.. من هرجا برم، آرام هم همراهه من میاد..

_عزیز خانوم من نخوام این یتیمِ نحس توی مراسمِ خواستگاریم باشه.. باید کی رو ببینم؟..

قلبم کندتر از همیشه زده میشه.. حتی احساس میکنم نفس هم با زور به جونم نفوذ میکنه.. یتیمم!.. آره خُب من مامانی ندارم که سرم رو روی پاهاش بزارم.. من دیگه بابایی ندارم که حمایتش رو داشته باشم.. نحسم!.. آره خُب نحس نبودم که این نبود زندگیم.. که تا به دنیا بیام مامانم بمیره و بابا ورشکسته بشه.. اشک دیگه نیست، خون گریه میکنم!.. بلند میشم و با دو از خونه بیرون میام و پا به باغشون میزارم.. حتی عزیز هم صدام نمیکنه.. انگار اون هم میدونه تنهایی از هر چیزی برام بهتره.. دلم هوای آزاد میخواد.. هوای آزاد!.. هه!.. خدایا من دلم مرگ میخواد.. فقط مرگ.. نه هیچ چیزه دیگه ای!.. نمیدونم چقدر گذشته اما هیچی دیگه برام مهم نیست.. باغِ پشتیِ خونه ام و اگر مهمون ها هم بیان من رو نمیبینن!.. اصلا دیگه قصد ندارم به جمعشون برگردم و دلم میخواد هرچه زودتر این مراسم تموم بشه و با عزیز به ویلا برگردیم تا بتونم به اتاقم برم و بهش پناه ببرم..

_دختره خیره سر اینجا چیکار میکنی؟!.. تمام این اطراف رو گشتم..

سرم رو از پام بلند میکنم و بخاطره اشک هایی که توی چشمم جمع شده آراد رو تار میبینم.. حقم داشت دنبالم بگرده چون ویلای عمه مثلِ ویلای خودشون پُر از نگهبان نبود که درجا بهشون اطلاع بده و اینجا فقط سه نگهبان داشت که اونها هم انگار از شانسِ من نزدیکِ ویلا نبودن و متوجه ام نشده بودن.. اما چه فایده که در آخر آراد گیرم آورد!..

_چرا بِر و بِر نشستی داری من رو نگاه میکنی.. پاشو ببینم الان مهمون ها میرسن..

بلند بشم!.. محاله!.. سرم رو به نشونه نه تکون میدم و با دست بهش میفهمونم که بره.. عصبی میشه و به طرف میاد و با یه حرکت من رو از روی زمین بلندم میکنه.. و تازه وقتی که میایستم نگاهش به تونیکی میفته که به تن دارم..

_برای چی پوشیدیش؟!.. تو که در ظاهر خیلی ناراحت بودی دیشب؟!..

با پوزخند نگاهم میکنه.. من اشک تو چشم هام رو کنار میزنم و با گستاخی نگاهش میکنم.. چشم هاش موشکافانه نگاهم میکنه و پوزخند از روی لبش کنار میره و جاش رو لبخندی زیبا میگیره.. برام عجیبه.. آراد و لبخند!.. من که سال به دوازده ما هم لبخندی روی لبش نمیبینم و این از پدیده های نادره!.. ولی چه بهش میاد!..

_نخوری حالا منو جوجه!..

تازه به خودم میام که میبینم چه گندی زدم.. اهههه آرام.. این چه کاری بود آخه!..

_این رو پوشیدی که بگی برات مهم نیست؟!.. اااووومم باشه.. ولی اینکه چیزی نیست.. هر موقع اون لباس زیر خوشگل ها رو تن کردی و من دیدم بعد میتونی خودت رو پیروزِ میدون بدونی..

از حرص و عصبانیت، دستِ ضریفم رو مشت میکنم و توی شکمش میکوبم که فکر کنم ذره ای درد رو هم حس نمیکنه.. با خودم میگم الانِ که کتکِ مفصلی نوشِ جان کنم که صدای خنده اش کلِ باغ رو پُر میکنه.. دیگه از تعجب تا مرزِ سکته کردن پیش میرم!.. خنده!.. این رو دیگه میتونم با جرأت بگم که برای اولین باره از آراد میبینم..

_راه بیفت جوجه.. راه بیفت..

و منه گنگ و متعجب رو کشون کشون تا خونه میبره.. یعنی اگه این صحنه رو فیلم هم میگرفتم به حتم همه میگفتن فتوشاپه!..

دست و صورتم رو آب میزنم و با دستمالی خشک میکم.. صدای زنگ بلند میشه و به همه خبره رسیدنِ مهمون ها رو میده..

حالا یک ربعی از مراسم میگذره و هر کسی با کناریش مشغول به صحبته.. حوصله ام به شدت سر رفته و از اینکه نمیتونم کاری کنم به شدت کلافه ام.. نگاهم به آرادی میرسه که داره خیره نگاهم میکنه.. اخم میکنم و سرم رو رو پایین میندازم.. نمیفهمم چقدر دیگه میگذره که حرف ها کشیده میشه سرِ اصلِ مطلب و از سمانه و پسری که تازه میفهمم اسمش سهیلِ خواسته میشه که برن و حرف هاشون رو بزن..

_هانیه جان این خوشگل خانوم کی هستن که انقدر هم آرومن؟..

_دخترِ برادرِ خدا بیامرزم هستن..

_آهان خدا حفظشون کنه.. آخه تا به حال ندیده بودمشون..

نگاهش رو به من میندازه و خریدارانه نگاهم میکنه.. لبخندی به اجبار میزنم و دوباره سرم رو پایین میندازم.. سمانه و سپهر که از اتاق بیرون میان.. نظر که پرسیده میشه.. سمانه رو به جمع میگه نیاز به فکر کردنِ بیشتری داره و این میشه که مجلس بعد از کمی دیگه ادامه پیدا کردن تموم میشه و قبل از رفتنشون هم بابای سپهر میگه که هفته دیگه زنگ میزنه تا جواب رو بگیره..

_آاااخیش راحت شدیم.. به خدا مامان دو سه روزه گرفتارِ همین مراسمیم.. بگیر، ببر، درست کن که فقط این مجلس آبرومندانه تموم بشه.. که خدا رو شکر هم خوب تموم شد..

_آخه هانیه تو خودت وسواسی.. وگرنه یه خواستگاریِ ساده است دیگه.. خستگی نداره که..

_آره عزیز خانوم.. من هِیپی به مامان میگم ها.. باو این ترشیده زودتر بره از دستش راحت شیم دیگه..

_حرفِ دهنت رو بفهم سامان ها.. خوبه هر دفعه کلی خاستگار میاد برام..

_ببخشید مادمازل.. اصلا حواسم به خیل عشاقتون نبود.. حالا جوابتون چی هست به اون بدبخت؟!..

_اولا جوابم رو به تو نباید بدم ولی حالا که میپرسی میگم.. کاملا مشخصه.. جوابم رده.. من یکی دیگه رو دوست دارم و اون هم من رو دوست داره فقط نمیدونم چرا جلو نمیاد..

سرم رو بلند میکنم و از این همه رُک بودنِ سمانه به وجد میام!.. بقیه جمع هم اصلا انگار نه انگار که سمانه چنین حرفی زده و مشغول به صحبت کردنن و انگار این حرف خیلی هم براشون عادیه!.. حتی سامان هم میخنده و میگه بشین تا بیاد!.. یعنی اون شخصِ مورد نظر، آراده؟!.. نگاهی به آرادی میکنم که ریلکس روی مبل لَم داده و انگار نه انگار که سمانه منظوری داره از گفتنِ این حرف ها.. آراد دهان باز میکنه و به خیالم میخواد چیزی به سمانه بگه و بگه که عزیزم حتما به خواستگاریت میام اما زِ هی خیالِ باطل!..

_بابا من خیلی خسته ام.. عزیز، آرام بلند شین حاضر شین که بریم..

بلند میشم و دستِ عزیز رو هم میگیرم که بلند بشه.. بعد از حاضر شدن و خداحافظی از جمع راهیِ ویلای عمو میشیم.. آراد داره رانندگی میکنه و عمو هم روی صندلی جلو نشسته.. من و عزیز هم عقب.. فکرم دوباره کشیده میشه به حرفِ سمانه.. اگه آراد واقعا سمانه رو دوست داشته باشه پس نباید میزاشت که

براش خواستگار بیاد.. به گذشته ها پرت میشم.. آراد و سمانه از بچگی با هم بودن و همیشه برای اذیت کردنم با هم شریک میشدن.. تا به حال ندیدم که آراد فراتر از حدی بره که بشه بهش گفت عشق و عاشقی و تنها نقطه مشترکشون با هم آزار دادنِ من بود.. البته الان دیگه آراد اصلا کاری به کارِ سمانه نداره و به نظرم میاد در برابره سمانه به نوبه خودش خیلی هم هوام رو داره!.. شونه ای بالا میندازم و باز هم بیخیالی طی میکنم.. بالاخره همه این ها میگذره..

روزها میگذره و هیچ چیزِ خاصی توی زندگیم اتفاق نمیفته.. چند روز دیگه تولدمه و محمدامین هم قول داده تا اون موقع تهران باشن و هدیه اش رو بدونِ یک روز عقب جلو شدن به دستم برسونه.. دیگه از اومدنشدن خوشحال نیستم.. میدونم اگه بیان هم دیگه حقِ دیدنشون رو ندارم.. میدونم که تا الان چندبار آراد چشم پوشی کرده و اگه اینبار بفهمه دیگه کوتاه نمیاد!.. دوست ندارم برای محمدامین مشکلی پیش بیاد.. اگه شده تا آخر عمر دلتنگِ خودش و در آغوش کشیدنِ آرشام بمونم اما نمیزارم دیگه کسی اذیت بشه این وسط.. از فکرهای بیخود دست میکشم.. به سراغِ عزیز میرم تا باهاش تصمیمی که دارم رو درمیون بزارم.. میخوام بهش بگم که تصمیم دارم برم کلاسِ طراحی و اگه کمکم کنه که مدیونش میشم.. به اتاقش که میرسم در میزنم و وارد میشم..

_ به به نوه خوشگلم.. جانم مادر؟.. کارم داشتی؟!..

لبخندی بهش میزنم و نزدیکش میشم.. کاغذ رو با خجالت به سمتِ عزیز میگیرم و وقتی عزیز کاغذ رو از دستم میگیره سرم رو پایین میندازم.. کمی میگذره که میبینم عزیز هیچ جوابی نمیده.. نگران میشم و با خودم میگم حتما مخالفه و نمیزاره که کلاسی برم.. با نگرانی سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم.. عزیز رو که با لبخندِ عریض و خیره به خودم میبینم، نگرانیم پَر میکشه و جاش رو به تعجب میده..

_خیلی خوشحالم آرام.. بارها میخواستم بهت بگم چرا نمیری کلاسی.. حالا هرچی طراحی.. خیاطی.. ورزش که وقتت پُر بشه و سرگرم بشی.. اما هر بار با خودم میگفتم شاید دوست نداشته باشی و فقط باعثِ این بشم که ناراحت بشی.. اما حالا که میبینم انقدر مشتاقی واقعا برات خوشحالم عزیزم..

از خوشحالیِ زیاد که لحظه به لحظه بیشتر هم میشه به آغوشش میرم و بوسه بارونش میکنم..

این چند روزِ مونده به تولدم نیز میگذره و حالا امروز رفتم توی بیست و چهار سالگی!.. توی آینه به خودم نگاه میکنم.. قیافه ام کم تر از سنم نشون میده.. موهای به رنگ شبم از گودی کمرم هم کمی پایین تر اومده.. سیمین همیشه به موهام غبطه میخوره و میگه کاش موهای تو رو داشتم آرام!.. نگاهم از موهام به صورتم پیش میره.. به چشم های مشکی و ابروی حالت دارم نگاهی میکنم.. همه چیزم در حدِ تعادلِ و چیزِ بدی توی صورتم نمیبینم.. اما هیچ نشاطی رو توی خودم حس نمیکنم و این یعنی فاجعه!.. فکرم میره به امروز!.. یعنی یادشونه.. اصلا میدونن تولدم امروزه!.. پوفی میکشم و از نگاه کردن به خودم توی آینه دست میکشم.. هر کسی گرفتاره و اگه هم یادشون نباشه اصلا اشکالی نداره!.. به ساعت نگاه میکنم.. هشت شب رو نشون میده.. تصمیم میگیرم تا قبل از شام حمامی برم.. به سمتِ حمام میرم و بعد از دوشی که میگیرم و حسابی سرِ حالم میکنه، خودم رو خشک میکنم و لباس های مناسبی تن میکنم و پایین میرم تا ببینم چه خبره.. عزیز رو میبینم که داره تلویزیون تماشا میکنه.. عمو و آراد هم خونه نیستند.. عزیز متوجه ام میشه..

_خوب شد اومدی مادر.. بیا بشین تلویزیون ببین.. داره فیلمِ خوبی میده..

با لبخند کنارش میشینم.. فیلمِ بدی نیست و من هم مشغولِ دیدن میشم.. نمیدونم چقدر میگذره.. توی فیلم غرقم که اصلا نمیفهمم کِی عمو و آراد

اومدن.. عزیز بهشون سلام میکنه و من هم با سر سلامی میکنم و هر دو جواب میدن.. عمو کنارم میشینه و آراد هم کمی اونطرفتر روی یک مبلِ تکی میشینه.. عزیز میخواد حرف بزنه که صدای زنگ مانع میشه.. وقتی مرجان میگه هانیه خانوم و خانواده اش هستن همگی بلند میشیم و به سمتِ درمیریم.. وارد که میشن اولین چیزی که به چشمم میخوره بسته های کادوییه که دستشونه.. و به یکباره صداییه که بلند میشه..

_تتتتووووولللللددددتتتتتتت مممببباااررررركككككک

انقدر خوشحال میشم که از خوشحالی گریه ام میگیره.. نه برای کادو.. نه برای این جشنِ کوچکِ خانوادگی.. برای اینکه من رو یادشون بود.. برای اینکه با اینکار احساسِ تنهایی نمیکنم.. کادوها روی میز گذاشته میشه.. عمو میگه اول شام بخوریم و بعد به جشنِ تولد برسیم.. تنها کسی که توی جمعمون نیست سمانه است!.. شام با شوخی و خنده خورده میشه و من لحظه ای لبخند از روی لبم کنار نمیره.. حالا توی سالنِ نشیمنیم و کیکِ یک طبقه اما بزرگی هم روی میزه..دارم به کیک نگاه میکنم که سامان به حرف میاد..

_به جا نگاه کردن برو شمع هاتو فوت کن دختر.. این کیک جلومه اون وقت بخاطره تو نمیتونم بخورمش.. بجنب دیگه..

همه به حرفش میخندن و منم سری به نشونه تأسف براش تکون میدم.. بلند میشم و به شمعم که عدد بیست و چهار رو نشون میده نگاه میکنم و بعد چشم هام رو میبندم تا آرزو کنم.. هیچی توی این لحظه یادم نمیاد جز خوشبختی، پس از خدا میخوام چه من چه هرکسی توی این جمعِ فقط خوشبخت بشه و خوشبخت زندگی کنه.. شمع رو فوت میکنم.. صدای دست زدن بلند میشه.. میخوام بشینم که سیمین میگه..

کجا میای.. از همه مهم تر کادوهاست ها..

_چیکارش داری بابا.. حتما نمیخوادشون.. میخواد همه اش رو بده به پسرعمه گلش.. مگه نه آرام؟!..

میخندم و به سمتِ کادوها میرم.. اول از همه کادو عزیز رو که خودش بهم میگه باز کنم، باز میکنم.. کاغذی که روش نوشته شده شهریه اول آموزشگاه نقاشی پرداخت شده و تمامِ وسایلی که برای طراحی لازمه.. انقدر خوشحال میشم که دلم میخواد جیغ بزنم و ازش یک دنیا تشکر کنم.. به سمتش میرم و محکم بغلش میکنم.. کاش بفهمه این هدیه برام میلیاردها ارزش داره.. کادوی بعدی برای عمو محسنه که یک ساعتِ چرم و بسیار شیکیِ با نگاهم ازش قدردانی میکنم و توی آغوشش فرو میرم.. و عمو کلی برام آرزوی خوشبختی میکنه..

کادوی بعدی برای عمه و شوهرشه که برام ستِ کاملِ لوازم آرایش رو خریدن.. خنده ام میگیره.. انگار من چقدر آرایش میکنم!.. ولی در کل جعبه اش بسیار زیباست و مارکش هم از بهترین مارک هاست.. عمه هم من رو بغل میکنه و برام آرزوی موفقیت میکنه.. آقا محمد هم مثلِ دخترهاش پیشونیم رو میبوسه و میگه انشاا... پیکاسویی بشم برای خودم!.. همگی از این حرف میخندیم..

نوبت میرسه به سیمین و علیرضا که برام لپتاپ گرفتن و به جز اون سیمین از کیفش بسته دیگه ای هم درمیاره و بهم میده.. بازش میکنم که میبینم یک گوشیِ مدل بالاست.. دیگه از تعجب میخوام شاخ در بیارم..

_عزیزم لپتاپ که هیچ.. انشاا... بعدا نیازت میشه.. اما این گوشی رو محمدامین برات خریده.. کلی هم تولدت رو تبریک گفت..

انقدر شوکه ام که اصلا نمیدونم چیکار کنم.. در آخر هم سیمین و علیرضا رو هم بغل میکنم و کلی ازشون تشکر میکنم.. اصلا جرأت نمیکنم به آراد نگاه کنم.. نوبت به سامان میرسه که با شلوغ کاری هدیه اش رو به دستم میده.. در

جعبه رو که باز میکنم دوتا عروسک بزرگ میبینم که مرغ و خروسن و وقتی بیرونشون میارم و بقیه ام میبینن.. همگی میخندیم جز آرادی که دیگه هیچ شادی تو چهره اش نمیبینم.. همگی منتظره آرادن که کادوش رو بده اما با گفتنِ اینکه من هیچ کادویی نخریدم به یکباره سکوتی توی جمع به وجود میاد.. چند ثانیه ای میگذره که سامان با شوخی هاش مجلس رو توی دستش میگیره و دوباره همه چیز عادی میشه.. تا آخر شب میمونن و جشنِ خوب و به یاد ماندنی برام رقم میزنن.. وقته رفتن میرسه و بعد از رفتنشون ویلا دوباره توی سکوت فرو میره.. به کادوها که حالا روی میز پخش شدن نگاه میکنم و لبخندی به لب میارم.. از همشون واقعا ممنون بودم.. حتی آرادی که برام کادویی نگرفت ولی از طریقِ عزیز فهمیدم که کیک و مخلفات کارِ آراد بوده!.. عمو بخاطره اینکه میخواد صبح زود بلند بشه شب بخیری میگه و به اتاقش میره.. آراد هم سریع پشت بندِ عمو به گفتنِ شب بخیری خشک اکتفا میکنه و سریع از پله ها بالا میره.. عزیز مرجان رو صدا میکنه تا کمکم کنه کادوها رو به اتاقم ببرم و رو به من میگه..

_ مادر کلاسِت دو روز در هفته است.. سه شنبه ها و چهار شنبه ها.. ساعتش هم چهار تا پنج و نیمه.. آدرس آموزشگاهم به نصرت دادم.. همه چیز هماهنگ شده، نگران نباش.. خُب دیگه مادر من برم قرص هام رو بخورم و بخوابم..

باز هم محکم روی گونه اش بوسه ای میکارم و با سر باشه ای میگم.. مرجان که به سالن میاد، وسایل رو برمیداریم و با هم بالا میریم.. به اتاقم که میرسیم واردش میشیم و همه چیز رو روی تخت میزاریم.. کمکم میکنه تا هرچیزی رو سرِ جاش قرار بدم و اتاق رو مرتب کنم..

_آرام خانوم چه کادوهایی گرفتید ها مخصوصا این لوازمِ آرایش.. خوش به حالتون.. خیلی نازن..

لبخدی به مرجان میزنم.. یک لحظه ناراحت میشم از اینکه من میتونم راحت اینها رو در اختیار داشته باشم و مرجان باید آرزوی این چیزها رو داشته باشه..

_راستش گوشیتون هم مبارکتون باشه.. راستش غروب وقتی آقا آراد صدام کردن و جعبه ای رو دادن دستم و گفتن بزارم تو اتاقشون، یواشکی توی جعبه رو نگاه کردم .. تو رو خدا شرمنده، از فضولیِ زیاد بود.. ولی انگار یکم فرق داره با صبحی که دادن دستم!.. حتما عوضش کردن!..

از تعجب چشم هام گشاد میشه.. پس آراد هم برام گوشی هدیه گرفته بود!.. واای خدای من پس برای همین کادوش رو بهم نداد.. اصلا نمیدونم چیکار کنم.. به خودم میام.. اول بهتره مرجان رو بیرون بفرستم تا فکری درست و حسابی کنم.. به سمته بعضی از وسایلِ آرایشیم که میدونم اصلا استفاده نمیکنم میرم و برشون میدارم و توی نایلونی میزارم.. دو تا از لباس هایی که برای عید خریده بودم، به همراهه یک شالِ زیبا که تا به حال از هیچ کدومشون استفاده نکرده بودم هم درونِ نایلون میزارم و به سمتِ مرجان میگیرم.. اصلا قبول نمیکنه و میگه کاره درستی نیست اما من با زور بهش نایلون رو میدم و روی کاغذ براش مینویسم خودم میخوام که این ها رو داشته باشی، من استفاده ای نمیکنم ازشون.. در آخر هم راضی میشه و کلی تشکر میکنه.. بعد از اتمامِ کارها باز هم تشکر میکنه و اتاق رو ترک میکنه..

خدایا حالا چیکار کنم.. من که دیگه نمیتونم محمدامین رو ببینم.. پس بهتره از کادوی آراد که میدونم از تهِ دلش برام خریده استفاده کنم.. چرا که اگه نمیخواست برام هدیه ای بخره، هیچ کسی نمیتونست وادارش کنه.. با این فکر که فردا میرم و از اتاقش برش میدارم لبخندی روی لبم میشینه.. درسته که کلی آزارم داده.. درسته که خیلی از کارهاش رو هیچ وقت فراموش نمیکنم.. اما روزِ مراسم خواستگاری سمانه که هوام رو داشت و نزاشت تو تنهاییام غرق بشم کلی ممنونش شدم.. صدای پیامِ گوشیم بلند میشه.. محمدامینه!..

_سلام به خواهره بیمعرفتم.. ما از دیروز اومدیم تهران.. تو یه خوشامد هم به ما نگفتی ها.. اینه رسمِ روزگار..

از دیروز اومده بودن!.. پس چرا من نمیدونستم!.. براش مینویسم..

اِاااا اومدین.. به سلامتی.. من نمیدونستم.. فقط امشب کادوت به دستم رسید.. واقعا لطف کردی محمدامین، اصلا نیازی نبود..

_قابلِ خواهرم رو نداره.. درسته به هم نزدیک شدیم.. اما همش همدیگه رو که نمیبینیم. دیگه با این گوشی حتی میتونیم تماس تصویری هم بگیریم.. واای آرام میام دنبالت فردا.. آرشام هم با خودم میارم که بریم یه طرفی.. واااای خدایا کمکم کن.. چطوری بهش بگم آخه!..

انقدر دیشب فکرم درگیر بود که اصلا درست و حسابی نخوابیدم.. حالام که از استرس زیاد زودتر از ساعتِ هشدار گوشیم بیدار شدم.. به سمتِ سرویس بهداشتی میرم و بعد از انجام کارم و پوشیدنِ لباسی مناسب از اتاقم بیرون میام.. پاورچین پاورچین به سمتِ اتاقِ آراد حرکت میکنم و از خدا میخوام که توی اتاقش نباشه و به سرکارش رفته باشه.. به اتاقش که میرسم آروم در رو باز میکنم و سَرکی توی اتاقش میکشم.. انقدر ترسیده ام و استرس دارم که قلبم به شدت به قفسه سینه ام میکوبه.. وقتی کسی رو توی اتاق نمیبینم با نفسی از سرِ آسودگی واردِ اتاق میشم.. حالا از کجا گیرش بیارم؟!.. اول از همه به سمته کشو میزش میرم.. کشو اول که پیداش نمیکنم.. کشو دوم رو میگردم که نیست.. میخوام برم کشو سوم که با صداش قلبم برای لحظه ای میایسته.. به حتم اگه مشکلی نداشتم جیغی میکشیدم که کلِ ویلا خبردار میشد..

_اینجاااا چیکار میکنی تو کله سحر؟!..

آروم به سمتش میچرخم و آرادی رو میبینم که با یه رکابی جذب و شلوارک کنارِ در سرویس بهداشتی وایستاده و داره با تعجب نگاهم میکنه.. اااهه اصلا یادم

به سرویس بهداشتی نبود!.. فقط بلدم خرابکاری کنم همیشه.. به یکباره برق گردن بندِ اهداییم توی گردنش همه استرس هام رو دور میکنه و لبخندی پنهانی روی لبم میشینه.. جلو میاد و جلوتر.. و حالا توی چند قدمیم ایستاده.. با صدایی که بخاطر ساییدنِ دندون هاش به هم حرصی شده، میگه..

_با تو هستم آرام.. اینجا چیکار میکنی؟..

پشت بهش میکنم و کشو سوم رو هم میگردم.. پیداش میکنم.. درست همون جعبه که مرجان میگفت.. برش میدارم و در کشو هم میبندم و با آرامش به سمته آراد برمیگردم و جعبه رو نشونش میدم.. چشم هاش گشاد میشه.. انگار از این همه پررویِ من تعجب میکنه.. آروم به سمتم قدم برمیداره و میخواد این دو سه قدم مونده رو هم طی کنه که من مجبور میشم میز رو رد کنم که به دیوار میرسم.. با قدمی بلند خودش رو بهم میرسونه و دست هاش رو در طرفم قرار میده تا نتونم دیگه تکون بخورم..

_کی گفته این مالِ شماست؟..

حالا این منم که متعجب میشم.. ولی تعجبم به ثانیه نمیکشه.. چرا که مطمئنم این گوشی برای منه..

_دو روز پیش گوشیِ یکی از دوست دخترام از دستم افتاد و منم اینو براش خریدم.. اما انگار طرفی که بهت خبر رسونده خیلی امیدوارت کرده؟!..

همه لذت و خوشی هام پَر میکشه.. نه اون طرف امیدوارم نکرده بود، من خیلی خوش باور بودم.. یادِ حرفِ مرجان میفتم که گفته بود آراد فقط این جعبه رو بهش داده بود و گفته بود بزارتش توی اتاق.. و من چه حالی دارم الان که انقدر ساده و خوش باور پا به این اتاق گذاشتم..

_الان هم من میرم به اون طرف حالی میکنم که دیگه راپورتِ الکی به کسی نده..

میخواد بره که از وحشتی که به یکباره به جونم میندازه سریع از پشت نگهش میدارم و دستم رو دور کمرش حلقه میکنم تا نتونه پسم بزنه.. نه به هیچ عنوان نمیزارم بره به مرجان چیزی بگه.. به مرجانی که دیشب خواهرانه برام همه چیز رو تعریف کرد و روحش از هیچ چیزی خبر نداشت..

_ولم کن آرام.. ولم کن..

آرام رهاش میکنم اما با یک دستم رکابیش رو تو مشتم میگیرم.. محکم به سمتم برمیگرده که باعث میشه رکابیش از دستم کشیده بشه..

_دیشب.. دیشب همین حال رو داشتم.. همین حال رو لعنتی.. نههههههه.. از این حال هم بدتر بود.. برووووو آرام.. برووووو..

قطره اشکی از چشمم پایین میفته.. پس دروغ گفت که این گوشی برای من نیست.. این گوشی برای من.. پشتم رو بهش میکنم و قدمی بر میدارم تا از اتاقش خارج بشم که دستم از پشت کشیده میشه.. برم میگردونه..

_مگه برای این نیومده بودی؟!.. بگیرش..

نا خوداگاه لبخندی روی لبم میشینه..

_همیشه این دستته دیگه.. آره؟!..

منظورش رو خوب میفهمم.. این یعنی فقط من.. این یعنی حتی هدیه و یادگاری های کسِ دیگه ای هم نه.. میدونم از سرِ دوست داشتن نیست.. میدونم حتی از سرِ ترحمم نیست.. اما نمیدونم چرا قبول میکنم!.. اصلا انگار جادو شدم.. فقط این رو میدونم که از تهِ دل قبول میکنم!.. حالا نوبت به آراده که لبخندی خفیف روی لبش میشینه.. چه این روزها لبخندهاش بیشتر شده!..

دستم ناخوداگاه روی چالِ گونه اش که خیلی کم رنگ روی گونه اش به وجود اومده میزارم.. به خودم که میام سریع دستم رو برمیدارم و از اتاق بیرون میام و دقیقه ای نمیکشه که خودم رو به اتاقم پرت میکنم و در رو میبندم.. این چه کاری بود من کردم!.. خدایا این چه کاری بود من کردم.. واااای!.. تصمیم میگیرم تا زمانی که آراد خونه است پام رو از اتاقم بیرون نزارم.. بخاطره اینکه خیلی زود بیدار شده بودم و فقط هم توی خواب استرس داشتم هنوز احساسِ خستگی میکردم.. چیزی نمیگذره که دوباره سر روی بالشت نزاشته خوابم میبره..

با صدای پیامِ گوشیم چشم هام رو باز میکنم.. ساعت رو که میبینم از تعجب چشام چهارتا میشه.. دوازده ظهر!.. یادِ صبح میفتم و دوباره همه وجودم از خجالت میلرزه.. تصمیم میگیرم بیخیال بشم و دیگه به صبح فکر نکنم..
مطمئنم آراد هم اصلا بیجنبه نیست که بخوادی چیزی رو به روم بیاره و از آراد مغرور این چیزها بعیده.. گوشیم رو برمیدارم که اسمِ محمدامین همه حالم رو خراب میکنه.. دیشب با پیامِ آخرش که گفت میخواد بیاد دنبالم، دیگه جوابش رو ندادم که فکر کنه خوابم برده.. ولی حالا چیکار کنم؟!..

.... آراد ....

به باشگاه که میرسم مستقیم به اتاقم میام.. حتی تو جوابِ سامان که میگه لباست رو عوض کن و بیا ورزش هم یه بزار برای بعدِ مختصر میگم و به سمتِ اتاق پا تند میکنم.. حالا که روی صندلیِ چرخدارم نشستم میتونم به همه چیز فکر کنم.. از دیروزی که همه چیزش خوب پیشرفت و آخرش برام زهر شد تا به امروزی که صبحش واقعا برام عجیب شروع شد.. دیروز از صبح دنبالِ کارای تولدِ آرام بودم.. تا به حال براش تولدی نگرفته بودیم و این اولین تولدی بود که قرار بود توی ویلا براش گرفته بشه.. باشگاه رو به سامان سپردم و شرکت هم نرفتم.. از کیک و وسایل گرفته تا خرت و پرت های جشن همه چیزش رو گرفتم و بردم خونه.. خدا رو شکر آرام تو اتاقش بود و متوجه هیچی نمیشد.. بعد از

اون نوبت رسید به کادو.. از قبل ترها فکر کرده بودم و میدونستم که چی باید براش بخرم.. چون هم میدونستم نیازش میشه و هم میدونستم خودش هم توی فکرش هست، چون روزی که بردمش دکتر نگاهش به گوشی های مغازه ای بود که چسبیده به مطبِ دکتر واقع شده بود..گوشیِ بابِ میلم رو هم میخرم توی جعبه ای زیبا قرارش میدم.. به ویلا که میرسم سامان زنگ میزنه و میگه یکی از دستگاه های باشگاه مشکل پیدا کرده و خودم رو برسونم.. من هم جعبه رو دستِ مرجان میدم و میگم مستقیم به اتاقم ببره و به کسی هم چیزی نگه.. کاری دیگه نمونده بود وکارِ دعوت کردن بقیه هم با عزیز بود که انجامش داده بود.. کارای باشگاه که انجام شد، سامان به سمتِ خونشون رفت تا خودش رو برای جشن آماده کنه.. من هم به سمتِ شرکتِ بابا رفتم تا با هم به خونه برگردیم.. همه چیزِ جشن تا قبل از کادوها خوب پیش رفت.. آرامش و برقِ شادی رو تو چشم های آرام میدیدم و نمیدونستم چرا از خوشحالیش خوشحالم.. دوست نداشتم یه تولدش ناراحتش کنم و غمگین ببینمش.. تا وقتی که نوبت رسید به دادنِ هدیه ها.. وقتی عزیز کادوش رو داد خیلی تعجب کردم.. آخه آرام بعد از اون تصادف به هیچ عنوان نخواست که توی هیچ کلاسی شرکت کنه و حالا این کلاس واقعا برای روحیه اش خوب بود و وقتی که دیدم آرام چقدر خوشحال شد لبخندی خفیف روی لب هام نشست.. وقتی کادوی اهداییِ محمدامین که سیمین با ذوق به دستِ آرام داد رو دیدم، دیگه همه چیز برام خاموش شد.. دقیقا گوشی!.. درست مثلِ من.. دیدم که آرام دو به شکِ اما میدونستم فقط به خاطرِ حضورِ منه وگرنه اگر من نبودم به حتم کلی ذوق میکرد و همون موقع سیمکارتش رو هم توی گوشیِ جدیدش قرار میداد.. به من که رسید گفتم هیچ کادویی نخریدم.. دیدم که همه جا خوردن اما برام مهم نبود فقط نمیخواستم که آرام دیشب ناراحت باشه وگرنه میدونستم که چیکار کنم!.. جشن که تموم شد بعد از بابا سریع شب بخیری گفتم و به اتاقم پناه بردم.. واقعا برام عجیب بود که انقدر آروم از این قضیه گذشتم.. نمیدونستم چطور

میتونم از فردا طاقت بیارم که آرام گوشیِ محمدامین رو به دست بگیره.. هنوز هم آرام رو دوست ندارم و میدونم این رفتارهام از روی عشق و عاشقی نیست.. اما خودم هم نمیدونم این کارهام رو به چی ربط بدم و تنها چیزی که میدونم اینه که دلم نمیخواد عهدی به آرام نزدیک بشه و اون رو ازم دورش کنه.. آرام تا ابد باید نزدیکم بمونه.. تا ابد!.. فکرم میره به سمته امروز.. وقتی توی اتاقم دیدمش که با اون قد و بالای ریزه میزش چطور داشت توی کشوهای میزم دنبالِ چیزی میگشت، خنده ام میگیره!.. وقتی که فهمیدم دنبالِ چیه و نزدیکش شدم و آرام عقب رفت و به دیوار برخورد کرد و اونجا که زندانیش کردم، دیگه به حرف اومدم.. وقتی اون حرف هارو زدم و اشک توی چشمش نمایان شد خودم رو لعنت کردم که چرا این ها رو گفتم به آرامی که هنوز چند ساعت هم از تولدش و خوشیش نگذشته بود.. اما خودم تا صبح درد کشیدم باید حالم رو میفهمید.. وقتی گفتم میرم به خدمتِ سیمین میرسم.. وقتی با دستای ضریفش من رو تو آغوش کشید اونجا بود که قلبم ریخت!.. گوشیِ من رو خواست بدونِ اینکه من چیزی رو بهش تحمیل کنم.. خودش ابنبار اومد که چیزی که مالِ من بود رو داشته باشه نه مالِ کسِ دیگه ای رو.. یادِ حرکت آخرش میفتم و دلم مالش میره.. در زده میشه و از فکر و خیال بیرون میام.. سامان رو میبینم که جلو میاد و میگه..

_آراد من دارم میرم شرکت دیگه بقیه اش با خودت..

سری تکون میدم و سامان میره.. از دسته خودم کفری میشم.. نمیدونم چرا از دیشب تا حالا دارم به آرام فکر میکنم.. صبح با اون کارش هم که دیگه کلا فکرم فقط به اون اختصاص داده شده.. پووووفی میکشم.. بسه دیگه اون هم مثلِ بقیه دخترها.. من نه عاشقش شدم.. نه دیگه بهش فکر میکنم.. آرام چه بخواد چه نخواد فقط باید پیشِ من بمونه.. حتی اگه امروز هم خودش پیش قدم

نمیشد با زور هم که بود تا چند روز دیگه گوشی رو ازش میگرفتم و گوشیِ خودم رو بهش میدادم..

باز هم پوفی میکشم و از جام بلند میشم.. خودم هم میدونم چیزهایی که میگم همه اش چرته و از فوتِ عمو به بعد کلی تغییر کردم.. این رو دیگه حتی احساس میکنم آرام هم فهمیده!..

.... آرام ....

امروز اولین روزیِ که قراره برم کلاس طراحی.. عاشقِ طراحیِ چهره ام و دلم میخواد خیلی زود توی این زمینه ماهر بشم.. حاضر و آماده پایین میرم و خودم رو به باغ میرسونم تا همراهه نصرت به آموزشگاه برم.. به آموزشگاه که میرسم نصرت بهم میگه ساعتِ پنج و نیم دنبالم میاد و با تک بوقی ازم دور میشه.. با استرسی عجیب به ساختمونِ آموزشگاه نگاه میکنم و توی دلم با گفتنِ خدایا خودت کمکم کن واردش میشم.. داخلِ آموزشگاه محیطِ دوستانه و دلنشینی داره.. منشی که من رو میبینه میفهمه برای چی اومدم!.. انگار عزیز هماهنگی های لازم رو سفت و سخت انجام داده.. استادم خانومِ کاملا مهربون و مجربیه.. حدودِ سی و پنج.. سی و شش ساله است.. بعد از آشنایی و دقیقا همین امروز کلاسم به طورِ جدی استارتش زده میشه..

یک ماه میگذره.. توی طراحیم که باید بگم خیلی پیشرفت خوبی داشتم و میتونم چهره های آسون رو تا حدودی مثلِ خودشون طبیعی طراحی کنم.. از خانواده هم که همه مثلِ همیشه و توی این یک ماه خبر خاصی نشده و تنها اینکه همون روزی که محمدامین بهم پیام داد همه چیز رو بهش گفتم و خیالِ خودم رو راحت کردم.. براش نوشتم که آراد روی تو خیلی حساسِ.. براش ندشتم دلم نمیخواد که مشکلی برای کسی پیش بیاد.. براش نوشتم من تو رو مثلِ برادرِ نداشتم دوست دارم و اما آراد نمیخواد این رو بفهمه.. براش نوشتم با اینکه دلم

براتون قدر یه دنیا تنگ شده اما ندیدنتون برای هممون بهتره.. نوشتم و اشک ریختم.. نوشتم و از تهِ دلم برای این نوشته ها از خودم متنفر شدم و بعد از اون روز تصمیم گرفتم دیگه به محمدامین و آرشام فکر نکنم.. در هر صورت من اینجا و توی این خونه زندگی میکنم و خیلی چیزها نمیتونه بابِ میلم باشه.. محمدامین هم از اون روز حتی یک پیامِ خداحافظی ام نداد واین شد پذیرش جدایی برای هر دومون و دلِ من چه بد سوخت از این جداییِ تلخ.. از گذشته بیرون میام و به امشب فکر میکنم که سیمین همه رو برای شام به خونه اش دعوت کرده!.. و هر چه اصرار کردم دلیلش چیه؟!.. هیچ مناسبتی بابتش نگفت و گفت امشب خودت میفهمی!.. میدونم که امشل نه تولد خودشه و نه تولد علیرضا و دلیلِ خیلی مهمی داره بابتِ این دعوت.. شونه ای بالا میندازم و بیخیالِ بیشتر فکر کردن میشم.. بالاخره امشب هم فرا میرسه و میفهمم موضوع چیه.. تا نزدیکی های رفتن کارهام طول میکشه.. حمام میرم.. موهام رو با اتو مو لختِ لخت میکنم و بالای سرم میبندم.. کمی هم آرایش میکنم تا بی روحیه صورتم گرفته بشه.. حالا چه اشکالی داره من هم کمی برای مهمونی ها خودم رو آراسته کنم!.. از این فکر لبخندی روی لبم میشینه.. پیراهنی پوشیده و به رنگ سرمه ای تن مینکم.. ساپورتِ ضخیم و مشکیم رو هم پا میکنم و کفش عروسکیم رو هم بعد از پوشیدنِ ساپورت پا میزنم.. بعد از تن کردنِ مانتو، شال رو روی سرم میندازم و گوشیِ اهدایِ آراد رو هم درون کیف دستیم میندازم و حاضر و آماده از اتاق بیرون میام.. میخوام از پله ها پایین برم که آراد رو میبینم که درست رو به روم قرار میگیره و میخواد به اتاقش بره.. از چهره اش به نظر میرسه زیاد خوب نیست.. با دیدنم اول خنثی و بعد اخمی به پیشونیش میشونه..

_پاک کن رژتو..

چشم هام به حدی درشت میشه که میگم الانه که از حدقه بیرون بیاد!.. نه به اوایل که مسخره ام میکرد که چرا آرایشی نمیکنم و شلخته میگردم.. نه با حالا که به آرایشِ بیش از اندازه ملیحم ایراد میگیره!.. واقعا که این آراد یه چیزیش شده!.. وقتی میبینه همچنان نگاهش میکنم و هیچ کاری انجام نمیدم بازوم رو میگیره و من رو به اتاقش میکشونه.. از اینکه آراد به یکباره وحشی میشه، به شدت وحشت میکنم..

_چیه تا فهمیدی اون حرو... میخواد بیاد اونجا به خودت این همه رسیدی؟!.. آاااررررهههههه.. به خداوندیه خدا آرام اگه نزدیکش ببینمت خون به پا میکنم.. فکر نکنی مثلِ همیشه میگذرم ازت ها..

با چونه ای لرزون نگاهش میکنم.. مگه محمدامین هم دعوته که آراد داره اینطوری میگه!.. به فرض هم که دعوت باشه اصلا مگه من میدونستم!.. با چشم هایی که داره میره برای بارونی شدن با پشتِ دستم محکم روی لبم میکشم و همون یکذره رژ لبه روی لبم رو هم پاک میکنم.. میخواد چیزی بگه که نگاهش به گوشواره توی گوشم میفته که تکه ای از نیم ستیِ که برام هدیه گرفته بود.. دیگه صبر نمیکنم و با دو از اتاقش خارج میشم و تازه وقتی به اتاقم میرسم قطره های اشک راهشون رو پیدا میکنن.. لعنتی.. همیشه لحظه آخر خوب بلدی حالم رو بگیری و به ریشم بخندی!..

توی راه بدون هیچ حرکتی و آروم تر از همیشه توی صندلیِ ماشین فرو رفتم.. آراد که در حالِ رانندگیِ و حتی نیم نگاهی هم بهم نمیندازه.. عمو هم که داره بیرون رو تماشا میکنه و عزیز هم که کنارم نشسته و داره با تسبیح ذکر میگه.. دلم میخواد هر چه زودتر به خونه سیمین برسیم تا ببینم چی شده.. واااای محمدامین رو بگو حالا چیکار کنم.. اصلا روم نمیشه نگاهش کنم، چه برسه به اینکه بخوام کاری هم کنم!.. اصلا بیخیالِ همه دنیا.. مهم آرشامیه که میتونم توی بغلم بچلونمش.. از فکرِ به آرشام همه وجودم پر از شادی میشه.. نیم

ساعتی میگذره که بالاخره میرسیم.. آراد وقتی ماشین رو پارک میکنه همگی پیاده میشیم و با هم به سمتِ خونه سیمین راه میفتیم.. زنگ که زده میشه و در که باز میشه قلبم از هیجانِ زیاد دیگه نمیدونه چیکار کنه!.. من نفره آخری ام که وارد میشم.. سیمین و علیرضا جلوی در هستن به هردوشون با سر سلامی میکنم و سیمین رو توی آغوشم میفشارم.. بعد از اون به عمه و سامان سلامی میکنم و بعد به شوهرعمه.. سمانه ام که اصلا نگاهم نمیکنه که بخوام سلامی کنم!.. وقتی بابای علیرضا رو میبینم با ذوق به سمتش میرم و کلی باهام حال و احوال میکنه و من با ذوق نگاهش میکنم.. و فقط این به ذهنم میرسه که چقدر از نبودِ زنش شکسته تر شده!.. محمدامین که آرشام رو توی آغوشش داره از اتاق بیرون میاد و توی چهارچوبِ در نمیایان میشه.. قلبِ من اینجاست که میایسته.. چند ماه میشه که ندیدمش و حالا درست چند وجبیمه و نمیتونم دلتنگیهام رو رفع کنم.. نگاهم به آرشام کشیده میشه.. دلم ناآرومی میکنه برای بغل کردنش.. بزرگ شده و حالا میتونه کلماتی رو بگه.. دست و پا میزنه که محمدامین رهاش کنه و بتونه خودش راه بره.. و چقدر این بچه برام شیرینه.. جلو میاد خیلی سرد و خشک و بیش اندازه رسمی سلام میکنه.. با سری افتاده سرم رو به نشونه سلام تکون میدم.. میخوام دستم رو بلند کنن و آرشام رو از بغلش بگیرم که محمدامین از کنارم رد میشه و به سمتِ بقیه میره تا حال و احوال کنه.. اینجاست که همه وجودم نابود میشه.. موقع نشستن میخوام جایی بشینم که توی دیدِ هیچکسی نباشم و آرشام و شیرین زبونی هاش رو هم نبینم که دلم بیشتر از این براش پَرپَر نزنه اما آراد دستم رو محکم میگیره و کنارِ خودش مینشونم.. دیگه هیچی برام مهم نیست حتی مناسبتی که بخاطرش به اینجا دعوت شدیم!.. کمی میگذره که هر کسی شروع میکنه با کناریش به حرف زدن و همه چیز مثلِ یه دورِ همیه ساده میشه.. چندی نمیگذره که عزیز به حرف میاد..

_سیمین مادر.. نگفتی برای چی دعوتمون کردی ها..

به جای سیمین، علیرضا سریع به حرف میاد..

_عزیز خانوم به خدا من میخواستم همون دیروز همه جا رو خبردار کنم ها.. این ضعیفه نزاشت..

همه به حرفش میخندن که اینبار عمه به حرف میاد..

_خُب حالا که اینجاییم.. بگید دیگه نصفه جونمون کردید..

تا علیرضا میخواد دهانش رو باز کنه، سیمین جیغ جیغ کنان جمله ای رو میگه..

_چووووون منننننن داااارم مااااماااان میییشمممممم..

خونه به یکباره توی سکوت فرو میره و با جیغی که عمه میزنه روی هوا میره.. انقدر خوشحال میشم برای این دخترعمه ای که خواهرانه هاش هر بار بیشتر از بیش میشه که دلم میخواد من هم مثلِ عمه جیغ بزنم.. همه که از شوک بیرون میان خیلِ تبریکات به راه میفته.. و عمو هم میگه به دنیا که بیاد جشنی تو ویلا میگیریم که همه شهر خبردار بشن!.. بعد از شام همه دورِ هم میشینن و مشغول به گفت و گو در مورد بچه میشن.. آراد هم دیگه کنارم نیست و این دور و اطراف نمیبینمش.. دیگه چیزی تا تموم شدنِ مهمونی نمونده و میدونم که اگه آرشام رو بغل نگیرم آرزوش به دلم میمونه.. الان راحت میتونم بدونِ اینکه کسی متوجه ام بشه آرشامی که روی زمین داره چهاردست و پا راه میره و آتش میسوزونه رو بغل کنم و با خودم به اتاق خوابِ سیمین ببرم.. آروم از جام بلند میشم و به سمتِ آرشام حرکت میکنم.. بغلش که میکنم همه وجودم پُر میشه از لذت.. بدونِ اینکه نگاهی به کسی بندازم سریع با آرشام به سمتِ اتاق خوابِ سیمین و علیرضا پا تند میکنم.. به اتاق که میرسم واردش میشم و تازه اینجاست که نفسی راحت میکشم.. آرشام توی بغلم غرغر میکنه و دلش

میخواد روی زمین بزارمش.. خنده ریزی میکنم و توی دلم قربون صدقه اش میرم.. روی تخت میزارمش و کمی دور میشم تا بتونم همه شیرین کاری هاش رو توی ذهنم ابدیش کنم.. چندی نمیگذره که صدای آراد باعث میشه با وحشت برگردم و نگاهش کنم..

_بچه بامزه ایه..

به پشتِ سرش نگاه میکنم که میبینم درِ تراس بازه.. پس رفته بود که سیگار بکشه!.. خدا رو شکر میکنم که دیگه چیزی نمیگه و فقط موقع خارج شدن از اتاق میگه..

_ده دقیقه دیگه بیا که بریم.. خسته ام..

از اینکه میزاره ده دقیقه در کنارِ آرشام بمونم غرقِ لذت میشم.. همونطور که بلده به آتشم بکشه، خوب هم بلده آرامش بده و مرهم دردی که گذاشته بشه..

به ویلا که میرسیم مستقیم به اتاق خوابم میرم.. کارهام رو انجام میدم و لباس راحت میپوشم و خودم رو روی تخت میندازم.. یادِ یک ساعته پیش میفتم.. درست زمانِ خداحافظی.. وقتی من با آرشام توی اتاق بودیم، محمدامین از همه خداحافظی کرده و با بهونه اینکه کاری داره و باید زودی بره، رفته بود.. و منی موندم که حتی نتونستم برای خداحافظی ام که شده درست و حسابی ببینمش.. و چه تلخ که سیمین گفت رفته و آرشام رو دستِ سیمین سپردم.. فقط ازش ممنون بودم که آرشام رو ازم نگرفت و با خودش نبرد و گذاشت دقایقی کنارم بمونه.. یادِ آرشام که میفتم، شدتِ اشک هام بیشتر میشه.. دیگه میدونم حالا حالاها نمیبینمشون.. یادِ ناراحتی و غمی که توی چشم های محمدامین دیدم میفتم.. به همون مقدار امیدمم پَر میزنه.. پوفی میکشم و قطره های اشک رو کنار میزنم.. من خودم خواستم که اینطوری بشه.. پس حالا باید تحمل کنم..

بقیه روزها هم از پِی هم گذشت.. توی این روزهایی ام که راحت گذشت تنها کاری که از تهِ دلم خوشحالم کرد خریدِ سیسمونی بود که سیمین لطف کرد و هر بار من رو هم همراهه خودش میبرد.. و چه لذتی داشت تماشا و خریدِ وسایلِ کوچک و رنگارنگ برای بچه ای که میدونستم قرارِ چندماهه بعد بشه عضو کوچکِ خانوادمون!..

کلاس های طراحیم که همچنان ادامه داره و فقط برای ترمِ جدیدم استادِ آقایی قرار دادن که او هم مثلِ استادِ قبلیم خوب همه چیز رو یادم میده و توی این چند جلسه خوب با هم کنار اومدیم.. و انقدر با هم صمیمی شدیم که میدونم یک نامزد داره و پریچهر خانومی که توی عکس دیدم رو خیلی دوست داره!.. روزی بحث رسید به حرف نزدنم و استاد گفت نامزدش آشنایی داره که شاید بتونه این مشکل رو حل کنه و یک روز که عزیز به همراهه نصرت اومده بودن دنبادم این استادِ دوست داستنی با عزیز هم حرف میزنه و این میشه شروعِ آشناییشون!.. و به عزیز هم کمک به حلِ مشکلم رو درمیون میزاره و میگه تا جایی که بتونه خودش و نامزدش بهم کمک میکنن!..

امروز کلاسِ طراحی دارم و برای همین مثلِ همیشه با نصرت راهیِ آموزشگاه میشم.. به آموزشگاه که میرسم با سر به همه سلام کرده و سریع وارد کلاسم میشم.. وسایلم رو از کیف بیرون میارم و منتظر استاد میشم.. امروز قراره چهره ای از روی عکس بکشم و من هم عکسِ عزیز رو انتخاب کردم تا بعد از اتمامش به عزیز هدیه اش بدم..

_سلام بر پیکاسوی جوان..

دیگه به این نوع ورودِ استاد و خطاب کردنم به پیکاسوی جوان عادت کرد.. لبخندی میزنم و با سر سلامی میکنم.. تا یک ساعت و نیم، استاد جدی و دقیق پیش میره و تمامِ نکات رو برای پرتره گوشزد میکنه.. حالا که کلاس تموم شده

نیمی از چهره طراحی شده و پیش رفته و نیمی دیگرش هم مونده.. استاد خسته نباشیدی میگه و من هم با لبخندی وسایلم رو جمع میکنم.. زمانی که میخوام بیرون برم.. صدای استاد مانع میشه..

_کجا پیکاسو؟.. با عزیزتون درمیون گذاشتم.. امروز قراره با پریچهر بریم جایی که بهت گفته بودم..

تعجب میکنم!.. پس چرا عزیز چیزی بهم نگفت!.. یادِ نصرت میفتم که مثلِ همیشه نگفت میام دنبالت.. بیخیال میشم و خجالت زده به دیوار تکیه میدم تا استاد کارش رو انجام بده و راهی بشیم.. لعنت به من و این بی حرفیم که همه رو توی زحمت میندازم تا بتونن این مشکلم رو حل کنند.. بعد از پنج دقیقه استاد کارش تموم میشه و میگه که راه بیفتیم.. وقتی به ماشینش اشاره میکنه که سوار بشم، خانومی رو توی اون میبینم که مطمئن هستم نامزدشه.. خیلی آروم سوار میشم و با سر سلام میکنم..

_به به.. سلام.. پیکاسو خانوم.. خوبی آرام جان؟..

از اینکه این دختر انقدر با من دوستانه حرف میزنه و هیچ ناراحت نیست از اینکه میخواد کمکم کنه.. لبخندی به لب میارم و با خوشحالی سرم رو به نشونه مثبت تکون میدم.. پریچهر میخواد حرفی بزنه که استاد سوار میشه..

_خانومم خسته نشدی که؟..

_نخیرم آقا.. شما خسته نباشی..

و رو به من اضافه میکنه..

_آرام جان من رو که حتما میشناسی؟..

با سَر حرفش رو تأیید میکنم..

_من هم اول تو رو از طریقِ اُمید و بعد از طریقِ مادربزرگت که شماره اش رو به اُمید داده بود شناختم.. ما خودمون دلمون میخواد کمکت کنیم و خیلی هم اصرار کردیم تا مادربزرگت راضی بشه.. فقط امیدوارم خودت هم از تهِ دل بخوای و پا به پای دکتری که میخوایم ببریمت پیشش، پیش بری..

با سر باشه ای میگم و استاد راه میفته.. میدونم که این دکتر هم مثلِ همه دکترهاست.. اما بر اساسِ حرف استاد که گفته بود از آشنایانِ و شاید این یکی بتونه مشکلم رو حل کنه، تو رودربایسی موندم و راضی شدم!..

به مطب که میرسیم.. آروم پیاده میشم و با استاد و نامزدش وارد مطب میشیم.. خیلی طول نمیکشه که نوبتمون میشه و تنها این رو میفهمم که این خانوم دکتر خاله پریچهره و خیلی هم تو کارش خبره است!.. خودم به تنهایی وارد میشم.. و بعد از سلام و احوال پرسی، معاینه میشم.. انگار دکتر از همه چیز اطلاع داره، چون کوچک ترین سوالی نمیپرسه.. بعد از معاینه نفسِ عمیقی میکشه و روی صندلیش میشینه..

_خُب دخترِ قشنگم میدونم که چندین دکتر رفتی و حرفه همشون هم یکی بوده.. من هم حرفام همونه اما چندتا نکنه میخوام بهت بگم اون هم مادرانه از من قبول کن.. تو امیدت رو از دست دادی.. و نا امیدی یعنی مرگِ تدریجی.. من با مادربزرگت هم صحبت کردم و گفت هر دکتری که میری به حرف ها و توصیه هاش اونجور که باید عمل نمیکنی.. آرام جان تو مشکلِ حادی نداری و این مشکلت مادر زادی نبوده که بخوام بگم اصلا درمانی نداری یا باید عمل بشی.. تو فقط بر اساسِ یه شوک اینطوری شدی.. که اگه خودت بخوای و با کمکِ من یا هر دکتری تکلمت کم کم برمیگرده.. درضمن برات یه شربتی نوشتم که حتما بده به مادربزرگت تا تهیه کنه و این دارو رو هر شب قبل از خواب یه قاشق بخور..

دکتر گفت و گفت.. و من درست یک ربع توی اتاقش نشستم.. هم راهکار گفت و هم نصیحت کرد و هم دلداری داد.. بعد از همه صحبت ها با سر تشکری کردم و از اتاق بیرون اومدم..

توی راه برگشت هیچ حرفی زده نشد.. استاد کنارِ خونه ای نگه داشت و من متعجب از این ایستادن..

_خُب آرام جان، از آشناییت خوشحال شدم.. فقط به حرف های خالم گوش کنی ها.. داروت هم حتما بگیر و مصرف کن.. سری بعد دیدمت مثلِ بلبل باید برام حرف بزنی..

لبخندی میزنم و متعجب میشم از اینکه پیاده میشه..

_شرمنده من کار دارم باید زودی برمیگشتم خونه.. اما اُمید تو رو میرسونه.. باز همدیگه رو میبینیم عزیزم.. شماره من رو هم عزیزت داره.. خادافظ..

_خانومم مراقب خودت باش.. شب میام اونجا خودم برت میگردونم..

_باشه عزیزم.. خدافظ..

استاد با تک بوقی راه میفته و یکدفعه انگار چیزی یادش میفته که گوشه ای نگه نگه میداره..

_میبینی پیکاسو اصلا حواسم نبود.. من این زنم رو میبینم این هوش و حواسم به کل از دست میدم.. بیا جلو بشین ببینم..

با خجالتی پیاده میشم و جلو میشینم.. استاد راه میفته.. به ویلا که میرسیم نگه میداره.. میخوام تشکر کنم و پیاده بشم که میگه..

_آرام خواهش میکنم خوب بشو.. تو هم مثلِ خواهرم.. خیلی حیفی که بخوای خاموش بمونی..

لبخندِ تلخی میزنم.. بیچاره خبر نداره این دکتر هم همون حرف های دکترِ قبلی رو زد.. اما کشش نمیدم و حوصله صحبت های همیشگی رو ندارم.. با سر باشه ای میگم و پیاده میشم..

_پس تا هفته دیگه.. روی لب و بینی هم خوب کار کن.. یاعلی..

با تک بوقی ازم دور میشه و من میخوام به سمته خونه برم که اولین قدم رو برنداشته میخکوب میشم.. سامان رو میبینم که داره با دهانی باز نگاهم میکنه.. پوفی میکشم و راه میفتم.. من اصلا کِی شانس دانشتم که اینبار داشته باشم!..

_به به پرنسس خانومِ ما.. آقا کی بودن؟..

میدونم که داره شوخی میکنه و مثلِ آراد بد دل نیست.. و در همین حین که میخوام جوابی ندم و داخلِ ویلا بشم آراد از در بیرون میاد..

_چی شده سامان؟..

و رو به من با چشم های ریز شده میپرسه..

_تو چرا الان داری میای خونه؟..

و سامان حرفی که نباید بزنه رو میزنه.. و کاش میدونست این آراد، آرادِ قبلا ها نیست که براش مهم نباشم و این آرادی که الان جلوم قد علم کرده پُر از بد دلی و شَکه و همه مردهای دورم رو دشمن میدونه..

_هیچی آروم خانوممون از یه ماشینِ آنچنانی که یه آقای جنتلمنی ام توش بود پیاده شد.. حالا آرام جدی کی بود.. نکنه داری شوهر میکنی؟!..

و من دیگه چیزی نمیفهمم جز صدای تپش های تندِ قلبم..

_بریم سامان دیر شد..

و این آرامشِ آراد یعنی بعدی هم وجود داره که باید جواب پس بدی.. آراد و سامان با ماشین از ویلا دور میشن و من هم راهیِ ویلا میشم.. داخل که میشم عزیز رو میبینم که داره با تلفن صحبت میکنه و بعد از قطع تلفن، با نگرانی به سمتم میاد..

_خوبی مادر؟.. الان داشتم با استادت حرف میزدم.. گفت که چند دقیقه پیش پیادت کرده.. آهان.. راستی گفت دکتره برات یه دارو هم نوشته که باید مصرف کنی.. حالا چی شد مادر؟!.. راضی بودی؟!..

به این عزیز و نگرانی های شیرینش لبخندی میزنم و کاغذی که دکتر بهم داده رو به طرفش میگیرم.. و میخوام راهیِ اتاقم بشم که عزیز هم با من به اتاقم میاد تا درمورد امروز همه چیز رو بفهمه!..

امروز کلاس دارم و خوشحال از اینکه طراحیِ چهره عزیز امروز به پایان میرسه.. خدارو شکر میکنم که آراد هیچی از اون روزی که از ماشینِ استاد پیاده شدم و سامان هم پیاز داغش رو زیاد کرد، نپرسید.. دیگه کم کم حاضر میشم تا دیر به آموزشگاه نرسم.. خدا کنه عزیز تا فردا برگرده.. چرا که دیروز به خونه عمه رفت البته من رو هم میخواست با خودش ببره که بخاطره سمانه اصلا قبول نکردم.. یک بار دیگه خودم رو توی آینه نگاه میکنم و وقتی خیالم از بابته ظاهرم راحت میشه، وسایلم رو برمیدارم و پایین میرم.. وقتی به باغ میرسم نصرت رو میبینم که داره با تلفنش صحبت میکنه.. تماس رو که قطع میکنه، نزدیکش میشم تا حرکت کنیم..

_سلام آرام خانوم.. آقا آراد گفتن امروز نرید آموزشگاه.. و گفتن کلا جایی نرید..

انقدر شوکه میشم که احساس میکنم الان سکته میکنم.. قلبم کند و کندتر میشه.. از من نپرسید طرف کیه.. ولی کارِ خودش رو کرد!.. دیگه میدونم که باید آرزوی رفتن به آموزشگاه رو با خودم به گور ببرم چون که میدونم آراد از

تصمیمی که میگیره دیگه ذره ای کوتاه نمیاد.. با سری افتاده به سمتِ ویلا میرم.. وارد که میشم تکیه به در روی زمین سُر میخورم.. دلم میخواد بیخیالِ حرفش بشم و بدونِ نصرت به آموزشگاه برم اما از عواقبِ کار به شدت میترسم و بیخیال میشم..

تا آخر شب توی اتاقم کِز کردم و بیرون نیومدم.. حتی زمانی که خاله زیور برام عصرونه و یا شام هم آورد دهن نزدم.. برای داروی دکتر هم که تا اتاقم اومد، اون رو هم نخوردم.. عزیز برای اینکه من فراموش نکنم دارو رو به خاله زیور و مرجان داده بود و بهشون گوشزد کرده بود قبل از خواب حتما دارو رو بهم بدن.. به ساعت نگاه میکنم یازده شب رو نشون میده.. کلافه از جام بلند میشم و به سمتِ سرویس بهداشتی میرم.. وقتی کارم رو انجام میدم.. آبی هم به سر و صورتم میزنم.. خنکیش حالم رو جا میاره و با لذت کمی از موهام رو هم خیس میکنم.. بیرون که میام با سایه ای که تو اتاقم نمایان میشه وحشت میکنم اما کمی نمیگذره که بوی عطرش به مشامم میرسه و ثانیه ای بعد چهره اش توی تاریکی نمایان میشه.. میخواد حرفی بزنه که از حرص به طرفش حمله میکنم و با مشت های بیجونم به سینه اش میکوبم.. دلم میخواد جیغ بزنم اما نمیتونم و حاصل از این همه تلاش فقط هقهقیه که برام باقی میمونه و از سوختنِ دلمه.. محکم من رو به آغوشش چفت میکنه و دست هام بینِ خودم و خودش گیر میکنه..

_هر کاری ام کنی دیگه نمیزارم بری اونجا.. پس خودت رو خسته نکن..

هقهقم بیشتر میشه که ولم میکنه و به سمته پریز برق میره و لامپ رو روشن میکنه.. تازه چهره اش نمایان میشه و تازه چهره ام رو میبینه.. انگار وضعم خیلی هم عادی نیست که آراد کمرم رو میگیره و روی تخت میخوابونه و خودش هم پایین میره و ده دقیقه ای طول میکشه تا برگرده.. پشتم بهشه و اصلا نمیفهمم با خودش چی آورده..

_پاشو ببینم آرام.. پاشو زووود..

باز از جام تکون نمیخورم که بازوم رو محکم میکشه و مجبورم میکنه که بشینم.. آب رو به زور به خوردم میده و دارو هم با قاشقی زیر نگاهِ سنگینش میخورم.. غذا رو با سینی روی تخت میزاره.. میخوام این یکی رو دیگه نادید بگیرم که با دادی که میزنه و اسمم رو به زبون میاره سنکوب میکنم.. در آخر هم غذا رو با هم میخوریم.. به خودم پوزخندی میزنم.. مثلا میخواستم نه غذایی بخورم و نه دارویی.. و بیچاره خاله زیور که هر چی آورد رو رد کردم.. حالا هم دارو خوردم و هم شام اون هم با دادهای آراد و درست در کنارش!..

_باره آخرته که برای حرفی که میخوای به کُرسی بشونی این کارا رو میکنی و غذا و دارو نمیخوری.. فکر نکن سِری بعدم ایجوری غذا به خوردت میدم.. کاری میکنم تا قیامت یادت بمونه..

از بی رحمیش چونه ام میلرزه و چشم هام بارونی تر..

_نریز اشک.. و کلافه بلند میشه و خاله زیور رو صدا میکنه..

خاله که به اتاق میاد.. روم رو به طرفی میکنم که صورته خیس از اشکم رو نبینه.. سینی رو که برمیداره، آراد به حرف میاد..

_زیور این سری چیزی نخورد و لج کرد، درجا به من زنگ میزنی..

_آقا آراد، آرام خانومیه برای خودش.. حتما میل نداشته وگرنه که لج نمیکنه.. چشم!..

خاله زیور که اتاق رو ترک میکنه به طرفم میاد..

_اون ح... چیکارته که میبرت دکتر.. اون ح... چیکارته که تا خونه میرسونت.. هاااان؟!.

با پاهای لرزون بلند میشم و به سمته کاغذ و خودکارم میرم.. انقدر پاهام لرزشش زیاده که دوباره روی تخت میشینم و روش مینویسم..

_به خدا زن داره.. زنش هم من دیدم..

و به سمتش میگیرم.. وقتی میخونه دوباره با حرص میگه..

_زن نداشت که الان سینه قبرستون بود.. ته توشو دراوردم.. من میگم به اون چه که افتاده دنبالِ کارای تو.. مگه خودش کار و زندگی نداره..

با دست های لرزون سریع براش مینویسم..

_آراد به خدا عزیز میدونه.. خودش هماهنگ کرده بود.. تو رو خداااا بزار برم آموزشگاه..

کاغذ رو که به دست میگیره ثانیه ای نمیکشه که کاغذ رو مچاله میکنه و روی زمین میندازه.. همه وجودِ من هم درست مثلِ همین کاغذ مچاله میشه..

_آرام کاری ندارم به اینکه همه دنیا میدونستن و اصلا این کار درسته یا غلط.. من میگم آسمون و زمین هم جا به جا بشه من دیگه نمیزارم تو به اون خراب شده بری و پاتو اونجا بزاری.. همین.. به خداوندیِ خدا بفهمم باهاش در ارتباطی برات جهنمی میسازم که این لحظه برات بهشت باشه.. هرچی زنگ زدن هم جواب نمیدی..

شدت اشک هام بیشتر میشه و میدونم تا صبح هم التماس کنم، اوضاع تغییر نمیکنه.. سرم رو توی بالشت فرو میکنم و چشم هام رو میبندم.. چند ثانیه بعد چیزی روی سرم قرار میگیره..

_حوله رو خوب بپوشون دورِ سرت.. موهاتو چرا خیس کردی نصفِ شبی.. آرام بگیر بخواب الکی ام اشک هم نریز..

با گفتنِ این حرف چراغ رو خاموش و اتاق رو ترک میکنه.. با حرص حوله روی سرم رو به کناری پرت میکنم و با همون هقهقم و نفسی بریده بریده.. آروم به خواب میرم..

با بدنی کوفته، چشم باز میکنم.. هوا روشن شده و چشمم به ساعت میخوره.. ده رو نشون میده.. نمیدونم چرا اینطوری شدم و همه بدنم گرفته است.. توی آبان ماه هم هوا سرد نیست که بگم سرما خوردم!.. به سختی بلند میشم و به خودم توی آینه نگاه میکنم و از چهره ای که توی آینه میبینم به شدت وحشت میکنم.. بخاطرِ گریه های دیشبم، چشم هام متورم و قرمز شده و صورتم از همیشه بی روح تر و به رنگ گچ شده.. میخوام بیرون برم که در زده میشه و ثانیه ای بعد خاله زیور وارد میشه.. میخواد حرفی بزنه که با تعجب به من خیره میشه..

_خدا مرگم بده آرام جان.. چی شدی مادر.. اومدم بگم برات صبحانه بیارم یا خودت میای که دارم میبینم حالت اینه..

جلو میاد و دست روی پیشونیم میزاره.. تب هم که داری دختر.. عزیز خانوم زنگ زدن و گفتن فردا میان بزار زنگ بزنم بگم همین الان بیان..

میخواد به سمتِ در بره که جلوش رو میگیرم و مانع از این کار میشم..

_باشه آرام جان.. بزار خودم تبت رو میارم پایین تو دراز بکش..

و با این حرف خاله زیور پایین میره و بعد از چند دقیقه که میاد با دستمال و لگن به دست میبینمش.. خلاصه پاشوویه ام میکنه.. کمی حالم جا میاد.. بلندم میکنه و با زور صبحانه ای بهم میده و بعد از صبحانه قرصی هم به دهانم میزاره که با آب قورتش میدم.. چندی نمیگذره که دوباره خوابم میبره..

با تکون های دستی از خواب بیدار میشم.. مرجان رو میبینم که داره آروم صدام میکنه.. احساس میکنم خیلی بهتر از صبح صدم و حالا دیگه مشکلی ندارم..

_آرام جان مهمون داری.. پایین منتظرتن.. گفتم اول صدات کنم که آماده بشی بعد بگم بیاد تو اتاقت..

حالا کاملا هوشیار شدم.. مهمون!.. برای من!.. با سر باشه ای میگم و مرجان کناری میایسته تا من آماده بشم.. سر تا پا سوالم که این مهمونه ناخونده کیه که انگار مرجان هم این سوال رو حس میکنه که میگه..

_آرام جان میرم صداش کنم که بیاد بالا.. من که نفهمیدم کیه و چی میخواد.. گفت با خودتون کار دارن..

باشه ای میگم و روی تخت میشینم تا هرچه زودتر ببینمش.. دقایقی بعد در زده میشه و بلند میشم.. در که باز میشه دختر خانومی حدودِ بیست و دو الی بیست و پنج ساله میبینم که با لبخندی وارد میشه و سلامی میکنه.. من هم سلام میکنم و اشاره میکنم بشینه.. خودمونی و راحت روی تخت میشینه و بدونِ اینکه منتظر بمونم خودش میره سرِ اصلِ مطلب..

_بنده صبا شیخی هستم و فوق لیسانسِ طراحی و نقاشی ام.. آقای شایسته من رو به عنوانِ معلمِ خصوصیتون انتخاب کردن و از این که من انتخاب شدم بسیار خوشحالم.. امیدوارم راضی نگهتون دارم و بتونم هرچی که توی این چند سال و توی این زمینه یاد گرفتم رو بهتون یاد بدم..

انقدر شوک زده ام که توانایی انجامِ هیچ کاری رو ندارم.. معلمِ خصوصی برای من!.. اون هم دختر خانومی که فوق لیسانسِ این رشته رو داره و با این پیش زمینه ای که گفت باید خیلی ماهر باشه.. گفت از طرفِ شایسته.. یعنی کاره هیچ کسی نیسن جز آراد!.. میخوام بیشتر توی ابرها باشم که با سوالش از فکر و خیال بیرون میام..

_شما هم آرامِ شایسته اید؟..

با سر بله ای میگم و لبخندی میزنم..

_جسارتا خواهرِ اقای شایسته اید؟..

سرم رو به نشونه مخالفت نشون میدم و حدسِ دومش که میگه پسر عموتونه سرم رو با خنده تکون میدم..

_پس خیلی دوستتون داره.. دیروز کلی از نمونه کارهام رو دید تا من رو قبول کرد.. اونجوری که به گوشمم رسوندن انگار چند نفری هم قبل از من هم رفته بودن تا نمونه کاراشون رو به آقای شایسته نشون بدن که رد شدن.. و میخنده..

یک ربعی از رفتنِ خانم شیخی میگذره.. هنوز باورم نمیشه که آراد چنین کاری کرده باشه.. یاد حرفِ خانم شیخی میفتم که گفت حتما دوستت داره که انقدر سخت گیره و من چقدر دلم میخواست اون لحظه بلند بلند به این حرفش بخندم.. درسته که دیشب جهنم رو برام ساخت اما بهشتِ امروزم به قدری بود که دیشب رو فراموش کردم.. برام مهم نیست که استادم کیه یا کجا باید برم برای یادگیری، من فقط دلم میخواد که یاد بگیرم.. اصلا چه بهتر از اینکه توی خونه با لباسِ راحت میشینم و معلمی همینجا یادم میده!.. لبخندی به فکرم میزنم و روی تخت دراز میکشم.. احساس میکنم تب و بدحالیم دوباره برگشته.. خوبه کلاسم از هفته آینده همون سه شنبه ها و چهارشنبه هاست.. امروز بود که هیچ یاد نمیگرفتم!.. فقط تکمیلِ طراحی چهره عزیز یک هفته ای عقب میفته.. پوفی میکشم و چشم هام رو میبندم.. خدا کنه خاله زیور به اتاقم بیاد و به دادم برسه چون که من اصلا پاهام یاری نمیکنه تا پایین برم.. نمیدونم چقدر میگذره که دیگه چیزی نمیفهمم..

چشم که باز میکنم اولین چیزی که متوجه میشم سرمیِ که به دستم وصله.. بعد خاله زیور رو میبینم که داره با چشم های نگرانِش نگاهم میکنه و تند تند ذکر

میگه .. کمی نزدیک تر هم دکتر میانسالی رو میبینم که کارش تموم شده و داره وسایلش رو جمع میکنه.. نصرت هم کنارِ در ایستاده.. صدای آراد میاد اما خودش رو نمیبینم..

_نصرت آقای دکتر رو همراهی کن تا پایین..

_چشم آقا..

_آراد جان دیگه گفتنی ها رو گفتم.. چیزهای مُقوی بخوره.. چیزِ خاصی هم نیست یه مریضیِ ساده است.. برای اون موضوع هم بعدا بیارش مطب..

_چشم لطف کردی دکتر جان.. مزاحم میشیم..

_بفرمایید دکتر.. از اینطرف..

نصرت با دکتر که از اتاق خارج میشن.. سرم رو به سمتِ پنجره برمیگردونم و آراد رو میبینم که به پنجره تکیه داده..

_زیور تو هم براش یه چیزی آماده کن..

_چشم آقا.. الان یه سوپِ مقوی بار میزازم که جون بگیره..

و سریع اتاق رو ترک میکنه.. میخواد به سمتم بیاد که تلفنش زنگ میخوره..

_سلام.. بله بابا؟!..

...

_آره خوبه.. دکترم گفت چیزِ خاصی نیست..

...

_آره به زیور گفتم..

...

_باشه خدافظ..

تلفن رو که قطع میکنه.. به سرمم نگاهی میندازه.. به ستم میاد و سرم رو آروم از دستم خارج میکنه و بعد از اینکه سرم رو توی سطل آشغال میندازه، کنارم روی تخت میشینه.. شال رو از روی سرم بر میداره.. خنده ام میگیره.. از نظر آراد برای همه نامحرمم و برای خودش محرم!..

_گوش به حرف که نمیدی.. لج که میکنی.. در حدِ مرگ هم مریض میشی و تب میکنی.. حالا خنده ات برای چیه؟!..

خنده ام محو میشه و اخم میکنم.. میخوام شالم رو از دستش بیرون بکشم که میفهمه و نمیزاره.. با لجبازی سرم رو زیرِ پتو میکنم..

_انگار خیلی مریضی.. بهتره به شیخی بگم هفته بعدم نیاد..

از اینکه پشیمون شده باشه و دیگه نزاره شیخی به اینجا بیاد، سریع سرم رو از پتو بیرون میارم که با لبخند محو ولی مرموزِ آراد مواجه میشم.. پس فقط بخاطرِ ترسوندنم بود!.. لبخندش کمی پررنگ تر میشه.. میخواد بلند بشه و بیرون بره که دستش رو میگیرم.. نگاهم میکنه.. میخوام ازش تشکر کنم اما نمیدونم متوجه میشه یا نه.. انگار میفهمه که لبخندش عریض تر میشه و پیشونیم رو سریع میبوسه و بلند میشه..

_زیور سوپ آورد حسابی بخور.. از جاتم بلند نشو یه امروز رو..

و اتاق رو ترک میکنه.. آراد پیشونیم رو بوسید!.. پیشونیه من رو؟!.. از یادآوریش به خودم میلرزم و چشم هام رو میبندم..

تا روزِ بعد دیگه آراد رو ندیدم.. عمو هم دوباری به اتاقم اومد و حالم رو پرسید.. خاله زیور رو که دیگه نگو.. فکر کنم چند کیلویی اضافه وزن پیدا کردم از بس

که هر چی دمِ دستش اومد به خوردم داد.. توی این فکرهام که مرجان واردِ اتاقم میشه..

_آرام جان.. نصرت رفت عزیز خانوم رو بیاره خونه.. شما هم اگه میخواید کمکتون کنم برید دوش بگیرید..

حالم خوبه و احتیاج به کمک ندارم برای همین به مرجان فهموندم که میتونم خودم به حمام برم.. خلاصه بعد از حمامی که حسابی سرِ حالم میاره، موهام رو خوب خشک میکنم و لباسی مناسب میپوشم و با شالی که سرم میکنم، پایین میرم.. نیم ساعتی میگذره تا عزیز به ویلا میرسه و تا در رو باز میکنه خودم رو توی آغوشش فرو میکنم و بوی عطرش رو به مشامم میفرستم..

_مادر خوبه دو روز نبودم ها.. فدات بشم خوبی؟..

با لبخندی نگاهش میکنم و دستش رو میکشم تا با هم به اتاقش بریم و از کلاس و معلم جدیدم براش بگم.. البته با کلی سانسور و پنهان کاری..

روزها از پیِ هم گذشت.. دیگه وارد زمستون شدیم.. با معلمِ خصوصیِ این روزهام کلی جور شدم و توی نقاشی بهتر از همیشه تبحر پیدا کردم.. چهره عزیز رو هم همون روزهای اول با کمک خانم شیخی تموم کردم و به عزیز هدیه اش دارم.. عزیز هم انقدر خوشحال شد که حد نداشت و همون روز به دیوارِ راهرو قابش کرد.. و این شد شروع ماجرا که هر کی قاب رو دید گفت که الا و بلا باید چهره اش رو طراحی کنم..

دومین چهره ای که طراحی کردم برای سامان بود.. بماند که چقدر اذیتم کرد و هر روز زنگ میزد و پیام میداد که باید چهره ام رو هرچه زودتر بکشی.. و روزی که عمه و خانواده اش اینجا بودن، طراحی تکمیل شده رو به سامان دادم و چه کارها که برای تشکر نکرد!.. تنها چیزی که اونروز ناراحتم کرد نگاه های خیره آراد به من و طراحیِ اهدا شده ام به سامان بود..

امروز خیلی خوشحالم بخاطرِ اینکه تونستم از اتاقِ آراد عکسی کِش برم و میخوام همین امروز وقتی خانم شیخی اومد با کمکش طراحیِ چهره آراد رو شروع کنم.. زمان میگذره و دیگه الاناست که خانم شیخی برسه.. تو همین فکرهام که درِ اتاقم زده میشه و ثانیه ای نمیگذره که خانم شیخیِ همیشه خندون، واردِ اتاق میشه.. یک ساعت و نیمی که مخصوص به یادگیریه کاملا صرفِ کشیدنِ چهره آراد میشه و وقتی کلاس تموم میشه، خانومِ شیخی نفسِ آسوده ای میکشه..

_آخیییییش.. اینم از امروز.. خیلی خوب پیش رفتی.. خدایی اینبار خیلی کم کمکت کردم و همه اصول رو خودت رو کاغذ پیاده کردی..

لبخندی میزنم و با باز و بسته کردنِ چشمم، تشکری میکنم..

_فردا دیگه چهره تکمیل میشه.. فقط یه چیزی.. آموزشگاه ما میخواد بچه ها رو ببره مشهد.. تو هم درسته کلاس خصوصی گرفتی اما به هر حال جز افراد آموزشگاهی هستی که من بهشون تدریس میکنم.. حالا هم دو هفته دیگه میخوایم بریم.. گفتم که بهت بگم به خانواده ات اطلاع بدی اگه شد که خبرش رو تا دو سه روز دیگه ازت میگیرم.. چون که میخوایم بلیط بگیریم..

با سر باشه ای میگم و موقع رفتن باز هم ازش تشکر میکنم.. مشهد!.. وایی که دلم چقدر هوای حرم امام رضا رو کرده.. عمو که میزاره و کاری نداره.. عزیز هم که از خداشه.. آراد رو چیکار کنم؟!.. شاید مسخره به نظر بیاد که آرادی که فقط پسر عمومه، الان شده همه کاره ام.. لبخندی به حمایت های این چند وقته اش میزنم.. درسته که خیلی جاها اذیتم میکنه و اشکم رو درمیاره اما خیلی جاهای دیگه ام حمایت های بی منتش رو کاملا حس میکنم و باعث میشه همه وجودم لبریز از لذت بشه..

روزِ بعد هم فرا میرسه.. از دیروز تا به حال به هیچکس نگفتم دارم چهره کیو طراحی میکنم.. آراد هم مطمئنم اصلا شک نمیکنه به چیزی چرا که میدونه من هیچ عکسی ازش ندارم.. یادِ مشهد میفتم.. امروز که چهره آراد تموم شد و رفتم براش قاب خریدم، میرم اتاقش و با دادنِ قاب.. قضیه مشهد رو هم بازگو میکنم.. با این فکر میخندم و منتظر خانم شیخی میمونم..

چیزی نمیگذره که کلاسِ امروز هم تموم میشه.. به چهره آرادی که بی نقص روی کاغذ طراحی شده نگاه میکنم و لبخند میزنم..

_این پسرعمو جنابعالی خودش خوشگله ها.. برای همینه خوب شده طراحی.. وگرنه که کارِ ما نیست!..

هر دو میخندیم.. خانمِ شیخی که میره.. کاغذی بر میدارم و روش اندازه قاب و طرحش رو مینویسم.. به باغ میرم و به نصرت کاغذ رو میدم و روی کاغذ دیگه ای مینوسیم که زود تهیه اش کنه و تا نیم ساعتِ دیگه به دستم برسونه.. بیچاره نصرت هم باشه ای میگه و همون موقع میره تا سفارشم رو انجام بده.. یک ساعت طول میکشه تا نصرت با یک نایلون بزرگ واردِ ویلا میشه.. به سمتش پا تند میکنم و نایلون رو از دستش میگیرم و با نگاهم کلی ازش تشکر میکنم..

آخر شبه و همگی شام رو خوردیم و حالا هرکسی به اتاقِ خودش رفته.. استرس همه وجودم رو فرا گرفته.. اصلا نمیدونم از طراحیم خوشش میاد یا نه.. دلم رو به دریا میزنم و با قاب راهیه اتاقش میشم.. در رو که میزنم و اجازه ورود که صادر میشه وارد اتاقش میشم.. پشتش به منه و روی صندلیِ میز کاریش نشسته و داره چیزهایی رو مطالعه میکنه.. وقتی میبینه صدایی از طرف خارج نمیشه به سمتم برمیگرده و با دیدنِ من تعجب میکنه.. صندلی رو کاملا به سمتم میچرخونه و نشستنه میگه..

_چیزی شده آرام؟.. کاری داری؟..

آروم به سمتش میرم و قاب رو طرفش میگیرم.. چند ثانیه ای طول میکشه تا از دستم بگیرتش.. وقتی که قاب رو از نایلون بیرون میاره و بهش خیره میشه لبخندِ محوی روی لبش میشینه..

_خیلی قشنگ شده.. دستت درد نکنه.. اما تو مالِ سامان رو زودتر کشیدی ها..

پوفی از سرِ این حسودی های آراد میکشم.. کلافگیم رو که میبینه لبخندش عریض تر میشه..

_شوخی میکنم فنقله.. فردا کنارِ قابِ عزیز تو راهرو میزنمش که هر کی اومد من رو دید حال کنه.. خودت که میدونی بخاطرِ زیباییم میخوام بزارمش اونجا نه کارِ هنریه تو..

چشم غره ای به حرفش میرم که میخنده.. و من محو خندیدنش.. کاش میتونستم بهش بگم همیشه بخنده و هیچ وقت اخم نکنه!.. کاغذی که روش همه توضیحاتِ مشهد رو عنوان کردم با دستانی لرزون به سمتش میگیرم.. با تعجب کاغذ رو میگیره و میخونه.. منتظرم از اینکه هر لحظه بگه باشه برو.. ولی با حرفی که میزنه همه آرزوهام نقشِ بر آب میشه..

_نه!..

همین.. فقط یک نه!.. نه توضیحِ اضافه ای و نه حرفِ خاصی.. اخم میکنم و به سمتِ کاغذ و خودکاری میرم که روی میزشه.. باید بزاره.. باید!.

من میخوام برم آراد.. باید موافقت کنی.. یه مشهده دیگه.. تازه اونم با خانم شیخی.. مراقبم..

نوشته رو به سمتش که میگیرم.. اخمش دو برابر میشه..

_نه آرام..

باز لج میکنم و روی کاغذ مینویسم..

من میرم.. میییییرمممممم.. و به اجازه ات کاری ندارم..

یکدفعه بلند میشه و من عقب میکشم و از آراد دور میشم و آراد اما باز به سمتم قدم برمیداره.. باز هم کاغذ رو به سمتش میگیرم که قدم هاش رو تند تر میکنه و من هم از هولم میخوام فرار کنم که روی تختش میفتم.. آراد با یک قدمِ بلند خودش رو بهم میرسونه و روم خیمه میزنه..

_باز هم میخوای بری دیگه..

با لجبازی باز هم سرم رو به نشونه موافقت تکون میدم..

صورتش رو نزدیک صورتم میاره و باز هم با صدای خشن تر همون سوال رو میپرسه.. میدونم اینبار هم سرم رو به نشونه موافقت تکون بدم، کار خودش رو میکنه و همه چیز رو تموم میکنه.. پس سرم رو توی تخت فرو میکنم و هیچ عکس العملی نشون نمیدم.. چند ثانیه طول میکشه تا از روم بلند میشه..

_بابتِ نقاشیت ممنون.. میتونی بری!..

بغضم بیشتر از این نمیتونه دوام داشته باشه و اشک هام یک به یک روی گونه ام میریزه.. میخوام بلند بشم که بازوم رو میگیره و مانع میشه..

_باز که تو داری گریه میکنی.. آخه دختر کور نشدی تو که انقدر اشک ریختی؟!.. یه چیزی میدونم که میگم نه دیگه.. اصلا با عزیز برو با سیمین برو کیه که حرفی بزنه.. خودت تک و تنها با یک عده که اصلا نمیشناسی.. تو اون مشهدی که شلوغه.. آخه مشکلی پیش بیاد چه جوری میخوای حل کنی.. اون زنیکه اصلا گ.ه خورده که به تو چنین پیشنهادی داده.. به قرآن پدرشو در میارم..

میخواد بلند بشه که اینبار من وحشت زده بازوش رو میگیرم.. وحشت از فردایی دارم که میخواد آبروی خانمِ شیخی رو ببره.. اون بیچاره که فقط یک پیشنهاد داده بود!.. نگاهش اول به دستم که روی بازوشه و بعد به چشم های بارونیم میخوره..

_چیزی بهش نمیگم.. ولی ببینم چشات خیسِ مطمئن باش اولِ وقت پیششم!..

سریع سرم رو به نشونه باشه تکون میدم و از روی تخت بلند میشم.. اشک هام رو پاک میکنم و با سری افتاده از اتاق بیرون میام.. به اتاقم که میرسم مستقیم به سمتِ تختم میرم و وقتی روش دراز میکشم بدونِ کوچک ترین فکری چشم هام رو میبندم تا خوابم ببره..

روزها میگذره تا میرسه به هفته ای که قرار شد خانم شیخی به مشهد بره و چون من از قبل اعلام کرده بودم که نمیام برای همین، از آراد برای خودش مرخصی این دو روز تدریسی که باید به خونه عمو بیاد رو میگیره و میگه که نمیتونه بیاد!..

سیمین دیروز پیام داده بود که قراره امروز به شهر بازی بریم و همگی باید باشیمش.. آراد که موافقتش رو همون دیشب اعلام کرد و من هم که چه بخوام و چه نخوام میدونستم که سیمین با زور هم که شده من رو با خودش میبره پس برای همین موافقتم رو اعلام کرده بودم.. حالا هم حاضر و آماده منتظر بودم تا آراد بیاد و با هم بریم..

_بریم.. من آماده ام..

به تیپش نگاه میکنم.. یک تیپِ اسپرت و شیک زده و بود و دیگه خبری از کت و شلوارهای اسپرتِ همیشگیش نبود.. از روی مبل بلند میشم و با آراد راهی میشیم.. از قرارِ معلوم همگی کنار دربِ شهربازی هماهنگ کرده بودن که

ساعت شش اونجا باشن.. بعد از کلی طی کردنِ راه که بدونِ هیچ حرفی هم طی میشه.. خلاصه به شهربازی میرسیم..

_الو سلام.. مرسی بخوبیت.. علیرضا من سر قرارم.. پس کجایین شما؟!..

...

_آهان.. دیدمتون.. فعلا..

و قطع میکنه.. نگاه آراد رو دنبال میکنم که به بچه ها میرسم.. سامان و سمانه.. علیرضا و سیمین.. و چیزی که میبینم چشم هام چهارتا میشه.. محمدامین که توی بغلش آرشام رو داره.. با لعنتی گفتنِ آراد به خودم میام..

_پیاده شو دیگه.. چرا استخاره میکنی؟!..

از همین حالا تلخ شد.. چه برسه به کامل طی کردنِ امروز!.. پووفی میکشم و پیاده میشم و آراد هم با پیاده و شدن و قفل کردن ماشین، دستم رو میگیره و راهی میشیم.. و من متعجب از این آرادی که چندین ماهه برام گنگ شده!.. میخوام دستم رو از دستش بیرون میارم که پشیمون میشم و با خودم میگم یک امروز رو عصبیش نکنم!..

به جمعیت که میرسیم سلام و احوال پرسی ها انجام میشه.. من از کنار آراد تکون نمیخورم.. نگاه همگی به دست قویِ آرادی میفته که دستم رو گرفته.. سرم رو پایین میندازم تا کسی رو نبینم.. اما انگار برای آراد ذره ای مهم نیست..

_آرام اینجا رو که میبینی تو این سرما هم ملت ول کن نیستن.. خیلی شلوغه.. از کنارمون جُم نمیخوری ها..

با این حرف دستم رو ول میکنه. لبخند ملیحی میزنم.. خوبه که نگرانمه و گرفتنِ دستم رو دلیلِ بر نگرانی میدونه !.. خلاصه داخلِ شهر بازی میشیم.. جای دنجی

رو گیر میاریم و با زیر اندازی که سیمین آورده و سامان و علیرضا اون رو روی زمین پهن میکنن، روش میشینیم.. کمی که میگذره سمانه میگه..

_ما که همش نشستیم.. پس برای چی شهربازی اومدیم.. بریم وسیله سوار بشیم دیگه..

سیمین میخواد چیزی بگه که سامان زودتر به حرف میاد..

_سیمین تو که با این وضعت نمیتونی وسیله ای سوار بشی.. آخه این جا بود که اوکی کردید، بیایم؟!..

_عزیزِ من وضعِ من اینطوریه.. بقیه که حامله نیستید..

همگی میخندیم..

_برید شما خوش بگذرونید.. منم همینجا نشستم و آب و هوایی دارم عوض میکنم.. با این وسایلیم که من میبینم آرشام هیچ کدوم رو نمیتونه سوار بشه جز تهِ شهربازی که مخصوصِ بچه هاست.. پس شما برید عشق و صفاتونو کنید.. منم از آرشام مراقبت میکنم.. بعد بار و بندیل رو جمع میکنیم و میریم که آقا آرشام رو سوارِ وسیله ها کنیم..

با این حرف همه موافقتشون رو اعلام میکنن.. فقط محمدامین میگه جایی نمیاد و نشستن تو اینجا رو ترجیح میده.. علیرضام که میبینه سیمین تنها نیست با ما راهی میشه..

سمانه کنارِ آراد میایسته و بازوش رو میگیره.. اصلا دلم نمیخواد وسیله ای سوار بشم و دلم میخواد کنارِ سیمین باشم اما چون محمدامین هم اونجاست مجبور به همراهیِ بچه ها میشم.. توی فکرم که با حرفی که سامان میزنه از فکر بیرون میام..

_خُب خُب.. اول از همه وقته چیه؟!.. وقته تونل وحشته..

از این حرفه سامان به یکباره وحشتی به جونم میشینه.. بعضی ها که میتونن جیغ بزنن و خودشون رو خالی کنن در آخر حالشون بد میشه.. وای به حالِ منی که حتی نمیتونم صدایی از خودم خارج کنم!.. با حرفی که آراد میزنه کمی دلم گرم میشه..

_بچه شدی سامان.. بیخیال باو.. حال و حوصله داریا..

خوشحالیم از این حرفِ آراد هنوز تموم نشده که سمانه همه چیز رو خراب میکنه..

_اااههه آراد بیا بریم دیگه.. پس بخوایم هر چی سوار بشیم که میخوای همین رو بگی..

انگار آراد هم دیگه کوتاه میاد چرا که سامان که میره بلیط بگیره هیچی نمیگه!.. طولی نمیکشه که نوبتمون میشه برای سوار شدن.. آراد که مسلما کنارِ سمانه میشینه و اگه نخواد هم نمیتونه!.. چون که سمانه چنان بازوش رو گرفته که دیگه جای هیچ بحثی نمیمونه.. سامان هم که تا چشمش به یک دختری میفته که تنها نشسته، سریع کنارش قرار میگیره.. من میمونم و علیرضا که با لبخندِ برادرانه ای که نثارم میکنه، دستم رو میگیره و کمکم میکنه تا روی صندلی بشینم و بعد هم خودش میشینه..

_حالت خوبه آرام؟.. نمیترسی که؟!..

لبخندی بهش میزنم و هیچ جوابی با سرم نمیدم.. قطار راه میفته و دستِ علیرضا رو محکم فشار میدم.. انگار علیرضا میفهمه که شروع میکنه به حرف زدن کنارِ گوشم.. اما هیچ چیز نمیفهمم جز تاریکی و صدای جیغ و هیاهوی وحشتناکِ جمعیت و صدای خوفناکِ وسایلِ تونل!.. زمان برای منی که رو به موتم یک قرن میگذره تا بالاخره تموم میشه و پیاده میشیم.. خودم هم میفهمم

رنگم پریده و به شدت ترسیدم.. آراد تا به محوطه بیرون از تونل میرسیم متوجه ام میشه..

_چی شدی تو؟!.. رنگت چرا پریده؟!. وقتی میترسی مُردی بهم بگی که سوار نشی..

از داد و بیدادش بیشتر توی خودم مچاله میشم.. سامان سریع میگه..

_آراد بیخیال.. شده دیگه.. آرام هم که چیزیش نشده خدا رو شکر.. الان میره کنی میشینه حالش جا میاد..

_آره آراد من میبرمش پیشِ سیمین و برمیگردم.. چیزی نشده که..

_اااااهههه دختره لوس.. ببین چه گندی زدی به این بیرون اومدنمون ها.. مگه..

میخواد ادامه بده که با نگاه ترسناکِ آراد ساکت میشه و من با چونه ای لرزون و چشم هایی بارونی به همراهه علیرضا راهی میشم.. میبینم که آراد راضی نیست به این رفتن و در کنارِ محمدامین بودن اما حالم رو که میبینه چیزی نمیگه و مخالفتش رو اعلام نمیکنه.. چیزی نمیگذره که کنارِ سیمین جای میگیرم و کمی اونطرف تر هم محمدامین رو میبینم که داره با آرشام بازی میکنه و حواسش به ما نیست..

_اِاِاِاِاِ پس چرا برگشتید؟..

_هیچی آرام یکم حالش خوش نیست.. آوردمش کمی استراحت کنه.. خودت که خوبی؟.. مشکلی نداری؟!..

_ نه من خوبم عزیزم.. تو میخوای برو..

و علیرضا که بوسه ای به پیشونیِ سیمین میکاره و میره.. سیمین رو به من میگه..

چه مشکلی داری آرام؟.. چی شد یکدفعه؟..

با سر میفهمونم که خوبم و غرق در تماشای آرشام میشم..

تحملم تموم میشه و بلند میشم و به سمتِ آرشام میرم.. آرشام که حالا میینه دو همبازی داره ذوق میکنه و بیشتر سر و صدا میکنه..

_الان که اینجا نشستی فکرِ بد نکنه درباره ات.. یا خدایی نکرده برای یکی بد نشه!..

حرف هاش بدجور دلم رو میسوزونه.. چه روزِ نحسی!.. میخوام بلند بشم که بازوم رومیگیره..

_خیلی ضعیفی آرام.. تا خودت نخوای دیگه هیچ کمکی بهت نمیکنم.. من فکر میکردم حرفِ عهد و ناسی برات مهم نیست.. اما با پیامِ آخرت.. هووووف بیخیال.. خودت بعدها میفهمی داری چه ظلمی به خودت میکنی.. حواست به آرشام باشه من برم خِرت و پِرت بگیرم و بیام..

از این که فعلا همه چیز رو کنار گذاشت و موکول کرد به بعد، لبخندِ تلخی روی لبم میشینه.. و اصلا فکری به حرفاش نمیکنم و فعلا برام آرشام و لذت بغل کردنش مهمه.. از من و ظلم کردن یا نکرن به خودم دیگه گذشته!.. با صدای سیمین که حالا بلند شده و کنارم ایستاده به خودم میام..

_این آرادِ بیشعور هم با این کارهاش.. این همه محمدامین ذوق داشت برای تهران اومدن.. وقتی هم اومد چی عایدش شد؟!.. هیچی!.. جز یه پیامِ مسخره از طرفِ تو.. ولی میددونی چیه آرام.. به نظرم فعلا کارِ خوبی کردی کنار کشیدی.. آراد رو که میشناسی اگه قرار به لجبازی باشه، آراد از همه لجبازتره.. یه وقتم میدیدی دعوایی چیزی میشد حالا بیا و درست کن..

به حرف های سیمین که گوش میدم، کمی آروم میشم.. آره این بهرین کار بود!.. باید کنار میکشیدم.. با صدای سامان که داره از دور داد و بیداد میکنه، من و سیمین رو متوجه شون میکنه..

_اییی بابا.. گشنمونه ها.. من گفتم الان اینجا پر از خرت و پرته.. پس کووووو؟!..

_خوبه خوبه.. رفتی عشق و حالت رو کردی حالام گشنته؟!..

علیرضا به طرفِ سیمین میاد و دستش رو دورِ کمرِ سیمین حلقه میکنه..

_حرص نخور خانومم.. شیرت خشک میشه، اونوقت بچه مون از گشنگی تلف میشه..

همگی میخندن و سیمین با حرص خفه شویی نثارِ علیرضا میکنه..

نگاهم به آراد و سمانه میفته که روی زیرانداز نشستن و آراد داره از فلاسک برای خودش چای میریزه..

_حالا جدی هیچی نداریم سیمین.. الان خان داداشت تلف میشه ها..

_واااای کوفت بخوری سامان.. از بس خوردی که داری میترکی دیگه.. نترس، محمدامین رفته خرت و پرت بگیره.. فعلا خودت رو با اونا سیر کن.. تا شام که بریم یه رستورانه توپ..

_اولا هیکل به این توپی.. روزی ریا نباشه کمهِ کم سی چهل نفری، کشته مُرده دارم.. دوما رستوران رو هستم.. ایول..

به آرشام نگاه میکنم که خودش رو روی خاک انداخته و داره با خاک بازی میکنه.. به طرفش میرم و از روی زمین بلندش میکنم و توی آغوشم محکم بغلش میکنم.. کمی اونورتر شلنگ آبی میبینم که بخاطرِ آبدهیِ چمن ها، بازه..

به سمتش میرم و وقتی به شلنگِ آب میرسم، آرشام رو با آب تمیز میکنم.. به خاطرِ برخورد آب با صورتش کلی ذوق میکنه و میخنده و من چقدر از خنده هاش غرقِ لذت میشم!.. بخاطرِ سرمای هوا همونجا از جیبم دستمالِ تمیزی برمیدارم و صورتش رو حسابی خشک میکنم.. میخوام دوباره بلندش کنم و به سمتِ جمعیت برم که با صدای محمدامین به سمتش برمیگردم..

_بدش به من.. ماشاا... دیگه سنگین شده، کمر درد میگیری..

آرشام رو بغل میکنه و با هم به سمتِ جمعیت پیش میریم..

یک ساعتی دورِ هم میشینیم و سامان مثلِ همیشه، با کارها و حرف هاش خنده رو به لبهامون میاره.. بعد از اینکه همه چیز رو جمع میکنیم تصمیم بر این میشه که هرکی دوست داره با محمدامین، آرشام رو به قسمتِ وسایلِ کودکان ببرن و بقیه هم کارهایی که دارن مثل رفتن به سرویس بهداشتی و... انجام بدن و نیم ساعته دیگه همگی کنارِ ماشین ها باشیم.. دلم پَر میزنه برای آرشام که وسیله سوار شدن و ذوق کردنش رو ببینم.. سیمین که نمیتونه زیاد راه بره و برای همین از محمدامین عذرخواهی میکنه.. علیرضا هم میخواد محمدامین رو همراهی کنه که محمدامین مخالفت میکنه و میگه بهتره کنارِ سیمین باشه.. آراد و سمانه ام که تکلیفشون مشخصه!.. سامان هم میگه با محمدامین میاد چون که میخواد وسایلِ بچه ها رو ببینه.. پس من چی!.. چرا کسی از من نظر نمیخواد.. بغض میکنم و میخوام عقب عقب دور بشم که به کسی برخورد میکنم.. سَرم رو که برمیگردونم آراد رو میبینم..

_دوست داری بری باهاشون؟..

این چه سوالیِ خُب معلومه آرزومه که برم.. اما میدونم با تأیید حرفش یه نه میاره و همه خوشیم رو میگیره.. پس با همون بغض نگاهش میکنم.. پووفی میکشه و عصبی دستش رو از بینِ موهاش رد میکنه..

_بغض نکن.. حالت که خوبه؟!.. سردت نیست؟!..

با سر اعلام میکنم که خوبم و سردم نیست..

_حالت بد شد بهم زنگ برن بیام دنبالت..

و درحالی که شال گردنم رو سفت میکنه، میگه..

_برو.. ولی زود بیاین..

تا چند ثانیه ای اصلا درک نمیکنم و وقتی به خودم میام دلم میخواد از خوشحالی پرواز کنم.. انقدر شادم که دستش که روی شال گردنمه رو محکم میگیرم و با نگاهم ازش تشکر میکنم..

_برو فنقل..

با سامان و محمدامین که آرشام رو در بغل داره به قسمتِ وسایلِ کودکان میرسیم.. انقدر شلوغه که آدم خود به خود هیجانش زیاد میشه و دلش میخواد به حرکات بچه ها نگاه کنه.. اول از همه چشم های آرشام استخر توپ رو میگیره که محمدامین بیلط گرفته و سامان، محمدامین رو داخلِ استخر توپ میزاره.. از کارهاش انقدر میخندم که غمِ همه دنیا از یادم میره.. مشغولِ تماشای آرشامم که با حرفِ محمدامین به سمتش برمیگردم..

_آرام خودت رو خفه نکن.. به همه حرف هاش گوش نده.. آخه اون چیکارته که برات تصمیم میگیره.. چرا انقدر ترسو شدی.. آرام تو خواهرمی.. برام عزیزی.. هِی میگم محمدامین خفشو.. هیچی نگو.. اما وقتی میبینمت نمیتونم ساکت بشینم.. آرام تو حقِ حیات داری.. حقِ انتخاب داری.. باید زندگی کنی.. ازدواج کنی.. شاد باشی.. آرام از هیچی نترس.. مگه آراد نهایتا میخواد چیکار کنه.. آرام..

میخواد ادامه بده که سامان آرشام رو از استخر توپ تحویل میگیره.. خدا رو شکر میکنم که نتونست حرف هاش رو ادامه بده.. کاش میفهمید آراد از هر کسی و از هر چیزی برای من خطرناک تره.. کاش میفهمید آراد به همون حد که نا آروم و خطرناکه به همون حد هم برام منبعِ آرامشه.. اصلا شاید محمدامین درست بگه.. من خیلی ترسو شدم.. شاید ترسم بی مورده.. اما نمیدونم چه مرگم شده.. فقط این رو میدونم این ترس رو دوست دارم.. این حمایتِ آراد رو دوست دارم.. اصلا بزار هما دنیا بگن دیوونه شدم.. من که باختم میخوام اینبار اینجوری پیش برم.. چرا نمیفهمن؟!.. از فکر و خیال بیرون میام.. از دستِ خودم کلافه ام.. اصلا از دستِ محمدامین هم کلافه ام.. به آرشام که از خنده و لذت و شیطنت سُرخ شده و داره نفس نفس میزنه اما همچنان به بپر بپرهاش ادامه میده، نگاه میکنم.. نزدیک به نیم ساعت میگذره و آرشام هر چی که میخواد رو سوار میشه و حسابی خوش میگذرونه.. منم بیخیالِ همه دنیا میشم و فقط از کنارِ آرشام بودن لذت میبرم..

_بهتره بریم دیگه.. بچه ها منتظرن..

با حرفی که محمدامین میزنه، کنارِ سامان میایستم و محمدامین هم آرشام رو بغل میگیره و با هم به سمتِ خروجیِ شهربازی حرکت میکنیم.. به بچه ها که میرسیم.. میخوام به سمتِ ماشینِ آراد حرکت کنم که سمانه رو میبینم که کنار دستِ آراد نشسته.. بیخیال میشم و به سمتِ ماشینِ سامان حرکت میکنم.. محمدامین هم که ماشین نیاورده و با علیرضا اومده، پس به سمتِ ماشینِ علیرضا میره.. دقایقی نمیگذره که ماشین ها راه میفتن..

_آرام میخوای بپیچونیمشون بریم رستورانِ چینی.. سوسک و عقرب بخوریم؟..

دهنم رو به صورت چندش جمع میکنم و سرم رو به نشونه تأسف تکون میدم..

بلند میخنده.. تلفنش زنگ میخوره..

_بله سرورم.. بنال..

...

_من که پشتتونم باو.. بریم یه رستورانِ خوب دیگه...

...

_آره.. آره.. اونجا خوبه.. حله داداش.. اوکی ام..

...

_اوکی پس اونجا میبینمتون..

با گفتنِ این حرف تلفن رو قطع میکنه و پا روی گاز میزاره و تا جایی که احساس میکنم ماشین داره از روی زمین کنده میشه، پیش میره!.. میخوام جیغ بزنم اما نمیتونم.. خودم رو توی صندلی ماشین فرو میکنم و چشم هام رو میبندم.. و تا زمانی که میرسیم و سامان متوقف میکنه ماشین رو چشم باز نمیکنم!.. خیالم که راحت میشه با ترس و لرز، چشم هام رو باز میکنم که میبینم سامان داره با خنده های آروم که سعی در مخفی کردنش داره نگاهم میکنه.. از حرص محکم به بازوش میکوبم که به جای درد، صدای خنده اش کلِ ماشین رو پُر میکنه.. خلاصه تا بچه ها میرسن و ادغام میشیم، پنج دقیقه ای طول میکشه و وقتی همه از ماشین ها پیاده میشن، به داخلِ رستوران حرکت میکنیم.. رستوران فضای دلنشینی داره و سرپوشیده نیست.. به صورتِ آلاچیق آلاچیقِ.. و تو هر آلاچیق تختی قرار دادن برای نشستن خانواده ها..

_ته چینِ گوشتِ اینجا فوق العادست.. همگی میخورید این رو یا یه چیزِ دیگه سفارش بدم؟..

همه با ته چینی که سامان پیشنهاد میده، موافقت میکنیم.. و بعد از اینکه آلاچیقی انتخاب میکنن و وسایل رو روی تخت میزاریم، من و سیمین به سمتِ

سرویس بهداشتی میریم.. بعد از انجامِ کارمون با سیمین به سمتِ آلاچیق میایم.. همه نشستن.. فقط بینِ علیرضا و آراد جای خالی وجود داره.. من و سیمین کنارِ هم جای میگیریم به صورتی که اونطرفِ سیمین، علیرضاست و اینطرفِ من هم آراد.. به اونطرفِ آراد هم نگاهی میندازم.. سمانه رو میبینم که داره با اخم نگاهم میکنه.. شونه ای بالا میندازم و نگاهم رو به رو به روم میندازم و محمدامین رو ساکت تر از همیشه میبینم.. با چشم دنبالِ آرشام میگردم که میبینم گوشه ای از تخت به خواب رفته و کتِ محمدامین روش انداخته شده.. لبخندی به مضلومیتش توی خواب میزنم که همون لحظه گارسون سفارشاتمون رو میاره..

بعد از خوردنِ شام و کمی نشستن، دیگه باید بلند بشیم تا به خونه بریم.. برای حساب کردن آراد پیشقدم میشه و هرچقدر علیرضا میگه بزار من حساب کنم گوشش بدهکار نیست که نیست.. وقتی آراد میره، محمدامین هم به علیرضا میگه آرشام رو با خودش تا ماشین بیاره و سریع میره.. نمیدونم چرا استرس بدی همه وجودم رو دربرمیگیره.. تا بقیه بخوان به خودشون بجنبن و بلند بشن من سریع بلند میشم و به سمتِ خروجیِ رستوران راه میفتم.. قسمتِ صندوقدار آراد رو نمیبینم و با فکرِ اینکه رفته به سمتِ ماشین کاملا از رستوران خارج میشم.. آراد و محمدامین رو میبینم که کنارِ ماشینِ آراد دارن با هم حرف میزنن.. نمیدونم چرا استرسم شدیدتر میشه.. پا تند میکنم و نزدیک بهشون یکدفعه میایستم..

_آخه عوضی.. بسه دیگه.. هرکاری کردی هیچکس هیچی بهت نگفت.. آخه تا کجا میخوای بتازونی..

_ببین داداش.. فامیلی احترامت واجب.. ولی حدت رو بدون.. به تو هیچ ربطی نداره من با آرام چیکار دارم و چیکار ندارم.. دخترعمومه و خودم میدونم باید چیکار کنم.. دیگه هم خوش ندارم دور و برت ببینمش..

_هه نکنه عاشقشی.. ببین آراد من مثلِ بقیه لالمونی نمیگیرم.. بفهمم آرام رو اذیت میکنی به خداوندیِ خدا شده باهاش ازدواج کنم ولی آرام رو ازت دور میکنم..

با هواری که آراد میزنه.. به طرفِ محمدامین یورش میبره و یقه اش رو میگیره، دیگه بیشتر از این، ایستادن رو جایز نمیدونم و با گریه به طرفشون میرم.. انگار تازه متوجه ام میشن..

_آرام برو تو ماشین.. درش بازه..

وقتی میبینه تکونی نمیخورم سرِ من هم هوار میکشه..

_مگه با تو نیستم گمشو تو ماشین..

با چشم های بارونیم که حالا شدت گریه ام بیشتر شده و همه چیز رو تار میبینم دستم رو روی بازوش میزارم و با التماس نگاهش میکنم.. انگار خودش هم کلافه است ک یقه محمدامین رو رها میکنه..

_دیگه طرفِ آرام نمیبینمت.. این آخرین حرفِ دوستانه ای بود که باهات زدم..

و به من اشاره میکنه سوار بشم.. با همون حالت به محمدامین نگاه میکنم. انگار اون هم تازه آراد رو شناخته و به عمقِ دلیلِ کارهای من پی برده!.. سری از روی حرص براش تکون میدم و با همون حرص و گریه سوارِ ماشینِ آراد میشم و تا در رو میبندم، ماشین از جاش کنده میشه.. فقط خدا رو شکر میکنم هیچکس از رستوران خارج نشد و این صحنه ها رو ندید.. و بدیش هم این شد که با هیچکس خداحافظی نکردم!.. آاااخ محمدامین این چه کاری بود کردی آخه.. چه کاری بود!.. تا ویلا فقط هقهق میکنم و آراد هیچ نمیگه.. انگار خودش هم فهمیده که برای امروز تکمیلم.. به ویلا که میرسیم تنها کارِ مفیدم رفتن به

اتاقم و درآوردن لباسم و انداختنِ خودم روی تخته.. که بعدش دیگه چیزی نمیفهمم!..

چند روزی میگذره و همه چیز مثلِ قبل میشه.. دلیلِ خداحافظی نکردنِ اونشب رو هم همون روزِ بعد برای سیمین نوشتم که آراد کاری براش پیش اومد و برای سریع رفتیم که سیمین هم نوشت اشکالی نداره و آراد رو همه میشناسن!.. خانم شیخی هم از مشهد برگشته بود و امروز هم کلاس رو تشکیل داد!.. موقعِ شامِ و برای همین به سمتِ سالنِ غذاخوری پا تند میکنم.. همه رو دور میز میبینم که نشستن برای همین لبخندی میزنم و با سر سلام میکنم.. کنار عزیز جای میگیرم و مشغول میشم.. عمو زودتر از همه از سرِ میز بلند میشه و با گفتنِ اینکه باید پرورنده هایی رو بررسی کنه، عذرخواهی میکنه و میره..

_عزیز دوست داری بری مشهد؟!..

با این سوالی که آراد از عزیز میپرسه سرم رو بلند میکنم و به آراد نگاه میکنم..

_وا مادر این چه سوالیِ.. معلومه که دوست دارم.. کی بدش میاد که بره حرم آقا؟!..

_برات بلیط گرفتم.. به عمه هم گفتم و اون هم گفت برای سلامت به دنیا اومدنِ نوه اش میخواد بره و قبول کرد برای همین برای اون هم بلیط گرفتم..

_راست میگی ماااادر؟!.. دستت درد نکنه.. خدا خیرت بده مادر.. انشاا... هرچی از خدا میخوای بهت بده..

عزیز میخواست ادامه بده که مرجان مانع میشه..

_ خانوم بزرگ.. هانیه خانوم پشتِ خطن.. کارتون دارن..

عزیز با خوشحالی بلند میشه و سالن رو ترک میکنه.. بغض دارم اون هم بغضی سنگین.. نزاشت با خانم شیخی مشهد برم و حالا هم فقط برای عمه و عزیز بلیط

گرفته.. دیگه حتی نگاهش هم نمیکنم و از جام بلند میشم و به سمتِ اتاقم پا تند میکنم.. لعنتی.. لعنتی.. لعنتی.. به اتاقم که میرسم، خودم رو روی تخت رها میکنم و بغضم میترکه و اشک هام جاری میشن..

در بدونِ هیچ در زدنی باز میشه.. سرم رو بلند میکنم و با آرادی که داره مات و مبهوت نگاهم میکنه، رو به رو میشم.. میخوام بلند بشم و به سمتِ سرویس بهداشتی برم تا صورتم رو آب بزنم که صدای پر حرصِ آراد بلند میشه..

_تو باز داری گریه میکنی که؟!..

بی توجه بهش میخوام برم سمتِ سرویس بهداشتی که از پشت تو آغوشش فرو میرم.. با حرص خودم رو میخوام بیرون بکشم که صداش درست کنارِ گوشم بلند میشه..

_این فنقلِ ما یعنی بفهمه این هفته میخواد بره مشهد باز هم گریه میکنه؟!..

به یکباره آروم میگیرم.. همه وجودم پُر میشه از آرامش.. کمی حلقه دستش رو شُل میکنه.. بر میگردم به سمتش.. قدم کوتاه تر از آراده.. سرم رو بلند میکنم تا نگاهش کنم.. تا بفهمم شوخی نکرده.. سرش رو پایین میاره به چشم هام خیره میشه..

_پروازتون شنبه است.. وسایلت رو جمع کن.. الان بهترین موقعیتِ برای همین براتون بلیط گرفتم.. بخاطره اینکه زمستونِ و کمی خلوت تر.. آرام هرجا عزیز و عمه میرن باهاشون بری ها.. گُم نشی دختر..

از این همه نگرانیش لبخندی به لب میارم و در همین حین قطره اشکی هم از چشمم سُر میخوره.. سرم رو توی سینش فرو میبرم..

_شیرینی!..

شیرینم!.. آراد با من بود!.. این محاله..

انگار خیلی کلافست.. از آغوشش که بیرون میام، شب بخیری میگه و اتاق رو ترک میکنه.. منِ مات و مبهوت همچنان وسط اتاق خشک زده میایستم.. لذتی سرتاسرِ وجودم رو فرا میگیره که روی زمین میشینم.. من برای آراد شیرینم!.. چرا ناراحت نشدم.. چرا همه زجرهایی که بهم داده داره با این کارهایی که میکنه از یادم میره؟!.. چرا اینطوری شدم؟!.. به این حالم میخندم.. به حتم به جنون رسیدم.. یادِ مشهد میفتم.. مشهدی که میخوام برای اولین بار ببینمش.. حرمی که میخوام برای اولین بار لمسش کنم.. با همون لبخند و درست عینِ مسخ شده ها بلند میشم و خودم رو روی تخت رها میکنم.. باید حتما فردا برم سرِ خاک مامان و بابا.. خیلی وقت میشه که کسی من رو نبرده.. با این فکرها به خواب میرم..

صبح بعد از انجام کارهام.. روی کاغذ تصممیم رو برای رفتن به سرِ خاکِ مامان بابا، مینوسیم و قبل از خوردنِ صبحانه سریع به سمتِ اتاقِ عزیز میرم.. در که میزنم و وارد میشم عزیز رو در حالِ خوردنِ قرص هاش میبیینم..

_صبحت بخیر مادر.. خوبه اومدی.. میخواستم بگم بیان برای صبحانه صدات کنن.. راستی انقدر خوشحال شدم که آراد برات بلیط گرفته.. بالاخره مادر داری میری پابوسِ آقا..

لبخندی بهش میزنم و جلو میرم.. و بعد از بوسیدنِ پیشونیش، کنارش میشینم و کاغذ رو دستش میدم.. متوجه نگرانی عزیز بعد از خوندنِ نوشته روی کاغذ میشم.. آخه مگه بابا مامان چیکار کردن که عزیز حتی نمیتونه رفتنمون رو به عمو با آراد بازگو کنه..

_باشه مادر الان موقع صبحانه به محسن میگم.. تا قبل از ناهار با نصرت میریم و برمیگردیم..

از خوشحالی دوباره بلند میشم و پیشونیش رو میبوسم.. و با هم راهیِ سالنِ غذا خوری میشیم.. تا قبل از تموم شدنِ صبحانه عزیز هیچ حرفی نمیزنه و به محضِ اینکه عمو میخواد بلند بشه و به شرکتش بره، به حرف میاد..

_محسن، من و آرام امروز میخوایم بریم سرِ خاکِ حسین.. آرام خیلی وقته نرفته..

از نگرانی همه وجودم یخ بسته.. اخم های عمو و آراد رو میبینم که بعد از اتمامِ حرفِ عزیز توی هم میره..

_مادر حالا حتما باید سرخاکش بری.. همینجا فاتحه بخون. البته اون ناموس دزد فکر نکنم با فاتحه خونی هم بارِ گناهش کم بشه..

_محسن!.. تمومش کن.. بسه هر چی گفتی و من هیچی نگفتم.. تودت هم خوب میدونی حرف هایی که میزنی ذره ای درست نیست..

گیج و گنگ فقط به حرف هایی که اصلا ازشون سر در نمیاوردم گوش میدم.. ناموس دزد!.. بیچاره بابا.. آخه اون که بعد از فوتِ مامان، دست رو هیچ زنی نزاشت!..

_عزیز چرا تا یکم آرامش به این خونه برمیگرده با آوردنِ اسم اونا همه چیز رو بهم میزنی.. ما نخوازم اسمِ اون آشغال تو این خونه بیاد باید کی رو ببینیم آخه؟!..

_حرفِ دهنت رو بفهم آراد.. اون عموت بوده.. ابن چه طرزِ حرف زدن پشتِ سرِ اون خدا بیامرزه؟!..

_خدا بیامرز!.. هه!.. زده زندگی دو نفر رو پاشونده و خودش زندگیش رو ساخته.. بعد خدا بیامرز!.. کودکی من رو هم به لجن کشید و نزاشت هیچ وقت یه زندگی آروم داشته باشم..

_اونی که زندگیت رو به لجن کشید حسین نبود.. کار همین بابات بود که نتونست با گذشته کنار بیاد و وقتی هم که زن گرفت و بچه دار شد باز هم چشمش دنبالِ مالِ دیگران بود..

_مااااادررررررر مالِ دیگرانی که میگی نااااااامززززززممممم بود..

به یکباره خونه توی سکوت فرو میره.. عمو اما اینبار خیلی آروم ادامه میده..

_به نصرت میگم ببرتتون..

و میره.. آراد هم با کوبیدنِ مشتش روی میز و گفتنِ لعنتی، بلند میشه و سالن رو ترک میکنه..

و اما عزیز با چشم هایی که در حالِ بارونی شدنِ، لبخندِ غمگینی بهم میزنه و با گفتنِ اینکه میره حاضر بشه، تنهام میزاره.. مثلِ چوبِ خشکی شدم که حتی نمیتونم نفس بکشم.. بابا!.. ناموس دزد!.. گذشته ها!.. نامزده عمو!.. ناموس دزد!.. مامانم!.. زنعمویی که عمو دوستش نداشت!.. نه.. نه این محالِ.. دارم به چیزهای مسخره ای فکر میکنم.. سرم رو محکم تکون میدم تا فکرهای بیخود بیرون ریخته بشه.. من هیچی نشنیدم.. من مثلِ همیشه هیچی نمیدونم.. آره.. آره.. بهتره برم حاضر بشم.. و سریع بلند میشم و به سمتِ اتاقم پا تند میکنم..

چیزی نمیگذره که حاضر میشیم و نصرت ما رو به بهشت زهرا میبره.. و حالا درست کنارِ قبرِ بابا ایستاده ام و عزیز هم کنارم داره نفس نفس زنون فاتحه میخونه..

کلی با بابا درد و دل کردم.. کلی زار زدم.. و در آخر ازش خداحافظی کردم و گفتم که میخوام برم مشهد و برای خودش و مامان دعا میکنم.. و اما عزیز آروم بود و داشت قرآن میخوند.. با دست اشاره به قبرِ مامان کردم و به عزیز فهموندم میخوام برم پیشش.. قبرِ مامان و بابا زیاد از هم فاصله نداشت و فقط

چند قبر از هم دورتر بودن.. با پاهای لرزون کنارِ قبرِ مامان میشینم.. عزیز اما همچنان کنارِ قبرِ بابا نشسته.. نگاه به اسمِ مامان میندازم.. اشک هام دوباره یک به یک جاری میشن.. مامان مگه چیکار کردید.. مامان چرا آراد به بابا میگه آشغال.. چرا عمو به بابا میگه ناموس دزد.. مامان تو چرا به خوابم نمیای.. مامان.. مامان.. دلم میخواد باز زجه بزنم اما عزیزم کنارم میشینینه و با خوندن فاتحه ای برای مامان، بلند میشه و بازوم رو مبگیره و من رو هم بلند میکنه.. به خونه که میرسیم.. کسی جز مرجان و خاله زیور خونه نیستن که اونهام داخلِ آشپزخونه اند.. عزیز میخواد به اتاقش بره که بازوش رو میگیرم.. نگاهم میکنه.. من هم عمیق به چشم هاش نگاه میکنم.. از چشم هام سوالم رو میخونه.. همون سوالِ همیشگی!.. اما باز هیچی نمیگه.. باز هم همه چیز رو موکول میکنه برای بعد.. باز من کوتاه میام و باز هم سکوتی تلخ!..

امروز عازمِ مشهدیم.. به هیچی فکر نمیکنم جز مشهد.. درسته که تا به حال نرفتم اما وصفِ حالش رو شنیدم.. میدونم اونجا پُر از آرامشِ.. میدونم اونجا خوشحالم.. میدونم یک هفته برای خودم و خدی خودم هستم.. خیلی شور و هیجان دارم.. پرواز ساعت ده صبحه و حداقل باید نیم ساعت زودتر فرودگاه باشیم.. عمه گفته بود خودش به فرودگاه میاد و اونجا همدیگه رو میبینیم.. عمو دیشب کلی سفارش کرد و گفت خیلی مراقب خودم باشم.. آراد هم که کلا اتمامِ حجت هاش رو کرده بود!..بابتِ حرف هایی که به بابا زده بود دیگه دلگیر نبودم.. عزیز گفته همه چیز رو کنار بزارم و با دلی پاک و مثلِ آینه پیشِ آقا امام رضا برم.. دلم نمیخواست پُر از کینه و نفرت باشم.. درست بود که هیچ وقت، هیچ کدوم از کارها و حرف هاشون رو از یادم نمیبرم اما نه آهی میکشم و نه نفرینی میکنم.. تازه از خدا میخوام که ببخششون و هیچ وقت عذابی بهشون نده که زجر بکشن!..

بالاخره آراد، من و عزیز رو به فرودگاه میرسونه و با زنگی که به عمه میزنه، عمه هم به جمعمون میپیونده..عمه و عزیز روی صندلی های انتظار میشینن و من با آراد راهیِ غرفه خوراکی فرودگاه میشیم تا خرت و پرت هایی برام بخره..
خریدهایی که کرده رو به دستم میده..

_آرام دیگه سفارش نمیکنم.. گوشیت رو رسیدی روشن کنی ها.. اونجام فقط کنارِ عزیز و عمه باش..

نگاهش میکنم.. انگار من بچه ام!.. به همه گوشزهایی که میکنه و فکر کنم به هزارمین بار رسیده، دوباره گوش میدم و میخندم..

_به چی میخندی آخه تو.. بیا بریم ببینم.. دیر شد..

من رو که به عزیز میسپاره.. پروازمون رو اعلام میکنن. آراد با عزیز و عمه گرم خداحافظی میکنه و به من هم چشمکی میزنه و دوباره میگه که حرف هاش رو فراموش نکنم.. میخندم و آراد با لبخندی محو و بعد از اینکه خیالش راحت میشه ما رو ترک میکنه..

بالاخره به مشهد میرسیم.. از فرودگاه که خارج میشیم عمه دربست میگیره و آدرس هتلی که آراد برامون به مدتِ پنج روز رزرو کرده رو به راننده میده و ثانیه ای بعد راهیِ هتل میشیم.. چیزی نمیگذره که راننده جلوی یک هتلِ بسیار شیک نگه میداره.. الحق که آراد سنگ تموم گذاشته بود!.. بعد از کمی معطلی در آخر اتاق رو بهمون میدن.. وارد که میشیم اتاقِ بزرگ و دو خوابه ای میبینم که بسیار مجهزه و هر وسیله ای که بخوایم داخلش هست.. توی یکی از اتاق ها یه تختِ بزرگ و دو نفره ای وجود داره.. و تو اتاقِ دیگه یه تختِ یک نفره.. و این میشه که من و عزیز اتاقی که یک تختِ دونفره داره رو اشغال میکنیم و عمه هم اتاقی که یک تخت داره رو برمیداره!..

_مامان اینجا تا حرم زیاد راهی نیست.. اما بخاطرِ پات دربست میگیریم که راحت باشیم..

_باشه مادر.. حالا یکم استراحت کنیم.. حمامی بریم، وضو هم بگیریم، بعد بریم..

و این میشه که کارهامون رو میکنیم و یک ساعت و نیمِ بعد راهیِ حرم میشیم.. و من چه قلبم تند میزنه برای دیدن و حس کردنِ حرم.. از ماشین که پیاده میشیم و بازدیدِ بدنی میشیم، پا به حیاطِ حرم میزاریم.. هوا به شدت سرده ولی من گُر میگیرم از این همه آرامشی که به یکباره تو وجودم نفوذ میکنه.. گنبد طلاش رو از همینجا میبینم و همه صورتم بخاطرِ اشک شوق خیس میشه.. کفش هامون رو داخلِ نایلونی میزاریم و وارد حرم میشیم.. به گفته آراد اصلا خلوت نیست و عزیز میگه به نسبت روزهای دیگه کمی خلوت تره!.. جایی پیدا میکنیم و عزیز میشینه..

_مادر اینو تا ته بگیری بری ضریح اونجاست.. من که نمیتونم بیام باهاتون.. حالم خوش نیست.. با عمه برو و اگه هم عمه رو گُم کردی من همینجا نشستم.. با سر باشه ای میگم و با لبخندی به همراهه عمه راهی میشیم..

توی فرودگاهیم و منتظر نصرت تا بیاد دنبالمون.. این چند وقت انقدر آرامش پیدا کردم که لبخند از روی لبم کنار نمیره.. واقعا ممنونِ آرادم.. با این کاری که برام کرد کلی دعاش کردم.. از سوغاتی ام که دیگه نگو!.. برای همه سوغاتی گرفتم و هیچکسی رو از قلم نداختم.. بعد از نیم ساعت معطلی خلاصه نصرت میرسه.. اول عمه رو خونشون پیاده میکنه و بعد هم به سمتِ ویلای عمو راه میفته..

تا موقع شام نه عمو خونه میاد و نه آراد.. من هم تا اونموقع همه کارهام رو انجام میدم.. دوش میگیرم، چمدونم رو باز میکنم.. لباس هام رو توی کمدم

مرتب میکنم و سوغاتی ها رو هم کناری میزارم تا هرکسی رو که دیدم، سوغاتیش رو بهش بدم.. به ساعت نگاه میکنم.. نُه رو نشون میده.. وقته شامِ برای همین بلند میشم تا پایین برم.. به در که میرسم.. در باز میشه و آراد توی چهار چوب در ظاهر میشه.. دروغ چرا دلم تنگ شده بود.. برای همه چیزِ این خونه.. بدونِ مکثی جلو میاد و من توی آغوشش فرو میرم.. و توی فکرهای دخترونم این رو تعبیر میکنم به اینکه آراد هم دلش برام تنگ شده و این یعنی خوشبختی!.. کمی که میگذره کمی ازم فاصله میگیره و بهم نگاه میکنه..

_خوش گذشت؟!..

با لبخندی سرم رو به نشونه مثبت تکون میدم.. روی تخت میشینیم..

_سوغاتی چیا برام گرفتی؟..

سرم رو به چپ و راست تکون میدم که یعنی هیچی..

_چه نامرد.. باشه.. منم دارم برات..

میخواد بلند بشه که آستینِ لباسش رو میگیرم و مانع میشم.. بلند میشم و از کمد سوغاتی های آراد رو بیرون میارم و بهش میدم.. لبخندی میزنه..

_دستت درد نکنه.. حالا ببینم چیا خریدی..

برای همه بدونِ استثنا جانماز و مهر و تسبیح و عطرِ جانماز رو گرفته بودم و در کنارش چیزهاییم اضافه کرده بودم.. برای آراد علاوه بر این.. انگشتر عقیقِ زیبایی که بیشتر پولم بابتش رفت رو هم خریده بودم..

_خیلی قشنگه آرام.. دستت درد نکنه.. جایی برم حتما جبران میکنم و چشمکی میزنه..

لبخندی میزنم و میبینم که انگشتر عقیق رو همون لحظه دستش میکنه، لبخندم واضح تر میشه.. آراد بلند میشه و با گفتنِ اینکه برم جانماز رو تو اتاقم بزارم و لباسِ راحتی بپوشم.. اتاق رو ترک میکنه.. چون میدونم عمو برای شام پایین میاد، سوغاتی عمو، مرجان و خاله زیور رو هم برمیدارم و با خودم پایین میبرم.. توی سالنِ غذا خوری عمو رو میبینم و اون هم متوجه ام میشه.. توی آغوشش فرو میرم و عمو پیشونیم رو میبوسه..

_زیارتت قبول باشه.. خوش گذشت بهت..

سرم رو با لبخندی به نشونه مثبت تکون میدم و سوغاتی رو به عمو میدم..

_دستت درد نکنه عمو جون.. چرا زحمت کشیدی.. باز ممنون..

چشمم رو باز و بسته میکنم و به سمتِ آشپزخونه میزم تا سوغاتی های مرجان و خاله زیور رو هم بهشون بدم.. کلی خوشحال میشن و تشکر میکنن و چقدر از خوشحالیشون خوشحال میشم..

بعد از شام عزیز که حسابی خسته است و خوابش میاد به اتاقش میره و قبل از رفتن هم میگه من فردا سوغاتیاتون رو بهتون میدم.. عمو هم شب بخیری میگه و به اتاقش میره.. من میمونم و آرادی که داره دلسترش رو میخوره..

_برای بقیه هم سوغاتی گرفتی؟..

با سر جواب مثبت میدم.. چشم هاش رو ریز میکنه و با لحنِ خاصی میگه..

_فقط وای به حالت مالِ اونا بهتر از مالِ من باشه..

میخندم و از اینکه آراد انقدر حسودِ تعجب میکنم!..

_پاشو بریم سوغاتیِ بقیه رو ببینم..

محوش میشم.. چقدر خوبه که آراد اینه.. کاش از اول این بود.. کاش از اول میدونست من گناهی ندارم و تشنه محبتم.. کاش از اول میدونست من خیلی تنهام و نیاز به همدم دارم.. کاش از اول میدونست اگه خوب باشه به جایی برنمیخوره.. با چشم های بارونی نگاهش میکنم.. انگار حسم رو میفهمه اما به شوخی میگه..

_شوخی کردم آرام.. فوقش مالِ اونا بهتر بود برای خودم برش میدارم..

لبخندی میزنم و با هم به سمتِ اتاقم راهی میشیم.. سوغاتیِ بچه ها رو میزارم رو تخت و خودم هم روی تخت میشینم..

_این لباس بچه ها برای بچه سیمینه؟!..

با سر جوابِ مثبتی میدم.. و میخندم..

_بامزه است.. اینا چی برای آرشامِ؟..

باز هم جوابه مثبت میدم..

_برای اون آشغال چی.. چیزی خریدی؟!..

خریده بودم براش.. علاوه بر جانماز یه قرآن که توی جعبه چوبی بود هم خریده بودم.. میخوام دروغ بگم اما پشیمون میشم.. خودش از دست دست کردنم میفهمه..

_تو بیجا کردی که براش خریدی.. بدش به من ببینم..

وقتی به دستِ آراد میدم و میبینه جیا براش خریدم کمی آروم میگیره.. این آراد با آراد گذشته خیلی فرق کرده.. خیلی..

_حتما برای بابای علیرضام خریدی دیگه.. از دسته تو.. بده دسته سیمین که بهشون بده ها..آرام حرفم رو جدی بگیر..

اصلا برام مهم نیست که لحنش اینطوریه.. یا اصلا به آراد ربطی نداره.. فقط این برام مهمه که گذاشت سوغیاتیاشون رو حالا به هر نحوی به دستشون برسونم و اشکم رو در نیاورد!.. با لبخند باشه ای میگم و بهش اطمینان میدم که به حرفش گوش میکنم.. اصلا من هم تغییر کردم و دیگه منِ گذشته ها نیستم!..

_این دیگه چیه آرام.. چرا عطر مشهدی رو ریخته تو این جا عطریه به این قشنگی..

میخندم و به عروسک هایی که سامان برام خریده و روی دیوار وصل کردم اشاره میکنم..

_برای اون بدبخت خریدی؟!.. سرویس میشه اینو بو کنه که..

میخندم و آراد محو خندم میشه.. میبینم که لبخندی به لب میاره..

_برای سمانه چی؟..

ابروم رو بالا میندازم که یعنی هیچ.. و حالا آراده که میخنده و اینبار نوبته منه محوش بشم..

زمستون جاش رو به بهار میده.. به خاطرِ وضعیت سیمین امسال رو قرار نیست هیچ جایی بریم.. سیمین خیلی تپل شده و باعث میشه توی جمع ها سامان اذیتش کنه و ما هم بخندیم.. تا آخر بهار کوچولوی سیمین به دنیا میاد و خانوادمون رو شاد میکنه.. از کلاس نقاشیم بخوام بگم که دیگه دوره های طراحیِ چهره ام تموم شده و قرارِ از تابستون با آبرنگ کار کنم و این سه ماه رو هم به خودم استراحت بدم و طراحیِ چهره بقیه که مونده رو بکشم و تکمیل کنم.. آراد و سامان هم برای برطرف کردنِ خستگیشون میخواستن برن دوبی و یک هفته ای رو خوش بگذرونن..

چشم بر هم زدنی روزها از پیِ هم میگذره و امروز قرارِ آراد و سامان برگردن.. اونجا کلی عکس انداخته بودن و برام فرستاده بودن.. و من ممنونِ آراد بودم بابتِ گوشی که برام خریده بود.. صدای خوشامدگویی میاد و نشون از این میده که آراد برگشته و چون امشب عمه و خانواده اش هم اینجا دعوت بودن به حتم سامان هم با آراد اومده.. از اتاقم بیرون میام و به سمتِ پایین پا تند میکنم.. آراد رو میبینم که داره با عزیز حال و احوال میکنه و بعد از عزیز هم نوبت به عمو میرسه.. نگاهی به اطراف میندازم و سامان رو نمیبینم.. پس حتما رفته خونه استراحت کنه و شب با خانواده اش به اینجا بیاد.. نگاه آراد به من میفته که روی پله ها ایستادم.. جلو میاد و شالم که روی موهامه رو به هم میزنه..

_چطوری تو؟..

لبخندی بهش میزنم و واضح تر نگاهش میکنم.. پوستش کمی برنزه تر از قبل شده و چشم های عسلیش شفاف تر از همیشه..

_آرام مادر بیا اینور آراد با چمدونش بره بالا.. برو آراد جان.. برو استراحت کن که شب عمت اینا میان اینجا.. حس و حال داشته باشی..

_آره سامان گفت مامانش اینا میخوان بیان اینجا.. اول خواست مستقیم بیاد همینجا اما باز پشیمون شد.. گفت همون شب میاد.. باشه پس تا شب..

این رو میگه و با نگاهی که بهم میندازه چمدونش رو بلند میکنه و به سمتِ اتاقش میره.. بادم خالی میشه.. من این همه چشم دوخته بودم به در تا بیاد و سوغاتی هام رو ازش بگیرم اما حالا چی؟!.. رفت که بخوابه و شب هم که عمه اینا اینجا هستن و به حتم دادنِ سوغاتی ها میره برای فردا.. با این فکر که وقتی خوابه و میرم چمدونش رو باز میکنم، شادی همه وجودم رو فرا میگیره و خنده شیطنت آمیزی میکنم.. به اتاقم میرم و دوساعتی خودم رو سرگرم میکنم تا کارهاش رو انجام بده و بخوابه.. خودم هم لباسی که میخوام برای شب بپوشم

رو تن میکنم و ساپورتم هم که به رنگِ بادمجونیِ پا میکنم و وقتی کاملا حاضر میشم لبخندی به خودم میزنم و میرم که داشته باشم یه فضولیِ جانانه رو.. درِ اتاقش رو آروم باز میکنم و اینبار همه جا رو خوب میبینم و وقتی میبینم که آراد روی تخت خوابه با خیالِ راحت داخلِ اتاق میشم.. از اینکه چمدونش رو دست نخورده کنارِ کمدش میبینم کلی خوشحال میشم.. پاورچین پاورچین به سمتِ چمدونش میرم.. کوله اش که میدونم برای لباس هاشِ و اصلِ کاری همین چمدونه.. با بسم ا... زیپش رو باز میکنم و با کلی وسیله و لباس و چیز های رنگارنگ مواجه میشم.. دلم میخواد جیغ بزنم و اگه واقعا میتونستم کاری به خواب بودنِ آراد نداشتم و واقعا جیغ میکشیدم..

_همه اش مالِ تو نیستا.. برای بقیه ام گرفتم..

نفسم برای لحظه ای میره.. بیدار بود!.. وای خدای من چه فاجعه ای.. آروم بلند میشم و به سمتش برمیگردم و وقتی میبینم همچنان روی تخت دراز کشیده اما یکی از دستهاش رو زیر سرش گذاشته و داره نگاهم میکنه از خجالت آب میشم..

_چمدون رو بکش تا اینجا بیار..

از خجالت باز هم تکونی نمیخورم..

_آرام چمدون رو بلند نکن سنگینه.. اما بکش تا اینجا بیارش..

اینبار دیگه به حرفش گوش میدم و چمدون رو کشون کشون تا کنارِ تخت میبرم.. بلند میشه روی تخت میشینه و چمدون رو خیلی راحت بلند میکنه و جلوش قرار میده..

_بیا بشین ببینم.. تا بعدا فکری بخاطرِ فضولیت کنم..

آروم کنارش میشینم و آراد شروع میکنه و به جا به جا کردنِ وسایل..

دو دست لباسِ دخترونه ناز.. چندین کشِ سرهای طرح دارِ زیبا.. یک گوشواره سنتیِ بامزه.. یک عروسک سگِ پشمالو که داخلِ یه سبده.. چندتا لباس خوابِ مارک که از دیدنش سرخ و سفید میشم و آراد میخنده و من چشم غره میرم.. دو سه تا وسیله چوبی دکوری و بامزه.. به همراه دو تا صندل شیک.. دهنم از این همه سوغاتی باز میمونه!..

_برای عمه اینا هم چون خودِ سامان بود و براشون خرید زیاد چیزی نخریدم.. فقط دو سه تا دکوری و چندتا خرت و پرت اونم به عنوانِ سوغاتی.. برای عزیز هم چیزِ خاصی اونجا ندیدم فقط یه لباس و یه روسری خریدم.. برای بابا و مامان هم همینطور فقط لباس.. البته مامانم رو که میشناسی عاشقِ بدلیجات و چیزای دکوریه.. این چیز میزا هم براش خریدم..

احساس میکنم با یادآوریِ زنعمو توی هم میره..

میدونم که آراد واقعا مادرش رو دوست داره و حالا کنارِ خودش ندارش.. ازش کلی تشکر میکنم و میخوام بلند بشم که دستم رو ناگهانی میکشه و توی آغوشش فرو میرم.. و من معذب از این همه نزدیکی ولی پُر از آرامش!

_ساپورتت هم عوض کن مشکی پا کن.. اونم امشب اینجا دعوته..

و من دهنم باز میمونه از این همه اطلاعات.. من که اینجا بودم نمیدونستم محمدامین میاد یا نه اما آرادی که یک هفته نبود همه اطلاعات رو داشت.. و چقدر دلم گرم میشه از این همه حساسیتی که بهم نشون میده..

عمه و خانوادش طولی نمیکشه که میان و ویلا از سکوت و خاموشی دوباره بیرون میاد.. محمدامین اینبار ساکت تر از همیشه و بدونِ شرکت توی هیچ بحثی روی راحتیِ گوشه نشیمن نشسته.. بابای محمدامین هم که با عمو و شوهرعمه گرمِ صحبتن.. سامان هم که داره سوغاتیامون رو میده و الان نوبت رسیده به من..

_که به من عطر مشهدی میدی دیگه؟.. یه بلایی به سرت بیارم آرام..

میخندم و منتظر سوغاتیش میمونم.. ولی برخلافِ انتظارم یک دکوریِ بسیار قشنگی برام خریده که از سامان بعیده!.. با سر تشکری میکنم و سامان هم میگه حیف که دلم نیومد اذیتت کنم و میره سوغاتیِ عزیز رو بده.. نگاهم به پله ها میفته که آراد داره ازشون پایین میاد و توی دستش سوغاتی هاست.. یادِ کاری که کردم و سوغاتی هایی که گرفتم، میفتم و خنده ام میگیره.. آراد که به جمع اضافه میشه با همه حال و احوال میکنه و روی مبل میشینه.. و بلافاصله نگاهش رو به پاهام میندازه و از اینکه به حرفش گوش دادم و ساپورتم رو عوض کردم، انگار خیالش راحت میشه.. همین موقع صدای سمانه بلند میشه..

_آراد سوغاتی چی گرفتی برام.. این سامان که مُفت نمی ارزید سوغاتی هاش..

_ای چشم سفید.. برای تو که از دوست دخترام هم بیشتر گرفتم که.. آخه تو چرا انقدر چشم سفیدی دختر؟!..

_برو بابا.. خیلی برام خریدی.. دو تا لباس خواب از اونجا برام نیاوردی..

و رو به آراد میکنه و با نازی که توی صداش ایجاد میکنه میگه..

_آراد تو برام نخریدی؟..

و آراد فقط به یک نه خشک و خالی اکتفا میکنه.. که سامان سریع جواب میده..

_تو غلط کردی که نخریدی.. خودم دیدم رفتی تو اون مغازه چیزهههههه..

و چشمکی میزنه که سمانه ذوقش بیشتر میشه..

_اون رو برای دوست دخترم خریده بودم.. همون موقع هم که رسیدم بهش دادم..

باده سمانه خالی میشه و دهنِ من از تعجب باز میشه.. آراد رو نگاه میکنم که ریلکس داره نگاهم میکنه و عینِ خیالش هم نیست.. در آخر هم بلند میشه و سوغاتیِ همه رو میده و چون سوغاتیِ من رو از قبل داده دیگه به طرفم نمیاد و دوباره روی همون مبلی که نشسته بود، میشینه.. سمانه رو میبینم که از سوغاتی هاش راضی به نظر میرسه ولی هنوز بخاطرِ موضوع لباس خواب دَمغِه.. به فکرِ حرفِ آرادم که با صدای سمانه به خودم میام..

_آخیییییی.. آراد برای تو چیزی نخریده؟!.. بیچاره.. خُب آراد یه دوتا چیزِ ارزون قیمت براش میخریدی.. بچه عقده ای میشه ها..

به آراد نگاه میکنم که اصلا اهمیتی به حرفِ سمانه نمیده و اما محمدامین رو میبینم که از شدتِ عصبانیت دست هاش مشت شده.. و واقعا چرا آراد نگفت که برام چیزی خریده؟!.. چیزی نمیگذره که سیمین فکرم رو از همه چیز دور میکنه..

_آراد برای بچه ام چرا چیزی نخریدی.. صد رحمت به آرام که رفت مشهد و به یادِ بچه منم بود..

_والا سیمین روت رو دیگه زیاد نکن.. این همه چیز میز دادم دستت.. همینا رو بزار تو اتاقش دیگه.. در ضمن اون دختره زشتت که سوغاتی نمیخواد..

_بیشعور.. زشت که تویی.. علیرضا تو نمیخوای چیزی بهش بگی؟..

دارم میخندم که چیزی به پام میخوره و آرشام رو میبینم که چهار دست و پا اومده کنارم.. دلم براش ضعف میره و بغلش میکنم.. خوبه بلده با دو پاش راه بره و حالا یادِ چهار دست و پا رفتنش افتاده.. میخندم و از جمع دور میشم.. فصلِ بهاره و آب و هوا خوب!.. برای همین به همراهه آرشام وارده باغ میشیم و آرشام هم که میبینه بیرون اومیم ذوق میکنه و جیغ میزنه و من به همه

کارهاش میخندم.. روی چمن ها میشینم و آرشام رو رها میکنم تا کنی راه بره.. آرشام هم خدا خواسته تا رهاش میکنم شروع میکنه به راه رفتن..

_بچه خیلی دوست داری ها..

وحشت زده عقب رو نگاه میکنم که آراد رو چند قدمیِ خودم و در حالِ سیگار کشیدن میبینم..

_باید دست به کار بشیم..

سوالی نگاهش میکنم که سیگارش رو روی زمین میندازه و با پا خاموشش میکنه و میاد و کنارم میشینه..

_برای بچه دیگه!..

دهنم از این همه بی حیاییش باز میمونه.. انگار که تعجبِ بیش از حدم رو میبینه که میخنده و میگه..

_باشه بابا.. حالا هر وقت آمادگیش رو داشتی بیار..

مشتی به بازوش میزنم و میخوام بلند بشم.. که خنده اش بلندتر میشه و بازوم رو میگیره..

_خُب مگه دوست دخترم نیستی؟..

و من تازه دو هزاریم میفته که این شوخی ها بخاطره حرفیِ که به سمانه زده و از روی حرص نفسم رو بیرون میدم.. و وقتی میفهمه خیالم راحت شده و پِی به شوخیش بردم.. با لبخندی میگه..

_خیلی گیجی آرام.. خیلی!.. پاشو بریم شام..

و خودش زودتر از من بلند میشه و آرشام رو به آغوش میکشه.. کاش میتونستم ازش بپرسم چرا به سمانه راستش رو نگفتی.. کاش!..

روزها از پی هم میگذره و سیمین پا به نه ماه میزاده.. چون سیمین میخواست سزارین بشه.. دکتر نوبتِ سزارینش رو از قبل فردا داده بود.. عزیز که از دیروز با عمه به خونه سیمین رفته بودن و قرار بود با خودش به بیمارستان برن.. ما هم قرار بر این شد بعد از به دنیا اومدنِ بچه و برای ملاقات به دیدنشون بریم.. همه این چند وقت استرس داشتن و از طرفی این استرس خیلی شیرینِ.. آخر شبه و برای سلامتی بچه و سیمین دعا میکنم و از خدا میخوام برای جفتشون هیچ مشکلی پیش نیاد.. سرم رو که روی بالشت میزارم به خواب میرم و میدونم فردا روزِ خوبی خواهد بود..

_آرام خانوم.. آرام جان..

چشم هام رو باز میکنم و مرجان رو بالای سرم میبینم..

_صبحتون بخیر.. آقا آراد گفتن حاضر بشید میخواید برید خونه هانیه خانوم..

باشه ای با سر میگم و مرجان میره.. اصلا نمیدونم چرا انقدر جدیدا میخوابم!.. به ساعت نگاه میکنم.. هنوز سیمین به اتاق عمل نرفته.. برای همین گوشی رو برمیدارم و کلی پیام های امیدوارکننده براش میفرستم.. بلند میشم و بعد از انجام کارهام، حاضر میشم و پایین میرم تا بعد از صبحانه با آراد به خونه عمه بریم.. به خونه عمه که میرسیم، آراد ماشین رو نگه میداره و میگه..

_آرام تو برو تو من جایی کار دارم.. ساعت دو میام دنبالتون که بریم برای ملاقات.. بابا هم میاد همینجا..

با سر باشه ای میگم و میخوام پیاده بشم که باز ادامه میده..

_به سمانه هم اهمیت نده..

لبخندی میزنم و پیاده میشم و وقتی وارده خونه عمه میشم، آراد پا روی گاز میزاره و میره.. یادِ روزهایی میفتم که با سمانه همدست میشدن برای آزار دادنم.. حالا چی شده که میگه به شریکِ همیشگیش اهمیت ندم؟!.. پووفی میکشم و به راهم ادامه میدم.. تا نزدیکی های نهار خدا رو شکر سمانه رو نمیبینم و برای نهار هم بخاطره وجودِ سامان و پدرش حرفِ خاصی زده نمیشه.. و چقدر موقع نهار خوردن شاد بودنِ سامان و عمو محمد بخاطرِ دایی و پدربزرگ شدن به چشم میومد و چقدر شادیشون، شاد شدم!.. خلاصه ساعت دو میشه و عمو و آراد با هم به خونه عمه میان و چندز نمیگذره که راهیِ بیمارستان میشیم.. عمو محسن و شوهرعمه با ماشینِ عمو و من و سامان و سمانه هم با ماشینِ آراد مسیر رو طی میکنیم.. به بیمارستان که میرسیم انقدر ذوق و شوق دارم که میخوام پرواز کنم و گل دخترِ تازه به خانواده پیوسته رو ببینم.. سامان دو ساعتِ پیش زنگ زده بود و خبر گرفته بود و علیرضا هم خبر خوش رو داده بود و گفته بود هر دو سالم هستن و دخترش رو هم دیده.. به اتاقِ سیمین که میرسیم و وارد میشیم، سیمین رو میبینم که روی تخت دراز کشیده و علیرضا و محمدامین به همراهه عزیز و عمه دورش هستن.. جلو میرم و تازه سیمین رو میبینم که کمی بیحالِ ولی لبخند به لب داره..

_چه عجب اومدی خاله جون..

میخندم و باز هم جلوتر میرم و اونطرفتر موجودِ کوچکی رو میبینم که روی تختِ مخصوص به نوزاد خوابه.. دلم از همینجا برای بوسیدنش ضفف میره.. جلوتر میرم و درست کنارِ تختِ نوزاد متوقف میشم.. از همین الان هم میشه شباهتش به سیمین رو تشخیص داد.. دقیق نگاهش میکنم.. صورتی سفید که بخاطرِ گریه سُرخ شده.. لبی غنچه مانند.. با لپ هایی آویزون.. چشم های کوچکش هم بسته و جفت دستش رو مشت کرده.. بخاطره کلاهی هم که به سر داره نمیتونم موهاش رو ببینم.. واااای که خدا انگار نقاشیش کرده بود و ساعت ها

برای این نقاشیش وقت صرف کرده.. خلاصه تا لحظه آخر وقتِ ملاقات اونجا میمونیم و همگی دور سیمین و بچه رو شلوغ نگه میداریم.. و چقدر سامان قربون صدقه اش میره و دایی بودنش رو به رخ میشه و محمدامین هم عمو بودنش رو مردونه و با لبخندی که هر از گاهی حواله این موجودِ کوچک رو تخت خوابیده میکنه، نشون میده.. موقع رفتن که میشه تنها یک نفر میتونه بمونه که اون هم عمه کنارِ سیمین میمونه.. و قرار بر این میشه فردا که سیمین مرخص شد به خونه عمه بیاد و تا زمانی که نافِ بچه بیفته و جشنی گرفته بشه همونجا بمونن.. بعد از خداحافظی با عمه و سیمین بیمارستان رو ترک میکنیم.. موقع خداحافظی شوهرعمه رو به محمد امین میگه..

_فردا آرشام و پدرت هم به خونه ما بیار.. در هر صورت پدرت بابا بزرگه و دوست داره نوه اش رو ببینه.. اصلا هم فکر اینکه مزاحمید و این چیزها رو نکن که ناراحت میشم، شما هم اینجا تنهایید و کسی رو ندارید.. توی این چند وقتم که سینین خونه ماست و دلش خواست نوه اش رو ببینه، بی تعارف بیارش خونمون..

محمدامین تشکری میکنه و از این همه خوب بودن این مرد لبخندی به لب میاره.. خلاصه علیرضا به همراهه محمدامیت به خونه محمدامین میرن.. عمومحسن هم سامان و سمانه و شوهرعمه رو به خونشون میرسونه و من و عزیز هم به همراهه آراد راهیِ ویلای عمو میشیم..

چند روزی میگذره تا نافِ دختر کوچولومون میفته.. امروز روزِ جشنِ و قرار بر این بود مهمونی باغِ عمو برگزار بشه اما لحظه آخر تصمیم عوض میشه و همین ویلای عمه تدارکاتِ مهمونی دیده میشه.. همه دعوت شدن و کارها انجام شده و همه چیز آماده است.. هنوز اسم دختر کوچولومون رو نمیدونیم و هر بار که ازشون میپرسیدیم.. میگفتن روزِ جشن اعلام میکنیم و حالا امشب منتظریم تا اسمش رو بفهمیم.. چقدر که سامان سرِ اسمِ این کوچولو سیمین رو اذیت کرد

و ما رو خندوند!.. ازصبح خونه عمه ایم و عمه و سمانه و سیمین به آرایشگاه رفتن.. من هم حوصله این کارها رو نداشتم و با خودم گفتم خودم، خودم رو آرایش میکنم!..

تا مهمونی چیزی نمونده و حالا همه آماده ایم.. آراد و سامان و محمدامین و علیرضا که مثلِ همیشه شیک و اسپرت توی مهمونی ظاهر شدن.. سمانه هم که لباس کرم و بازی پوشیده.. سیمین هم که لباسِ مشکی و شیکی به تن داره و امشب به حتم به همراهه دخترِ نازش تو مجلس میدرخشن.. من هم پیراهنِ یاسی رنگ با ساپورتی به تن دارم و شال هم هم رنگ پیراهنم روی سرم انداختم.. آرایش هم زیاد نکردم و به یه آرایش بی نهایت کم اکتفا کردم.. مهمون ها کم کم میرسن و ویلای عمه پر از هیاهو میشه.. گوشه ای نشستم و به بقیه نگاه میکنم.. دختر سیمین دست به دست میچرخه و قربون صدقه هایی که حواله اش میشه.. آرشام هم که دو سه نفر هم سنِ خودش رو گیر آورده و داره آتیش میسوزونه.. بقیه ام که در حال تعارف کردن، حرف زدن، رقصیدن و یا خوردنِ نوشیدنی و میوه و شیرینی هستن.. مرجان و خاله زیور هم اومدن تا کمک دستمون باشن.. محمدامین رو میبینم که کمی اوطرفتر کنارِ پدرش نشسته و داره نوشیدنی میخوره و همه نگاه و توجهش روی مرجانیِ که داره بیخبر از عالم و آدم پذیرایی میکنه.. تعجب میکنم.. محمدامین و مرجان!.. چرا که نه.. چند بار دیگه هم توی ویلای عمو نگاه های محمدامین رو به مرجان دیده بودم اما امروز دیگه خیلی واضحتر از همیشه است!.. مرجان دختره خوب و خانومیِ و توی این چند سال هیچ چیزِ بدی ازش ندیدم.. باید هم سن یا نهایتا یکی دو سال از محمدامین کوچکتر باشه.. خوشگل هم که هست و دیگه چی بهتر از این؟!.. شاید دارم اشتباه میکنم و نگاه های محمدامین به مرجان بی هدف باشه اما من میخوام فکرم به واقعیت تبدیل بشه چرا که میدونم مرجان و محمدامین لیاقتِ خوشبختی رو دارن.. با لبخندی بلند میشم و میرم کنارِ

محمدامین میشینم.. میفهمم که تعجب کرده اما به روی خودش نمیاره.. از شبی که جلوی رستوران با آراد بحث کردن دیگه هیچ صحبتی با هم نکردیم.. اما دیگه نمیخوام این دلخوری ها ادامه پیدا کنه.. آراد با فکرِ اشتباهش که محمدامین عاشقمه نمیزاره من با اون برخوردی داشته باشم اما وقتی بفهمه محمدامین مرجان رو دوست داره، همه چیز درست میشه و دیگه میتونم با محمدامین مثلِ گذشته ها در ارتباط باشم.. به بازوش میزنم تا نگاهم کنه.. انگار خیلی دلخوره که نگاهمم نمیکنه.. خنده ام میگیره.. درست مثلِ بچه ها!.. انگار نه انگار که روانشناسِ!.. دوباره به بازوش میزنم که اینبار نگاهم میکنه.. دستش رو میگیرم و بهش میفهمونم باید بلند شه و دنبالم بیاد..

_آرام الان وقتش نیست بزار برای بعد..

بادم خالی میشه و دستش رو ول میکنم.. و میزارم برای همون بعدی که محمدامین میگه.. و سرخورده همونجا میشینم و به بقیه نگاه میکنم..

تا آخر شب جشن ادامه پیدا میکنه و بعد از شام هم سیمین و علیرضا اعلام میکنن که اسم دخترشون رو گذاشتن سُها و این اسم چه به دلم میشینه!.. جشن که به اتمام میرسه و مهمون ها میرن.. ما هم کم کم آماده رفتن میشیم.. سیمین و علیرضا هم همه وسایلشون رو جمع میکن و همین امشب اونهام به خونه خودشون برمیگردن.. و این میشه که همه چیز به حالتِ اول برمیگرده..

روزها مثلِ برق و باد از پی هم میگذره و تابستون فرا میرسه.. از روزِ جشن به بعد دیگه با محمدامین برخوردی نداشتم و هر بار که میخوام پیام بدم با خودم میگم بزارم برای یه موقع بهتر!.. توی این فکرهام که در اتاقم زده میشه و مرجان داخل میشه.. چه حلال زاده!..

_آرام جان شام حاضره.. تشریف بیارید..

لبخندی بهش میزنم و بلند میشم.. و با فکرِ اینکه مرجان هم روزی خانومِ خونه خودش میشه لبخندم عریض تر میشه.. آخرای شامِ که عمو به حرف میاد..

_آراد من فردا میخوام برم کیش، برای سندِ ویلا.. خودت هوای شرکت رو داشته باشم..

_باشه چند روز میمونی؟..

_زود میام.. نهایت دو سه روز..

_مادر میزاشتی برای بعد خُب تو این گرما میری اونجا مریض میشی که..

_مادر واجبه باید برم.. میگم که زود برمیگردم..

دیگه حرفی زده نمیشه.. فردا صبح از پنجره عمو رو میبینم که داره به همراهه آراد به سمتِ فرودگاه میره..

چهار روزی از رفتنِ عمو میگذره و هنوز برنگشته.. آراد هم روزِ اول و دوم که با عمو صحبت کرده بود همه چیز راست و ریست بود و عمو گفته بود فردا برمیگرده و اما روزِ سوم باز هم خبری از عمو نشد و آراد هرچی زنگ زد جوابی دریافت نکرد!.. و روزِ چهارم هم که بدتر!.. دورِ میزِ شامیم که عزیز با حرفی که به آرار میزنه، من رو از هپروت بیرون میاره..

_آراد مادر.. فردا پنج روز میشه.. ولی از محسن خبری نشد.. دلم داره مثلِ سیر و سرکه میجوشه.. یکی رو بفرست یه خبری بگیره.. آخه چی شد یه دفعه؟!..

_والا عزیز خودمم اعصابم به هم ریخته.. هر کاری لازم بود کردم.. تا فردا خبری نشه، خودم میرم.. دیگه کم آوردم..

بعد از شام به اتاقم که میرم تا آخرای شب با خدا راز و نیاز میکنم و از خدا عمو رو صحیح و سالم میخوام.. نمیدونم چقدر میگذره که چشم هام روی هم میفته

و کنارِ همون سجاده خوابم میبره.. با دیدنِ کابوسی از خواب میپرم.. ساعت رو نگاه میکنم.. شش صبح رو نشون میده.. دیگه خوابم نمیاد و از جام بلند میشم و با همون وضعم پایین میرم.. صدای پچ پچ هایی میاد و وقتی جلوتر میرم عزیز رو میبینم که داره گریه میکنه و وقتی آراد و عزیز متوجه ام میشن.. با حرفی که عزیز با زجه میزنه قلبم برای لحظه ای میایسته..

_آاااااراااااام بیچاره شدیم.. محسنم پَرپَر شد..

همین برام کافی بود تا نگام روی آرادی بیفته که از زورِ درد شونه هاش داره میلرزه.. نه این امکان نداره.. عمو سالمِ.. آراد گریه نمیکنه.. عزیز زجه نمیزنه..اولین قطره اشکم خود به خود روی گونه ام میفته.. دومیش رو هم حس میکنم.. اما دیگه اشک نمیریزم.. خون گریه میکنم.. عمویی که هر چند عمو نبود برام اما آخری ها الحق که جبران کرد برام.. عمویی که هر چند عمو نبود برام اما گاهی حمایت هاش بالای سرم بود.. عمویی که هر چند عمو نبود برام اما عموم بود و سایه اش بالا سرم.. یتیم شدم.. به معنای واقعی یتیم شدم!..

روزِ سوم و بعد هفتم عمو هم گذشت.. و حالا آخر شبه و من توی اتاقم.. تا قبل از ساعتِ هشت همه مهمون هایی که اومده بودن رفتن.. زنعمو هم بود و رفت.. گریه هاش رو دیدم.. حتی زجه هایی که زد رو.. اگه دوستش داشت پس چرا جدا شد؟!.. چرا عمو رو تنها گذاشت؟!.. همه بودن.. چه از فامیل.. چه از دوست و چه از آشنا.. مجلس آبرومند تموم شد و حالا همه رفتن که به زندگی خودشون برسن.. بیچاره بابا که حتی سوم و هفتمی هم درست و حسابی نداشت.. و چه بد سوخت دلم!.. از پنجره نگاهی به باغ میندازم.. حالا فقط من موندم و آراد و عزیزی که دیگه فقط ما سه نفر برای هم توی این ویلای به این بزرگی موندیم.. هنوزم باورم نمیشه عمویی دیگه نیست و توی خروارها خاک خوابیده.. هنوز نگاهم به پنجره است که در باز میشه.. میدونم که آراده.. فقط

اونه که در نمیزنه.. توی این همه بیچارگی لبخندِ تلخی میزنم.. کسی نیست بهش بگه شاید توی بد وضعیتی باشم.. خُب در بزن!.. از فکرهای مسخره بیرون میام.. حالا آراد رو درست توی یک قدمیم میبینم.. تیشرت گشاد و مشکی به همراهه شلواری مشکی به تن دارم.. موهام رو هم نبستم و همه اش دورم پخش و پلاست.. نگاهش میکنم.. عمیق نگاهم میکنه.. میخوام حرف بزنه و خودش رو خالی کنه.. میخوام مثلِ من نباشه و فریاد بزنه.. آراد از شش صبحِ نحسِ هفت روزِ پیش که بلند شدم و عزیز بهم خبرِ شوم رو داد، دیگه هیچ حرفی از دهنِش خارج نشد.. میخوام برم به سمتِ کاغذ و خودکارم و براش بنویسم که حزف بزنه اما تا میخوام قدمی بردارم توی آغوشش فرو میرم و محکم فشرده میشم.. جوری که احساس میکنم دارم له میشم و در آراد آمیخته میشم.. قطره های اشک یک به یک پایین از صورتم پایین میریزه و پیراهنِ رنگِ شب آراد رو خیس میکنه.. توی موهام نفسِ عمیقی میکشه..

_کاش حرف میزدی آرام.. کاش حرف میزدی.. آرام درد دارم.. آرام دارم میمیرم.. آرام قلبم درد میکنه.. آرام چیکار کنم. آرام تو رو خدا حرف بزن.. آرام تو رو خدا یه چیزی بگو.. آرام منم مثلِ تو بی بابا شدم.. آرام منم مثلِ تو تنهای تنها شدم.. آرام برام حرف بزن..

توی بغلش زجه میزنم و سینه لرزونِ آراد هم خبر از حالِ خرابش و گریه پُر دردش میده.. نمیدونم چقدر میگذره که همونطور ایستاده توی بغلِ هم آروم میگیریم.. میخواد اتاق رو ترک کنه که نمیزارم.. روی تختم دراز میکشه و من پایین تخت میشینم و سرم رو روی تخت میزارم.. با دست موهام رو نوازش میکنه..

_آرام بیا بگیر بخواب من میرم اتاقم..

با سَر نه میگم و آراد هم سکوت میکنه و با بازی کردن با موهام به همه وجودم آرامش تزریق میکنه.. میخوام خوب باشم.. میخوام یه دوست باشم.. میخام مرهم باشم.. میخوام همدم باشم.. میخوام خوب بودن رو یاد بدم.. بزار حالا که تنها شده کنارش باشم..

نمیخوام مثلِ خودم بی کسی رو حس کنه.. نمیخوام تا چند روز بعد از فوتِ باباش مثلِ من حتی یه پرنده هم دورش نبینه.. نمیخوام مثلِ من که تا بابا مرد رفتن مسافرت، من هم برم و تنهاش بزارم... من میخوام باشم و درد هاش رو تسکین بدم.. شاید خودم هم آروم شدم.. نمیدونم چی میشه و چقدر میگذره اما میدونم به همون صورت خوابم میبره..

از خواب که بیدار میشم به جای آراد، خودم روی تخت خوابیدم و ملحفه ای روم قرار گرفته شده.. از این که تونستم دیشب آراد رو آروم کنم و خودم هم در کنارش به آرامش برسم، لبخندی روی لبم میشه..

چهلم عمو هم میگذره.. حالا دیگه همه به زندگیِ عادیِ خودشون برگشتن.. از قدیم گفتن خاک سردِ و حالا دارم ذره ذره این حرف رو با همه وجودم درک میکنم.. وکیلِ خانوادگی امروز میخواد بیاد و تکلیفِ ارث و میراثِ عمو رو روشن کنه.. چند ساعتی میگذره که وکیل میرسه و توی سالنِ نشیمن جمع میشیم.. نمیخواستم توی این بحثی که مربوط به عزیز و آراد میشه شرکت کنم.. چون مال و اموالِ عمو ذره ایش برای من نیست و این داستان به من مربوط نمیشه.. اما در آخر هر دوشون ازم خواستن که توی جمع حاضر بشم..

_آقای شایسته.. خیلی کار دارم و میرم سرِ اصلِ مطلب.. از اموال و داراییِ پدرتون مطلع هستید و میدونید که چیا دارن.. پدرتون قبل از فوتشون و درست زمانی که از مادرتون جدا شدن تمامِ اموالشون رو به نامِ شما کردن.. و حالا با رسیدی که از ایشون داریم تمامِ داراییشون به شما میرسه..

به آراد نگاه میکنم.. اصلا شوکه نشده و انگار از قبل علاقه بیش از حدِ پدرش نسبت به خودش رو میدونسته و مطمئن بوده که این کار به حتم صورت میگیره.. به عزیز هم نگاه میکنم که داره با لبخندی آراد رو نگاه میکنه و ذره ای براش مهم نیست که پسرش چیزی رو به نامش نکرده. تعجبم از اینِ که چرا عمو هیچی از داراییش رو به عزیز نبخشیده!.. هر چند که مطمئنم آراد تا آخر عمر عزیز رو روی چشمش نگه میداره.. اما از اینکه عمو هیچ تدبیری برای زندگیِ عزیز نکرده، واقعا حیرت میکنم!..

زندگی به حالتِ اولش برمیگرده.. امشب زنعمو برای شام اینجا دعوته و قراره تدارکاتِ ویژه ای دیده بشه.. و چون خیلی وقته دورِ هم جمع نشده بودیم، آراد همون دیشب خانواده عمه رو هم برای امشب دعوت کرد!.. دلم برای آرشام و محمدامین به شدت تنگه و از فوتِ عمو که دو ماهی میگذره دیگه ندیدمشون.. هنوز موفق نشدم تا با محمدامین موضوعِ مرجان رو درمیون بزارم.. توی مراسمِ فوت عمو هم که محمدامین به همراهه پدرش اینجا بودن باز هم حسی که محمدامین به مرجان داره رو به خوبی حس میکردم و توی دلم فقط از خدا میخوام این حسی که من احساس میکنم محمدامین به مرجان داره، واقعیت داشته باشه.. بیخیالِ فکر و خیال میشم و میرم سراغِ انتخاب لباس و حاضر شدن برای امشب..

ساعاتی میگذره و حالا همگی دورِ هم جمع شدیم.. زنعمو به همراهه عمه و عزیز نشستن و دارن از گذشته ها و خاطراتِ این ویلا میگن، البته عزیز بیشتر شنونده است و خیلی کم توی بحثِ به وجود اومده شرکت میکنه.. سامان و آراد هم دارن گوشه سالن شطرنج بازی میکنن.. سمانه و سیمین و علیرضا هم دارن درموردِ سفری که میخوان برن برنامه ریزی میکنن و قرار بر این شده یه چند روزی به همراهه تور برن ترکیه و برگردن.. من هم که دارم با سهای دوردونه که توی بغلم خوابه و توی خواب هم داره انگشتش رو مِک میزنه، نگاه میکنم.. بعد

از شام دیگه همه دورِ هم میشینیم و مشغول به نوشیدنِ چای میشیم و دیگه خبری از بحث های دو نفره نیست.. دارم به بخارهایی که دارن از فنجون خارج میشن نگاه میکنم که با حرفی که زنعمو میزنه نگاهم رو بهش میندازم..

_آرام جان دیگه تو ویلا زندگی میکنی؟!..

نمیدونم هدفش از بیانِ این سوال که مطمئنن جوابش رو میدونه چیه.. اما لبخندی میزنم و جوابِ مثبت رو با تکون دادنِ سرم اعلام میکنم..

_خوبه حداقل فوتِ پدرت برات منفعت داشت عزیزم..

قلبم توی گذشته ترک هاش رو برداشته و حالا با هر تلنگری یک تکه اش نابود میشه.. دیگه درک نمیکنم کجام و کجا نشستم.. صدای سمانه به گوشم میرسه..

_واااای زندایی بدونی چه طلبکار هم شده.. دیگه غذا براش ببرن و بیارن.. دستور بده.. ناز کنه.. فقط باید باشید و ببینید..

مگه من توی جمعشون نیستم!.. پس چه راحت جلوی خودم دارن از من میگن و خُردم میکنن.. من کِی ناز کردم!.. کِی دستور دارم.. خدایا کِی؟!..

_سمانه جون مادر.. چندبار گفتم اگه من عزیزتم.. اگه احترامم واجبه.. بخاطرِ منه پیرزن هم شده این حرف ها رو تمومش کن و ادامه نده..

_واا عزیز!.. چیزی نگفتم که.. جوابِ زندایی رو فقط دادم..

اصلا این زنِ جدا شده از عمو چه به مهمونی های خانوادگی!.. کاش مثلِ خودشون بودم و به رخ میکشیدم این جمله ها رو.. کاش من هم میتونستم مثلِ خودشون باشم و شخصیتِ نداشته شون رو نابود میکردم.. کاش.. کاش.. کاش!.. به آراد نگاه میکنم که عجیب ساکتِ و سامان و سمانه و علیرضایی که برای منِ بی کسِ منفعت دار، حرص میخورن!.. بغض دارم.. بعضی سنگین که احساس میکنم اگه این بغض بترکه.. دردی که متحمل شدم.. دامنگیرشون

میشه.. زنعمو رو میبینم که داره با لبخندی پیروزمندانه نگاهم میکنه و حتی عزیزی که به سمانه ایراد میگیره به زنعمو هیچ نمیتونه بگه..

و من همه تلاشم رو اینبار میکنم که سر از رازِ این تنفری که نسبت به خودم و خانواده ام دارن، دربیارم!..

یک سال بعد...

توی اتاقِ سُهام و دارم به صورتِ ماهش که غرقِ خوابه نگاه میکنم.. یک سال از فوتِ عمو میگذره.. یک سالی که برام شده جهنم.. یک سالی که خیلی چیزها رو حس کردم.. نمیگم همه روزهای این یک سال بد بوده.. اما بدی هاش انقدر زیاد بوده که دیگه اثری از روزهای خوب رو برام باقی نزاره.. سُها تکونی میخوره.. بهش لبخند میزنم و پتو رو روش درست میکنم.. روی صندلی کنار تختش میشنم و باز نگاهش میکنم.. بزرگ شده و حالا کم و بیش راه افتاده.. هر روز بیشتر از روزِ قبل عاشقش میشم و روزی عکسش رو نبینم دلم براش تنگ میشه.. همه کارهاش برام شیرینه و انگار سُهام خیلی به من علاقه داره.. پَر میزنم به گذشته ها.. توی این یک سال نقاشی با آبرنگ رو خیلی خوب یاد گرفتم و توی این زمینه هم خوب پیش رفتم.. خانم شیخی ازدواج کرد و گفت دیگه نمیتونه معلمم باشه.. من هم دیگه ادامه ندادم و همین قدر برام کافیه و میتونم از پسِ نقاشی با آبرنگ بربیام.. از محمدامین و آرشام هم چندماهی میشه که خبر ندارم چون یکروز که خونه سیمین دعوت بودیم، حالم از روزِ قبل بخاطرِ حرف های زنعمو که اومده بود ویلا و هر چی خواسته بود بارم کرده بود، زیاد خوب و وقتی سیمین جویای حالم شد، سامان برای سیمین همه چیز رو گفت، محمدامین هم همه چیز رو شنید و آخر شب چنان دعوایی بین آراد و محمدامین به پا شد که اینبار همه شاهد بودن و این دعوا رو به چشم دیدن.. و این شد که آراد جلوی همه و توی جمع رو به من گفت که اگه سایه محمدامین هم از این به بعد ببینم دیگه جایی تو ویلا ندارم!.. قطره اشکی که رو گونه ام جا خوش کرده

پاک میکنم.. بخاطره هیچ دلیلی چندماهه که محمدامین رو ندیدم و دلم برای آرشام تنگه و فقط خودم رو با دیدنِ عکس هایی که سیمین از آرشام میگیره، گرم میکنم.. عزیز هم از زمانی که عمو فوت کرد دیگه عزیزِ گذشته ها نشد.. خیلی کم حرف و ناتوان تر شده و وقتی اذیت شدنم توسط زنعمو و سمانه رو میبینه بیشتر از هروقت دیگه آب میشه و آب شدنش خنجری میشه به قلبم!.. از آراد این یک سال بگم که دیگه مثلِ گذشته ها آزارم نمیده اما در برابرِ حرف های مادرش که میدونه با هر جمله اش آتشم میزنه، سکوت میکنه و هیچ نمیگه.. زنعمو از زمانی که عمو فوت کرد، اومدن به ویلا براش راحتتر از همیشه شد.. انگار وقتی عمو فوت کرد تازه راهش باز شد برای آزار دادنِ من.. هنوز نفهمیدم دلیلِ این تنفر رو.. وقتی با حرف ها و کارهاش آزارم میده، لبخندی که از رضایتِ کارهاش روی لبش میشینه من رو بیشتر از بیش میترسونه.. فکرم میره به دو روز پیش.. درست زمانی که زنعمو اومده بود ویلا و مثلِ هربار شام رو کنارمون بود.. اونشب برام بدترین شب بود چرا که هرچی از دهنش درومد به مامانی که حتی ندیدمش و پاکیش رو از عزیز شنیده بودم گفت و گفت و خودش رو خالی کرد.. از حرف هاش هیچ نفهمیدم جز اینکه مامانم هر.زه بود.. زنِ خرابی بود.. زنی بود که به شوهرش خیانت کرد.. گفت و هیچکسی نگفت ساکت.. گفت و هیچکسی نگفت تمومش کن.. گفت و خودش رو خالی کرد.. گفت و من رو بیش از حد پُر کرد.. دیگه تحمل نکردم... دیگه وجودم نمیکشید برای شنیدنِ این حرفها.. همین دیروز خورشید طلوع کرده نکرده به علیرضا پیام دادم که بیاد دنبالم و من رو ببره خونشون.. و خلاصم کنه از این همه بدبختی که داره خفه ام میکنه.. آخه مگه مامان و بابا چیکار کردن که متهمن به این حرف ها.. میخوام حرف های عمو و زنعمو رو باور کنم و از بابا و مامان متنفر بشم اما هر بار میگم اگه حرف ها صحت داشت حتما عزیز بهم میگفت اما همین سکوتِ عزیز در برابرِ حرف های زنعمو میشه برام تصدیقِ حرف های زنعمو.. وای بابا.. وای مامان.. چیکار کردین.. چیکار!.. خسته ام از خودم.. از

خودم که فقط میتونم گوش کنم و به هر چیزی که خوردم میکنه تنها نگاه کنم.. خسته ام از آراد.. از آرادی که میدونم دوستم داره و دوست داشتنش به عمقِ قلبم نفوذ کرده و حالا من هم دوستش دارم.. شاید دیوونگیه.. شاید جنونِ.. که کسی که از بچگی با کارها و حرف هاش آزارم داده و حالا هم با سکوتش داره آزارم میده، دوستش دارم!.. اول گفتم خیالِ.. گفتم عادته.. گفتم نه محاله محال.. اما همین دو هفته پیش که فهمیدیم تصادف کرده و به بیمارستان منتقلش کردن، مُردم و زنده شدم.. و اونجا بود که فهمیدم جونم به جونش بسته است و مثلِ کسی که با یه مازوخیسم زندگی میکنه و کم کم عاشقش میشه و عادت میکنه به همه دردهایی که میکشه من هم عادت کردم به همه دردهایی که به روحم وارد میکنه!.. و وقتی تصادفش به خیر گذشت و روزِ بعد مرخص شد، تازه نفسِ راحتی کشیدم.. اما فعلا خسته شدم.. نیاز به استراحت دارم.. این سال در نبودِ عمو واقعا برام سخت بود.. دارم کم کم افسردگی میگیرم.. باید دست به کار بشم.. باید هم برای خودم و هم برای عزیزی که وضعش داره روز به روز بدتر میشه کاری کنم.. آره باید!..

بسه هرچی توی خواب زندگی کردم.. با صدای زنگِ خونهِ سیمین به خودم میام.. بلند میشم و نگاهی به سُهای همچنان غرقِ در خواب میندازم.. لبخند به لب میارم.. من یک سالم رو مرور کردم و این سُهایی که هنوز هیچ خبری از بی رحمی های دنیا نداره، همچنان غرقِ خوابه!.. به سمتِ بیرون از اتاق قدم برمیدارم تا ببینم کیِ که به خونه سیمین اومده..

با دیدنِ محمدامین تو چهارچوبِ در توی جام خشکم میزنه.. انگار محمدامین هم توقع دیدنم رو نداشته که اون هم همینطوری گنگ نگاهم میکنه میکنه و به حتم با خودش میگه که اینجا چیکار میکنم!.. با صدای سمانه به خودمون میایم..

_اِاِاِاِاِاِاِ محمدامین تو خرید کردی.. واااای دستت درد نکنه.. تو رو خدا شرمنده.. این علیرضا نمیدونم چرا انقدر تنبله..

_کاری نکردم که.. کارم تموم شده بود.. رفتم به علیرضا سر بزنم که تو زنگ زدی و خریدات رو لیست کردی.. دیدم علیرضا خیلی کار داره من برات خریدهات رو کردم و آوردم دیگه..

_باز هم دستت درد نکنه.. بیا.. بیا بشین برم برات شربت بیارم..

محمدامین میخواد قبول نکنه و بره.. اما من دیگه تحمل ندارم.. میرم جلو و در رو میبندم و مانع از رفتنش میشم.. تعجب میکنه.. انگار توقع نداره که بعد از چند ماه ندیدنش و اون اتفاق ها بخوام چنین کاری کنم!.. به ناچار وارد میشه.. سیمین با خریدها به آشپزخونه میره و محمدامین هم پا به اتاقِ سُها میزاره.. من هم پشتِ محمدامین راهیِ اتاقِ سها میشم..

_چرا پشتِ من راه افتادی؟.. میخوام برم آرام..

بغض میکنم.. بزار بفهمه خسته ام.. بزار بفهمه کم آوردم.. بزار بفهمه دیگه به تهش رسیدم.. بزار بفهنه تازه به حرف هاش پِی بردم.. بزار همه چیز رو بفهمه!.. در رو میبندم و به در تکیه میدم.. پووووفی میکشه و کلافه میشه.. این رو از دستی که بینِ موهاش میکشه میفهمم.. مقابلم قرار میگیره..

_برو کنار دختر..

اشک هام راهه خودشون رو پیدا میکنن و یک به یک روی گونه ام سُر میخورن..

_برو حاضر شو بریم بیرون.. میرم پایین تو هم بیا..

به گوش هامم شَک میکنم.. یعنی راست میگه.. یعنی برم کنار نمیره و میمونه تا بریم بیرون و حرف بزنیم!.. پس چرا میخواد بره پایین.. نه نه.. نمیزارم.. انگار ترسم رو میفهمه که باز پوفی میکشه..

_همینجا میمونم.. برو حاضر شو..

خیالم کمی راحت میشه.. اشک هام رو پاک میکنم و کنار میرم.. محمدامین در رو باز میکنه و من به سمتِ اتاقِ مهمان پرواز میکنم.. در عرضِ پنج دقیقه حاضر میشم.. اصلا نمیدونم چی تن میکنم.. فقط دلم نمیخواد وقت رو هدر بدم و محمدامین رو از این بیرون رفتن منصرف کنم.. دفتر و خودکارم رو هم داخلِ کیف میزارم و از اتاق بیرون میام.. از سیمین که خداحافظی میکنیم، محمدامین رو به سیمین میگه تا نیم ساعت دیگه برم میگردونه و راهیِ ماشینِ محمدامین میشیم.. توی راه حرفی نمیزنه و دقایقی بعد کنارِ پارکی نگه میداره.. پیاده میشه و من هم پیاده میشم و با هم به داخلِ پارک قدم بر میداریم.. پارکِ خلوت و دنجیِ و از اینکه میتونم با محمدامین راحت صحبت کنم لبخندی روی لبم میشینه.. روی چمن و درست قسمتی که درختی روی اونجا سایه انداخته میشینیم.. بدونِ هیچ صبری میگه..

_بگو ببینم چی شده..

خوبه.. خیلی خوبه که بی حاشیه میره سرِ اصلِ مطلب.. خیلی خوبه که رُکه و آدم در کنارش راحته.. از کیفم دفتر و خودکارم رو برمیدارم و مشغولِ نوشتن میشم.. مینوسیم و مینویسم.. از فوتِ عمو تا به همین حالا.. از خستگی هام.. از افسردگی و ضعیف شدنِ عزیز.. از آزارهای روحی که زنعمو بهم وارد میکنه.. از اذیت شدنم توسطِ سمانه.. از خوب شدنِ رفتارهای آراد نسبت به خودم.. از سکوتش نسبت به کارهای مادرش.. انقدر مینوسیم که خسته میشم.. و در آخر هم بی هیچ ترسی میرم سراغِ عشق!... از دوست داشتنم به آراد مینویسم و

حسی که خودم هم نمیدونم چیه روی کاغذ بیان میکنم.. بعد از تموم شدن، دفتر رو به محمدامین میدم و نفسی از سرِ آسودگی میکشم.. خط به خط میخونه.. تا به پایانِ نوشته هام میرسه.. شوکه نمیشه.. تعجب نمیکنه و بعد از چند ثانیه سکوت، به حرف میاد..

_میدونم.. از همون روزی که رفتیم شهربازی فهمیدم و شبش جلوی درِ رستوران بهم ثابت شد.. نمیگم چرا.. نمیگم بیجا کردی که عاشق شدی.. نمیگم دیوونه ای.. چون میدونم چنین چیزی از آدم اجازه نمیگیره و تو چشم به هم زدنی میبینی قبلت رو به طرف دادی.. ولی آرام خودت رو نباز.. خودت رو داغون نکن.. پیش قدم نباش.. بزار تو ناز باشی و اون نیاز.. بزار نیازش رو بهت بفهمه و بیاد جلو.. نه از روی هوس نه از روی تنهایی.. بلکه از روی عشق!.. بله، درست!.. آراد رو هم دیدم که به کل عوض شده.. و از روی ترسِ از دست دادنتِ که نمیخواد من تو رو ببینم و فکرهای بیخود میکنه.. ولی انگار از عشق میترسه.. شَک داره.. و این ترس به حتم ربطی به گذشته ها داره.. و اما گذشته خانواده ات.. باید بفهمی.. اینبار باید پافشاری کنی.. آرام تا نفهمی تا باهاشون کنار نیای.. تا درک نکنی.. همیشه همین باقی میمونی.. پُر از سوال.. پُر از گنگی.. این بار از عزیزت بخواه که همه چیز رو بگه.. نگفت هم پافشاری کم تا در آخر همه چیز رو بفهمی.. و اما عزیزت.. فردا میام و میبرمش جایی تا بشه همون عزیزِ همیشگی.. نیاز به کمی آرامش داره.. خوبه؟

لبخندی میزنم به این مردِ رو به روم.. خوبه که هست.. خوبه که دارمش.. خوبه که حسش میکنم.. برای داشتنش خوشبختم.. بهترین برادریه که میتونستم داشته باشم و بهش تکیه کنم و از داشتنش به خودم ببالم.. اما موضوعاتِ من تمومی نداره.. بهتره برم سراغِ خودش.. بدونِ تعارف میرم سراغِ دفترم و روش مینویسم..

تو هم برای مرجان بجنگ.. دختره خوبیِ.. سختی خیلی کشیده.. تو هم سختی کشیدی.. جفتتون لیاقتِ خوشبختی دارید..

دفتر رو جلوش میگیرم.. اول میخونه.. لحظه ای گنگ.. و لحظه بعد از تعجب چشم هاش گشادتر از حدِ معمول میشه..

-چیییییییی؟!.. مرجاااااان؟.. دختر تو این حرف ها رو از کجا میاری؟!.. نگی این چیزها رو به کسی ها..

ریز میخندم.. بسه غم.. بزار کمی شاد باشم در کنار این مرد که همیشه برادرانه هاش رو بی منت خرجم کرده.. عمرا بزارم این موضوع از دستم در بره.. امروز این اعتراف رو ازش میگیرم و باید بگه که عاشقِ مرجان شده!.. چشم غره ای بهش میرم و دوباره روی دفتر مینوسیم..

کاری نکن شوهرش بدم ها.. خاستگار هم دارم براش.. من که میدونم دوستش داری.. یه روز مفصل داستانِ زندگیش رو بهت میگم.. اما محمدامین پا رو دلت نزار.. خوشبخت میشین با هم.. این رو مطمئنم.. تو پا بزار جلو.. همه چیز درست میشه..

دفتر رو که به سمتش میگیرم.. اینبار محمدامینِ که چشم غره بره..

_شما بیجا میکنی شوهرش بدی..

باز کمی مکث میکنه.. انگار دو دلِ وخیلی هم کلافه!.. پووفی میکشه و دوباره ادامه میده..

_آرام دو به شکم.. باید با خودم کنار بیام.. یک سال و خورده ای میگذره که دیدمش و دارم بهش فکر میکنم اما باز نتونستم حرفِ دل و قلبم رو قبول کنم.. بار اول دیدمش زیاد متوجه اش نشدم اما از بار دوم و سوم و... هووووووف آرام نمیدونم چرا دلم میگه خودشِ، باید بهش برسی.. اما عقلم میگه نه، میگه

باید صبر کنی.. بخاطرِ گذشته ام نمیخوام روزی بهش برسم و بعد اذیتش کنم.. باید به همه جوانب فکر کنم.. باید دلم و عقلم با هم کنار بیان و به نتیجه ای برسم.. بعد ببینم تصمیمم چی میشه..

حرف هاش همه از روی منطقه.. اما عشق و حسرت هم توی چشم هاش میبینم.. میبینم که دوستش داره و از طرفی ترسی توی نگاهش هست که کاملا متوجه میشم.. کلی بهش امیدواری میدم و براش مینویسم که لایقِ خوشبختیِ.. باید حتما با مرجان صحبت کنم.. محمدامین باید به مرجان برسه.. باید!.. بعد از کلی حرف زدن محمدامین راضی میشه که با مرجان صحبت کنم و ببینیم خدا چی میخواد و آینده چه چیزی رو برامون رغم میزنه..

موقع برگشت به خونه سیمین میشه.. با کلی التماس محمدامین رو راضی میکنم تا برای شام بمونه.. و محمدامین هم قبول میکنه و تصمیم بر این میشه تا بریم سراغِ پدرش و آرشام تا همگی به خونه سیمین بریم.. بعد از نیم ساعت به خونه محمدامین میرسیم.. یادِ گذشته ها میفتم که بدونِ اینکه بدونم اینجا خونه محمدامینِ پا به اینجا گذاشته بودم و چه روزِ خوبی رو با هم گذرونده بودیم.. محمدامین اصرار میکنه که برم داخل اما قبول نمیکنم.. یک ربع بعد محمدامین به همراهه آرشام و پدرش سوارِ ماشین میشن.. از دلتنگیِ زیاد چشم هام بارونی میشه.. به پدرِ محمدامین با سر سلام میکنم که حالم رو میپرسه و فقط میتونم با سر بگم که خوبم.. نگاهم به سمتِ آرشامی میره که کنارِ پدر بزرگش جای گرفته.. حالا دیگه بزرگتر شده و مثلِ آقاها رفتار میکنه.. بچه خجالتی نیست و با همه زود جوش میخوره.. تا خونه سیمین شعر میخونه و حرف میزنه.. انگار کمی هم من رو یادشِ که هر بار من رو به اسمِ خاله صدا میکنه و با هر بار خاله ای که میگه دلم براش ضعف میره و توی دلم قربون صدقه اش میرم..

_آرشام بابا جان.. سرمون رو خوردی.. آروم بگیر رسیدیم خونه عمو.. الان سُها رو میبینی کلی باهاش بازی میکنی..

_من شُها لو دوش ندالم.. شُها همش خوابه.. با من بازی نمیتونه..

به حرفش کلی میخندیم.. نگاهم رو که از آرشام میگیرم و به خونه سیمین میدوزم، خنده ام به یکباره محو میشه و از شخصی که رو به روم میبینم همه بدنم به لرزه درمیاد.. آراد اینجا چیکار میکنه!.. محمدامین ماشین رو پارک میکنه و پیاده میشیم.. محمدامین زنگِ خونه سیمین رو میزنه و پدرش و آرشام رو داخل میفرسته.. پاهام یاری نمیکنن که قدم از قدم بردارم.. فقط نگاهم به آرادیِ که از ماشین پیاده شده و اون هم با نگاهه گنگش فقط خیره به منه.. انگار اون هم صحنه ای که داره میبینه رو باور نمیکنه.. میترسم.. خیلی میترسم که آراد دوباره عوض بشه و کلی فکر های بیجا درموردمون کنه.. محمدامین جلو میاد تا با هم بریم به سمتِ آراد.. اما آراد سوارِ ماشین میشه و ثانیه ای نمیگذره که ماشین از تو کوچه ناپدید میشه.. دیگه نمیتونم روی پاهام بایستم و دُرست همونجا که ایستادم روی زمین میشینم.. نه این امکان نداره.. خدایا چرا نمیزاری یکم شاد باشم.. چرا حالا که آراد باهام خوب شده بود چنین چیزی رو با چشمش دید.. حالا دیگه مطمئنم چیزِ خوبی در انتظارم نیست.. جمله آخرش در موردِ محمدامین توی سرم اکو میشه.. اگه سایه محمدامین هم اینبار ببینم دیگه جایی تو ویلا ندارم.. و وای به حالِ منی که اخلاقِ آراد رو میدونستم و چنین حماقتی کردم.. با کمکِ محمدامین که بازوم رو گرفته بلند میشم و با حالی خراب به سمتِ خونه سیمین حرکت میکنم.. محمدامین هم ساکتِ انگار اون هم هیچ حرفی برای این موضوعِ پیش افتاده نداره.. واردِ خونه که میشیم، مستقیم به اتاقِ مهمان میرم و روی تخت دراز میکشم.. هنوز هم از خدا میخوام که خواب باشه و از این کابوس بیدارم کنه..

.... آراد ....

با اون صحنه ای که نیم ساعت پیش دیدم فقط تصمیم گرفتم که از اونجا دور بشم.. چون اگه کمی دیگه میموندم معلوم نبود اول از همه با محمدامین و در آخر با آرام چیکار میکردم.. مطمئنم که از آرام با این کاری که کرد نمیگذرم.. به رو به روم نگاه میکنم.. همه شهر کوچک شده و احساس میکنم میتونم با یک مشت کلِ شهر رو زیر و رو کنم و همه چیز تو دست های منه!.. بامِ تهران برام بهرین جایی بود که میدونستم اگه بیام شاید بتونه کمی آرومم کنه.. به کاپوته ماشین تکیه میدم و توی گذشته غرق میشم.. یک سال از فوتِ بابا گذشته.. یک سالِ که تنها تر از همیشه شدم.. مامان هست و گاهی بهم سَر میزنه.. اما توی این یک سال یه چیزی مانع از خوشحالیم شده.. اونم حرف هاییِ که مامان به آرام میزنه.. میدونم مامان بی تقصیره.. میدونم مامان بخاطرِ داغِ جوونی که به پای هیچی و پوچی ریخته، داره الان عقده هاش رو خالی میکنه..قبل ها خوشحال بودم.. خوشحال از اینکه اون ها بدبخت شدن و مامانم آروم گرفته اما نمیدونم الا چرا شاد نیستم از اینکه چشم های آرام رو بارونی میبینم.. از اینکه شکستنش رو به چشم میبینم.. مطمئنا نمیتونم به مامان چیزی بگم..عاشقانه میپرستمش و فقط از خدا میخوام مامان هم روزی مثلِ من بفهمه آرام این وسط مقصر نیست.. اما دُمِ سمانه رو خوب چیدم و بهش فهموندم دیگه خبری از تحقیر کردنِ آرام نیست و دیگه حقِ این کار رو نداره.. از دو روز پیش که آرام به خونه سیمین رفت دلم آروم نداشت.. نمیدونم چه مرگم شده که با دو ساعت دوریش قشنگ حس میکنم یه چیزِ مهمی از من دورِ و ندارمش.. با خودم گفتم بزار دو روز بمونه و آروم بشه.. پوفی میکشم و از ماشین فاصله میگیرم.. با یادآوریِ نیم ساعتِ پیش همه بدنم داغ میکنه.. حق نداشت.. حق نداشت دست رو چیزی بزاره که منعش کرده بودم.. یادِ خوشیش که میفتم.. یادِ خنده از تهِ دلش که میفتم.. دلم میخواو بمیرم.. هواااااااااریییییییی میکشم و اسم خداااااااااا رو به زبون میارم.. تازه خوب شده بودم.. تازه آروم شده بودم.. تازه میخواستم بسازم خرابه های دلش رو.. تازه حس میکردم دوستش دارم..

حس!.. حس نمیکنم.. مطمئنم که دوستش دارم.. اما خودش پا گذاشت رو هر چی که میخواستم.. عصبی ام.. خیلی هم عصبی ام.. نمیخوام آرام آزار ببینه اما امروز بد آزارم داد.. بد کمرم رو خَم کرد.. از این نمیتونم بگذرم.. باید ادب شه.. باید بفهمه تا ابد مالِ منع.. باید بدونه دورِ هر چی مردِ باید خط بکشه.. باید.. باید!.. گفته بودم اینبار در کنارِ محمدامین ببینمش باید ویلا رو تَرک کنه.. اما زهی خیالِ باطل!.. عمرا بزارم ذره ای از من دور بشه.. باید تا آخرین نفس کنارم بمونه!.. سوار ماشین میشم و به سمتِ شرکت میرونم.. میدونم سامان از پسِ باشگاه برمیاد.. بهتره سرم رو با کارهای شرکت گرم کنم.. فقط خدا کنه که همین امروز خودش برگرده.. اگه شب خونه برم و نباشه، فردا همه چیز رو به آتش میکشم که اونموقع بفهمه جهنمِ واقعیش تازه از راه رسیده..

.... آرام....

ناهار خورده میشه و من هیچی از این ناهار نمیفهمم.. همه وجودم ترس و اضطرابِ.. با یادآوریش هر لحظه قلبم میریزه.. حالا سیمین و علیرضام داستان رو فهمیدن.. سیمین هم نگرانِ.. خوب میشناسه آراد رو.. میدونه که آراد از چیزی که گفته برنمیگرده و از چیزی که روی اعصابش بره نمیگذره.. واااای یه حالم که با دمِ شیر بازی کردم.. گریه سُها بلند میشه.. هر موقع که بود بلند میشدم و با جون و دل ساکتش میکردم اما الان نه.. الان خودم هم دلم گریه میخواد.. عصبی ام.. دلم میخواد سُها ساکت بشه.. دلم آرامش و سکوت میخواد.. به سمتِ اتاقِ مهمان پا تند میکنم.. باید برگردم ویلا.. برم بهتره.. حداقل تکلیفم رو میفهمم.. باید با آراد حرف بزنم.. باید از اشتباه بیرون بیارمش.. باید بفهمه محمدامین، مرجان رو دوست داره.. دستم به کیفم که میره، در باز میشه و محمدامین داخل میشه..

_داری چیکار میکنی آرام؟!..

بی توجه به محمدامین کیفم رو برمیدارم و خرت و پرت هام رو داخلش میریزم..

_ با توام آرام.. چرا اینطوری میکنی.. چرا خودت رو باختی.. مگه قول ندادی خودت رو تغییر بدی.. جوری داری رفتار میکنی که انگار واقعا کارِ خطایی کردی و حالا که آراد دیدت، آبروت رفته!.. بسه دیگه.. به خودت بیا.. مگه میخواد چیکارت کنه.. نهایتش اینه که بخواد از ویلا بیرونت کنه.. درست حرفی که تو جمع زده بود.. خُب بیرونت کنه.. مگه آواره ای.. مگه بی کسی.. میای اینجا.. میای خونه من.. اصلا برات خونه میگیریم و با عزیز زندگی میکنی..

هقهقم دستِ خودم نیست.. داره خفه ام میکنه.. آخه از ویلا آواره بشم کجا.. خونه سیمین!.. بر فرض یک سال دو سال بعد چی.. خونه خودش!.. مردم نمیگفتن این کیه که اینجاست!.. خونه برام بخرن!.. مگه پول یک ذره دو ذره است!..

چرا درک نمیکرد.. چرا نمیفهمید من بیچاره شدم.. واقعا تحمل ندارم.. میرم و صحبت میکنم.. میرم و راضیش میکنم.. باید گوش بده.. باید!.. محمدامین که میبینه مصمم هستم که به ویلا برگردم پوووفی میکشه و میخواد خودش من رو برسونه..اما میترسم.. میترسم باز از اینکه آراد من رو با محمدامین ببینه.. قبول نمیکنم و در آخر با علیرضا راهیِ ویلا میشم..

میخوام پیاده بشم که علیرضا به حرف میاد..

_خواست اذیتت کنه به من زنگ بزن.. هیچ اتفاقی نمیفته برات.. اصلا نگران نباش.. آراد هر چی باشه دیگه پست فطرت نیست.. به عزیز هم نگفتم چون نخواستم ناراحت بشه.. همینجوری هم ضعیف شده.. آرام تعارف نمیکنی ها.. هر موقع دیدی دیگه نمیتونی کافیِ بهم زنگ بزنی..

با سر باشه ای میگم و پیاده میشم.. واردِ باغ که میشم خدا رو شکر میکنم که ماشینِ آراد نیست.. پس هنوز برنگشته.. پا تند میکنم و واردِ ویلا میشم.. عزیز

رو میبینم که توی سالنِ نشیمنِ و داره تلویزیون تماشا میکنه.. دلتنگشم برای همین جلو میرم و کنارش میشینم..

_ اِاااا اومدی مادر؟!.. چه بی خبر.. خُب چرا بیشتر نموندی..

با سر سلامی میکنم و سرم رو روی شونه اش میزارم.. کاش میدونست چی به من گذشت امروز.. باید رفتنِ عزیز با محمدامین رو فردا کنسل کنم.. بهتره محمدامین یه چند وقتی اصلا اینطرف ها آفتابی نشه. دلم اینجوری بیشتر آرومه.. به عزیز نگاه میکنم که خدا رو شکر حالش خوبه و مشکلی نداره.. بلند میشم و به اتاقم میرم تا لباس هام رو عوض کنم.. تا موقع شام از اتاق بیرون نمیام و برای شام هم میخوام توی اتاق بمونم و بگم میلی به غذا ندارم.. توی همین فکرهام که در زده میشه..

_سلام آرام جان.. رسیدن بخیر.. شام آمادست.. بیا عزیزم..

میخوام بنویسم میل ندارم اما با این فکر که اگه خودم رو قایم کنم آراد فکر میکنه واقعا کارِ خطایی کردم از نوشتن منصرف میشم و با مرجان راهیِ سالنِ غذاخوری میشم.. نگاهم به آراد که میفته.. همه شجاعتم از بین میره و با خودم میگم کاش توی همون اتاقم مونده بودم.. جاو میرم و چسبیده به عزیز روی صندلی میشینم.. آراد کاملا خونسرده و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.. یه حسی بهم میگه یعنی من رو بخشیده؟!.. ولی یه حسِ دیگه بهم میگه این آرامش، آرامشِ قبل از طوفانِ!..

_مادر چرا رفتی چپیدی تو اتاقت.. میومدی یکم از اونجا میگفتی.. خوش گذشت بهت یا نه؟!..

با لبخندِ تلخی به عزیز نگاه میکنم و با سر جوابِ مثبتی میدم.. شام توی سکوت خورده میشه.. آخرای شامِ که صدای آراد بلند میشه..

_زیوررررر؟..

_بله آقا؟.. امری هست؟!..

_فردا صبح با مرجان و نصرت میرید زیر زمین اون قسمتی که کارتون های مربوط به شرکته برمیدارید و میزاریدش روی بقیه وسایل..

_چشم آقا.. فردا اول صبح این کار رو انجام میدیم..

آراد سرش رو تکون میده و بلند میشه.. و با شب بخیری رو به عزیز، راهیِ اتاقش میشه.. هنوز کاملا از سالن خارج نشده که صداش بلند میشه..

_تو هم بیا اتاقِ کارم.. کارت دارم..

میدونستم منظورش با منه.. اتاق کارش!.. یعنی اتاقی که توی پشتِ بومِ ویلاست!.. قلبم برای لحظه ای از تپیدن دست میکشه..آروم باش.. هیچی نمیشه.. آراد به حرف هات گوش میده.. من مطمئنم.. عزیز رو راهیِ اتاقش میکنم تا قرص هاش رو بخوره خودم هم با کلی صلواتی که توی دلم میفرستم راهیِ اتاق کارش میشم.. میدونم عزیز هم شَک کرده بود اما امشب چیزی نپرسید و ازش ممنونم به خاطرِ این سکوتش اما میدونم اگه آراد کوتاه نیاد عزیز بالاخره میفهمه.. به اتاق کارش که میرسم با دست هایی لرزون در میزنم و وارد میشم.. آراد روی صندلی چرخدارش نشسته و پشتش به منه..

_وسایلت رو جمع کن همین امشب..

قلبم میایسته.. نه این امکان نداره!.. میخوام جلو برم و براش روی کاغذ توضیح بدم که صندلیش رو به سمتِ من میچرخونه..

_از این به بعد خونه و زندگیت توی زیر زمینه..

دهنم باز میمونه از این همه بی انصافیش.. توی زیر زمینِ به اون بزرگی فقط لوازم و وسایلِ به درد نخور و کلی جعبه و خرت و پرتِ.. اون مقدار بسیار کمیش رو هن فردا قرارِ خاله زیور و مرجان خالی کنن که فقط جای نشستن و دراز کشیدنِ.. نه تهویه ای.. نه پنجره ای.. و نه بخاری و کولری و نه امکانانی.. من میمیرم اگه یک روز اونجا بمونم.. به سمته میزش میرم و میخوام خودکاری بردارم که با دستش همه چیزِ روی میز رو به زمین پَرت میکنه..

_هیییییچیییی.. هیییییچی نمیخوام بنویسی.. ازت توضیح نخواستم.. فقط گفتم جات از فردا همونجاست.. از این به بعد مستخدمِ شخصیِ منی.. شیر فهم شدی یا نه؟..

مات و مبهوت نگاهش میکنم و قطره های اشک صورتم رو خیس میکنن..

_ کررررییییییی؟!.. میگم فهمیدی یا نههههه؟!..

با سر جوابِ مثبت میدم..

_سرِ ساعتِ هشت صبح صبحانه ام رو به اتاقم میاری.. اتاقم رو تو مرتب میکنی.. لباس هام رو تو میشوری و اتو میکنی.. موقع ناهار و شام هم غذام رو به اتاقم میاری.. فقط کافیه دقیقه ای اینور اوونور بشه.. یعنی اون موقع است که مرگ رو به چشمت میبینی.. موقع خوابت هم گورت رو گُم میکنی تو زیر زمین.. کاری به گوشیِ تو دستت ندارم.. اما کافیه بفهمم پات رو از درِ ویلا بیرون گذاشتی.. اونموقع دیگه فقط به یه نفر میسپارم جوری سرت رو زیرِ آب کنن که اصلا انگار از اول هم نبودی..

مامانم و یا هر کی بیاد هم تو پذیرایی میکنی.. از این به بعد زیور و مرجان فقط میپزن و تمیزکاری های پایین رو به عهده دارن.. تمامِ کارهای من با توهه.. حالا هم هِری!..

قلبم درد میگیره.. این آراد از آرادِ گذشته ها هم بدتره.. این آراد دیگه حقِ انتخاب هم نمیده.. میگه یا اینجا یا مرگ.. این آراد بیرحم تر از همیشه است.. با سَری خمیده از اتاقِ کار بیرون میزنم و به اتاقی که از فردا دیگه برای من نیست پناه میبرم..

به اتاقم که میرسم پُر از حرصم.. پُر از تنفر.. سریع از کمدم چمدونم رو بیرون میارم و هرچی که متعلق به منه داخلش قرار میدم.. نگاهم به لباس های اهداییش.. به گوشیم.. به نیم سِتش میفته.. دلم میخواد همه رو بیرون بریزم اما دلم طاقت نمیاره.. توی چمدونم قرارشون نمیدم و توی کمدِ همین اتاق میزارمشون.. تنها گوشیش رو کنار نمیزارم چرا که بخوام اینکار رو کنم باید از گوشیِ محمدامین استفاده کنم که این میشه فاجعه!.. با همه بی انصافی هاش باز هم دلم میخوادش!.. همه چیز رو جمع میکنم و دیگه توی این اتاق چیزی ندارم که برای من باشه.. روی تخت که دراز میکشم صدای پیامِ گوشی بلند میشه.. به صفحه نگاه میکنم.. از طرفِ محمدامینِ.. بازش میکنم..

_خوبی آرام؟.. اذیتت که نکرد؟.. آرام اگه نمیتونی تحمل کنی، بیایم دنبالت..

اشکم رو پاک میکنم و براش مینویسم..

نه همه چیز خوبه.. چیزی نگفت.. اذیتمم نکرد.. فقط فردا نیا دنبالِ عزیز.. فعلا حالش خوبه خدا رو شکر.. بزار یه چند وقتی بگذره.. بابتِ همه چیز هم ممنون.. خیلی امروز سبک شدم.. با مرجان هم صحبت میکنم. شما مالِ هم میشید من مطمئنم.. خُب دیگه من بگیرم بخوابم.. شبت بخیر..کمی طول میکشه تا جواب بده اما در آخر صدای پیام بلند میشه..

_خدا رو شکر خواهریم.. چَشم!.. اونورا هم فعلا پیدامون نمیشه که مبادا جنابِ عشق خانِ شما ناراحت نشه.. عزیز هم هر موقع حس کردی باز رفته تو خودش بهم خبر بده.. در موردِ مرجان هم یکدفعه نری کفِ دستش بزاری ها.. حالا غیر

مستقیم بگو تا ببینیم خدا چی میخواد.. باشه عزیزم بگیر بخواب.. روزِ سختی داشتی.. شبت بخیر..

کاش مینوشت شبِ سختی داشتی.. میونِ تمومِ غم هایی که دارم لبخندی میزنم.. چه راهکارهاییم میده برای صحبت کردن با مرجان خانومش!.. یادِ فردا میفتم.. به یکباره همه چیز فراموشم میشه و فقط تصویری از فردا برام تداعی میشه.. عزیز فردا به حتم میشکنه از این همه زورگوییِ آراد.. با دلی از درد چشم هام رو میبندم..

برای ساعتِ پنج، هشدارِ گوشیم رو فعال کرده بودم.. هنوز کسی بیدار نشده و بیدار باشِ خاله زیور و مرجان هم ساعتِ هفته.. که تا هشت همه چیز رو آماده کنن.. با چمدونم به سمتِ زیرزمین میرم و خدا رو شکر میکنم نگهبان ها این ساعت کنارِ در ویلا نَایستادن.. پا به زیرزمین که میزارم دلم میگیره.. من توی این زیرزمینِ به این بزرگی.. تک و تنها.. شب ها.. تازه کاش همه زیرزمین خالی بود.. تنها قسمتی که میتونم ازش استفاده کنم و جعبه ها رو از اونجا بردارم سه متر هم نمیشه!.. فکر و خیال رو کنار میزادم.. باید نترسم.. باید شجاع باشم.. نمیخوام فکر کنه با این کارش آزارم داده.. میخوام بهش ثابت کنم که برام مهم نیست.. دست به کار میشم.. جعبه ها رو روی وسایلِ دیگه میزارم و اون قسمتی که باید زندگی کنم رو خالی از هر وسیله ای میکنم.. قالیچه ای که گوشه زیرزمینه بر میدارم و پهنش میکنم.. به سقف خیره میشم و خدا رو شکر میکنم که لامپ داره.. وگرنه برای شب به حتم سکته میکردم.. جارو رو بر میدارم و خاکِ قالیچه رو میگیرم و بعد از تموم شدنِ کارم با خیالِ راحت چمدونم رو روش قرار میدم.. آینه کوچکم رو از چمدون بیرون میارم و گوشه قالی میزارم.. باید بالشت و پتویی هم از خاله زیور بگیرم.. چون نمیخوام ذره ای از وسایلِ اون اتاق رو با خودم به یدک بکشم..

_خداااااا مرگم بده آرام جان.. چرا اینجایی.. آخه تو چرا اینجا رو جمع و جور کردی.. واای الان من چی جوابِ آقا رو بدم!..

ساعت رو نگاه میکنم.. هفت و ربع رو نشون میده.. یعنی این همه وقت اینجا رو تمیز کردم!.. میخوام به سمتِ خاله زیور برم و از نگرانی درش بیارم که خاله زیور با دو پله های زیرزمین رو بالا میره و دقیقه ای نمیگذره که صداهایی به گوش میرسه..

_زیور به نصرت گفتی بیاد؟!..

_آق.. آقا.. م.. من.. گف.. گفتم.. ولی.. وق.. وقتی.. اومد.. ای.. اینجا.. آرام.. خا.. خانم.. تمیز.. تمیز.. کردن..

صداها قطع میشه.. میخوام بلند بشم و بیرون برم که آراد واردِ زیرزمین میشه.. تعجب رو از چشم هاش میخونم اما خیلی زود به خودش میاد.. زیور هم تا پله های وسطی پایین میاد..

_تو میتونی بری زیور..

_آقا..

_گفتم میتونی بری..

_چشم آقا..

خاله زیور که میره.. آراد جلو میاد..

_خوبه که خودت وظیفت رو میدونی.. حالام پاشو صبحانه ام رو بیار تو اتاقم.. وانِ حمامَم پُر کن..

نگاهش هم نمیکنم و بلند میشم.. آراد که بالا میره من هم از پله های زیرزمین بالا میرم.. تازه هوای آزاد بهم میخوره که حالم رو خوب میکنه.. چطور میتونم

توی اون هوا زندگی کنم!.. بدونِ توجه به آراد راهیِ ویلا میشم و مستقیم به آشپزخونه میرم.. مرجان و خاله زیور با تعجب نگاهم میکنن و به حتم با خودشون میگن که امروز عقلم رو از دست دادم!.. عریز هم همین لحظه واردِ آشپزخونه میشه تا قرص بخوره.. من رو که میبینه میخواد حرفی بزنه که آراد توی چهارچوبِ آشپزخونه نمایان میشه و به حرف میاد..

_از امروز آرام توی زیرزمین زندگی میکنه و همه کارهای من از قبیلِ آوردنِ صبحانه و نهار و شام به اتاقم، شستنِ لباس ها و تمیز کردنِ اتاقم با آرامِ.. حقِ بیرون رفتن هم نداره.. به نگهبان هام گفتم که اگه بیرون بره چی پیش میاد.. به شما هم میگم که کاملا حواستون باشه..

با گفتنِ یا امام حسینِ عزیز و گذاشتنِ دستش روی قلبش.. وحشتی همه وجودم رو در بر میگیره..

سریع به سمتِ لیوانی میرم و بعد از پُر کردنِش سریع به سمتِ عزیز برمیگردم و قرصی که دستش هست رو به دهانش میزارم و پشت بندش آب رو به خوردش میدم.. خاله زیور و مرجان هنوز که هنوزِ توی شوک هستن و حتی نمیتونن عکس العملی انجام بدن!.. شاید اگر من هم بودم فکر میکردم این هایی که دیدم خواب و رویاست!.. عزیز که کمی حالش جا میاد نگاهی تأسف بار به آراد میندازه و دستم رو میگیره و به سمتِ اتاقش میکشونه.. چه روزی شد امروز.. خدایا چی میشه بیام پیشت و یک به یک آدمای بد رو نشونت بدم!.. به اتاقِ عزیز که میرسیم من رو به داخلِ اتاق هُل میده..

_آاااااارامممم چی شده که این داره اینجوری باهات برخورد میکنه؟!.. تو چرا داری به حرف هاش گوش میدی؟.. اصلا چرا به من نگفتی؟.. هاااا؟!..

میدونم عزیز برای اینکه بینهایت دوستم داره و طاقتِ تحقیر شدنم رو نداره، انقدر عصبیِ!.. دلم نمیاد اذیتش کنم.. میخوام همه چیز رو بفهمه تا فکر های

مختلف آزارش نده.. به سمتِ دفتر و خودکاری که تو کشوی میزِ اتاقشه میرم و از زمانی که محمدامین رو خونه سیمین میبینم تا پارک رفتنمون و برگشت به خونه سیمین.. همه و همه رو براش مینویسم.. عزیز که همه چیز رو میفهمه بدتر عصبی میشه..

_یعنی چی.. به اون چه آخه؟!.. اصلا تو با هر کی که دلت میخواد میری و میای.. اون مگه بلید اطلاع پیدا کنه.. الان میرم پیشش و تکلیفمون رو مشخص میکنم..

با این حرف از جاش بلند میشه..وحشت زده بلند میشم و خودم رو به درِ اتاق تکیه میدم.. دوست ندارم عزیز با آراد صحبت کنه.. نمیخوام توی این سِن به نوه اش التماس کنه.. میدونم که درِ آخر آراد کارِ خودش رو میکنه و این وسط فقط عزیزِ که سنگ روی یخ میشه.. عزیز طاقت نمیاره و من رو کنار میزنه و بیرون میره.. با حالی خراب به آشپزخونه میرم تا صبحانه اش رو به اتاقش ببرم.. خاله زیور همه بساطِ صبحانه رو توی سینی قرار میده و به دستم میده.. هنوز هم توی نگاه های خاله زیور تعجب و نگرانی رو میبینم.. بالا که میرم و به کنارِ در که میرسم صدای عزیز و آراد به گوش میرسه..

_این کارها چیه که میکنی.. به تو چه که آرام با کی میره و با کی میاد..

_عزیز!.. عزیز خواهش میکنم تمومش کن..

_تمومش کنم؟!.. دخترِ حسینم رو.. جگر گوشه ام رو.. کردی غلامِ حلقه به گوشت، میگی تمومش کنم؟.. خجالت نمیکشی دختر عموی یتیمت رو کردی انگشت نما.. آراد به خداوندیِ خدا بخوای اینجوری پیش بری دستِ آرام رو میگیرم و از اینجا میریم.. فکر نکن که..

با هواری که آراد میزنه و جمله ای که هواااار مانند بیان میکنه.. حرف عزیز قطع میشه و سینی هم از دستِ من روی زمین واژگون میشه..

_آرررررراااام پاااااش رووووو اززززز اییییییننننن وییییلاا بیررروووون بزاااررههههه.. بههههه هموووووون خداااییییی کههههه میییگیییییی میییییفررسسستمممششششش سینههههه قبررستووووون پیششششششِ هموووون حسسییییینتتتتت.. پسسسسس بگگووووو همییییینجووووریییی زززننندددگیییییش رووووو کنههههه... تاااااا عمرررررر دااااارههههههه همینجاااااا میمموووووونههههههه وووو میییییپووووسههههه..

دیگه نمیمونم تا بشنوم.. دیگه نمیمونم تا بیشتر از این نابود بشم.. دیگه نمیمونم تا خُرد شدنِ عزیز رو بیشتر از این ببینم.. به باغ میدوم و وقتی به یک جای خلوت میرسم، زاااار میزنم..

آخر شبه و روی پله های زیرزمین نشسته ام.. به آسمون خیره میشم و به اتفاقاتِ چند ساعتِ قبل فکر میکنم.. از وقتی اون حرف هارو شنیدم دیگه عزیز رو ندیدم و پا که به ویلا گذاشتم فهمیدم عزیز به اتاقش رفته و گفته برای نهار و شام صداش نکنن و کس هم مزاحمش نشه.. نخواستم یک امروز رو مزاحمش بشم و فردا باید باهاش بطورِ جدی صحبت کنم و بگم که به زندگی عادیش برگرده و بهش اطمینان بدن از این نوع زندگی راضی ام و اذیت نمیشم!.. یادِ نهار و شامی میفتم که برای آراد به اتاقش بردم و کارم رو به نحو احسنت انجام دادم!.. و چه خُرد شدم اون لحظه که پیروزمندانه نگاهم میکرد!.. برای صبحانه که اونطوری شد آراد لحظه آخر گفت که تنبیهم رو کنار گذاشته تا دیگه دست و پا چلفتگی در نیارم و درست و حسابی کارها ر انجام بدم!.. پووفی میکشم.. میدونم که فردا کسی نفهمه دو یا سه روز دیگه همه این خبر رو میفهمن و چه فاجعه ای بشه روزی که محمدامین و علیرضا این خبر به گوششون برسه.. خدایا ازت خواهش میکنم که پاشون رو چند روزی به اینجا باز نکن.. با خستگیِ بیش از اندازه، بلند میشم و راهیِ زیرزمین میشم.. چراغ رو روشن میکنم و روی قالیچه جا میگیرم.. به تشک و پتو و بالشتی که از خاله

زیور قرض گرفتم نگاه میندازم.. خوبه که حداقل این ها رو دارم!.. همین لحظه صدای شکمم بلند میشه.. از صبح میشه که هیچی نخوردم و حالا ضعف وجودم رو فرا گرفته..

باید فردا به مرجان پول بدم تا برام مقداری بیسکوییت و کاکائو بخره و برای یه مدتی اونها رو داشته باشم چون اگه منم که دیگه دهن به غذاهای این ویلا نمیزنم!.. بدونِ اینکه چراغ رو خاموش کنم، سرم رو روی بالشت میزارم.. فقط خدا خدا میکنم این لامپ حالا حالاها نسوزه که من توی تاریکی خوهم مُرد!.. میدونم که فردا سخت تر از امروزه و باید خستگیم در بره.. برای همین نمیفهمم چقدر میگذره که به خواب میرم..

از خواب بیدار میشم.. ساعت هفت رو نشون میده.. خدا رو شکر که توی باغ سرویس بهداشتی معمولی وجود داره!.. فقط میمونه حمام که میتونم از حمام اتاقِ عزیز استفاده کنم.. بعد از انجام کارهام، لباسِ مناسبی تن میکنم و شالی هم روی سرم میندازم و راهیِ ویلا میشم.. پووفی میکشم.. خسته از این اجبار!.. روزِ دومه و طاقتم تموم شده وااای به حالِ منی که قرارِ تا آخر عمر اینطوری زندگی کنم.. با صدای خاله زیور که بهم صبح بخیر میگه به خودم میام.. لبخندی میزنم و با سر سلامی میکنم.. یک ربعی طول میکشه که صبحانه آماده میشه و بعد از اینکه خاله زیور همه چیز رو توی سینی قرار میده، راهیِ اتاقِ آراد میشم.. به درِ اتاقش که میرسم، در میزنم اما جوابی نمیگیرم.. آروم در رو باز میکنم و وارد میشم.. آراد رو میبینم که غرقِ در خوابه.. نمیدونم چیکار کنم!.. سینی رو روی عسلی بزارم و برم یا صداش کنم تا بیدار بشه؟!.. در آخر هم سینی رو روی عسلی میزارم و با دست به بازوش میزنم تا بیدار بشه.. هر کاری میکنم عکس العملی از خودش نشون نمیده.. پووفی میکشم و بیخیال میشم.. اصلا هر موقع دلش میخواد بیدار بشه!. میخوام از اتاق خارج بشم که دستم کشیده میشه و روی تخت میفتم.. و صدای دو رگه اش به گوشم میرسه..

_ مثلِ اینکه باید همه چیز رو به تو گوشزد کنم هر بار؟!.. تا صبحانه و ناهار و شامم رو درست و حسابی بهم ندی، حقِ خارج شدن از این اتاق رو نداری.. روی تخت میشینه و به تاجِ تخت تکیه میده که ملحفه از روش میفته.. بار ها آراد رو توی این وضع دیدم.. میدونم که توی لباس پوشیدن بسیار راحته و به خودش سخت نمیگیره!.. اما الان و توی این موقعیت اصلا راحت نیستم.. میخوام بلند بشم که بازوم رو میگیره و مانع از بلند شدنم میشه.. درست رو به روش و یک وجبیش نشستم.. سرش رو کمی جلو میاره و هُرم نفس هاش به صورتم میخوره و به سینی اشاره میکنه.. بغض میکنم اما همه سعیم رو میکنم چیزی بروز ندم اما انگار خیلی هم موفق نیستم..

_به خداوندیِ خدا یه قطره اشک بریزی و اشتهام رو کور کنی، بیچاره ات میکنم آرام..

به خودم دلداری میدم و سعی میکنم آروم بشم و با هر جون کندنی در آخر صبحانه رو به خوردش میدم.. بعد از صبحانه هم دستور میده که وان رو براش پُر کنم و بعد از اتاق خارج بشم.. این کار رو هم انجام میدم و از اتاق که بیرون میام، نفسِ عمیقی میکشم.. خدایا نزار همه روزهام بشه پر از تنش و اضطراب!.. سینی رو که به خاله زیور میدم میرم سراغِ عزیز.. باید همه چیز رو همین امروز درست کنم.. در میزنم و وارد میشم.. عزیز تو بالکنِ اتاقشِ و روی صندلی نشسته و چای مینوشه.. جلو میرم و روی صندلی کناریش میشینم..

_صبحانه حضرتِ آقا رو دادی؟!..

لبخندِ تلخی میزنم.. با دفتر و خودکاری که با خودم آوردم شروع میکنم یه درد و دل کردن با عزیز.. نمیدونم چقدر میگذره اما در کل عزیز رو راضی میکنم که بشه همون عزیزِ همیشگی.. بشه همون عزیز خانومِ این ویلا که به صبوری معروفِ.. بهش میگم اگه دلگیر باشه، دلم میگیره و منم پژمرده میشم.. بهش

میگم به زندگی همیشگیش برگرده تا منم بتونم این زندگی رو تحمل کنم.. میگم و میگم تا قبول میکنه.. موقع خارج شدن از اتاقش تنها یک جمله میگه..

_آرام اگه عمرم کفاف بده.. و اگه حتی شده یک روز هم از عمرم باقی بمونه.. مطمئن باش نجاتت میدم از این ویلا..

و دلم چه گرم میشه از این حمایت و چه سخت میگیره از رفتن و مُردنی که عزیز راحت حرفش رو میزنه.. خدایا نگیری ازم عزیز رو ها.. به بزرگیِ خودت اونموقع است که دیگه باید جونِ من هم بگیری.. تصمیم میگیرم برم سراغِ مرجان و کاغذِ خریدهام رو بهش بدم.. و بعد از اینکه برگشت مفصل باهاش درموردِ محمدامین صحبت کنم.. نیم ساعتی میگذره که مرجان با نایلونِ خرید برمیگرده.. نایلون رو که به دستم میده میخواد بره که دستش رو میگیرم و به سمتِ خونه خودشون میکشونمش.. میدونم که خاله زیور فعلا توی آشپزخونه است و تا ناهار رو حاضر نکنه اینورا پیداش نمیشه.. من هم تا ناهار وقت دارم و تا آراد نرسیده میتونم حرف هام رو با مرجان بزنم.. در رو که باز میکنم اول خودم وارد میشم و بعد دستِ مرجان رو میکشم و اون هم واردِ خونه میکنم.. اول نگاهی به خونه ای میندازم که همیشه بوی بابا رو میداد و کودکی و نوجوونیم رو توش گذروندم.. اما حالا دیگه اینجا برای من نیست و دیگه بابایی هم نیست که بوش توی این خونه ببیچه!.. به خودم مسلط میشم تا بتونم از یک جایی شروع کنم.. مرجان رو میبینم که طفلک داره هاج و واج نگاهم میکنه و این دو روز از من چیزهایی دیده که دیگه به سالم بودنمم شک داره.. بهش لبخندی میزنم و اشاره میکنم که کنارم بشینه.. بعد از نشستن دفترم رو جلومون میزارم تا موقع نوشتن جمله ها رو ببینه.. میخوام مستقیم برم سرِ اصلِ مطلب و جوابِ دلِ مرجان رو هم بفهمم.. پس شروع میکنم به نوشتن..

مرجان قصدِ ازدواج نداری؟!..

بهش نگاه میکنم تا جوابم رو بگیرم.. اما میبینم هاج و واج داره به دفتر نگاه میکنه.. خنده ام میگیره.. اینجور که من بازگو کردم خودم هم بودم هنگ میکردم.. به بازوش میزنم تا به خودش بیاد..

_آاا.. آاارااام.. خاا..نووم.. من..

دستم رو جلوش میگیرم تا ادامه نده.. نمیخوام با هول شدن و بی فکری جوابم رو بده.. میخوام اول همه چیز رو بفهمه.. به هیچ چیز خوب فکر کنه و بعد با فکری باز جوابم رو بده.. برای همین شروع میکنم به نوشتن.. همه چیز رو مینویسم.. محمدامین گفته بود همه چیز رو نگم اما من همه چیز رو روی کاغذ میارم.. مینویسم از محمدامین.. از ازدواجِ ناموفقش.. از بچه ای که حالا به جونش وصله.. از پدرِ پیری که باهاش زندگی میکنه.. از دلی که حالا عاشق شده اما نگرانِ آینده است.. از ترسش میگم.. از خوبی هاش‌میگم.. هیچی رو ناگفته نمیزارم.. میخوام همه چیز رو بفهمه.. میدونم مرجان هم بیشتر از محمدامین میترسه.. مرجان هم پُر از دردِ.. سختی کشیده.. زجر دیده.. حسرتِ خیلی چیزها رو داره.. باباش رو از دست داده و دیگه حمایتگری نداره.. مادرش هم که مجبوره برای درامدِ زندگیشون تا عمر داره اینجا کار کنه.. تا به خودش اومده مستخدم این ویلا شده.. عقدِ ناموفقی داشته.. زندگی روی خوبی رو تا به حال بهش نشون نداده.. با همه این حساب معصومه.. دلِ پاکی داره.. از عمقِ چشم های ناراحتش میشه خیلی چیزها رو خوند.. من میدونم که با محمدامین خوشبخت میشه.. اصلا این محمدامینِ که باید از اینکه به مرجان میرسه، خدا رو شاکر باشه.. برای همین روی دفتر برای مرجان مینویسم خوب به همه چیز فکر کنه و خودش رو دستِ کم نگیره.. مرجان زیباست و باطنش زیباتر.. و با همین که به خودش هم نمیرسه زیباییش به چشم میاد دیگه وای به حالِ اینکه کمی هم به خودش برسه!.. نوشته هام که تموم میشه اول از همه به دفتری نگاه میکنم که حالا دو صفحه کاملش رو پُر کردم.. خوشحال از این که خالی

شدم و حالا خیالم راحتِ که مرجان همه چیز رو میدونه و دیگه باید خودش و محمدامین با همدیگه به یک نتیجه درست برسن.. نگاهم رو از دفتر میگیرم به صورتِ مرجان میندازم.. داره اشک هاش رو پاک میکنه و بعد از کمی صبوری به حرف میاد..

_آرام خانوم من نگرانِ ازدواجِ ناموفقِ محمدامین خان نیستم و بخاطرِ اینکه الان یک بچه دارن و با پدرِ پیرشون زندگی میکنن جوابم منفی نیست.. اصلا همین که من به چشمشون اومدم و به قولِ شما عاشقِ بنده شدن خیلی هم خجالت میکشم و خدا منت روی سرم گذاشته که یکب رو دلداده ام کرده.. من کجا و محمدامین خان کجا!.. زندگی یکی دو روز نیست که من بخوام از این عشق و عاشقی خوشحال بشم.. من نمیخوام بعدِ چند وقت ایشون پشیمون بشن از این انتخاب و روشون نشه من رو به عنوانِ همسر به کسی نشون بدن.. آرام جان من زندگیم معمولی نیست و مثلِ هر دختری راحت زندگی نمیکنم.. مادرِ پیری دارم و باید مراقبش باشم.. هیچ درامدی ندارم که جهازی بخرم.. اصلا فکر کردم هم نمیخواد من و محمد..

دستم رو جلو میگیرم و دوباره مانعِ حرف زدنش میشم.. باز روی دفتر مینویسم..

محمدامین دکترِ روانشناسِ و سنی ازش گذشته.. پسر بچه هجده ساله نیست که از روی هوس جلو اومده باشه و بعد که به خواسته اش رسید، پشیمون بشه.. خودش خونه داره و وسایل هم توش چیده شده.. محمدامین هم مادر نداره و مادر تو میشه مثلِ مادرش.. بعدم تا شما با هم حرف نزنید و درست و درمون همدیگه رو نشناسید هیچ حرفی نمیشه زد برای آینده.. خوب فکرهاتو کن.. حتی از خاله زیور هم میخوای، مشورت بگیر.. فقط جز خاله زیور دیگه هیچکسی نفهمه.. هیچکس!.. محمدامین برای شنبه همین هفته میاد دنبالت و میرید که سنگ هاتون رو وا بکنید..

نوشته هام رو که میخونه میخواد اما و اگر بیاره که با بلند شدنم و ترک کردنِ خونشون مانع از این کار میشم.. میدونم که مرجان داره به چه چیزهایی فکر میکنه اما وقتی محمدامین رو ببینه و با هم حرف بزنن و کامل بشناستش، یک دل نه صد دل عاشقش میشه و مبفهمه این مرد انقدرها خوب هست که همه فکرهای مسخره اش غلط از آب در اومدن.. پووفی میکشم.. اگه منم که شما دو تا رو به هم میرسونم، حالا ببینید.. لبخندی به فکرهای خودم میزنم و به ساعت نگاه میکنم.. الاناست که آراد برسه و ناهار هم باید تا الان آماده شده باشه، برای همین به سمتِ ویلا پاتند میکنم تا همه چیز سرِ وقت انجام بشه..

آراد که میاد، ناهار رو به اتاقش میبرم و بعد از دادنِ ناهار، اتاقش رو بی هیچ حرفی از جانبِ آراد ترک میکنم.. انگار امروز روزِ سختی داشته که دیگه نایی برای آزار دادنِ من نداشت!.. خیلی گشنمه و احساسِ ضعف میکنم.. برای همین سینی رو به آشپزخونه میبرم و بعد از شستن ظرف ها به سمتِ زیرزمین حرکت میکنم..

کمی بیسکوییت میخورم و میخوام استراحت کنم که دلدرد به سراغم میاد و از چیزی که به فکرم میرسه آههه از نهادم بلند میشه.. با حالی زار بلند میشم.. آخه خدا الان وقتِ عادت ماهیانه بود؟!.. از اینکه پَد دارم و بیچاره نمیشم کمی خیالم راحت میشه.. بعد از رفتن به سرویس بهداشتی دوباره به زیرزمین برمیگردم و ساعت رو برای هفتِ شب میزارم تا برای شامِ آراد بیدار بشم و با خیالِ راحت میخوابم.. نمیدونم چقدر میگذره که با صدای زنگ گوشیم از خواب میپرم.. یعنی کیه که بهم زنگ زده؟!..

اسم محمدامین رو که روی صفحه گوشی میبینم، از ترس عرقِ سردی میکنم.. یعنی چی شده که بهم زنگ زده؟!.. با دستی لرزون تماس رو قبول میکنم و هنوز گوشی رو روی گوشم نزاشتم که صدای فریادِ محمدامین، لرزه به جونم میندازه..

_آاااااارااااااام.. چراااا نگگگگفتیییییی اووووونننن حیییووووونن انداااختتت توووو زیییررررززممییینن.. هاااان؟!..

نفس نفس میزنه و باز ادامه میده..

_دارم میام... به خداوندیِ خدا بیچاره اش میکنم.. آرام شده برای آزار دادنت به عزیزت بگم ازش شکایت کنه و بندازمش تو زندون، این کار رو میکنم..

تلفن رو قطع میکنه.. خدایا چرا پشتِ هم برام مصیبت میباره؟.. از جام بلند میشم.. حالم زیاد خوب نیست.. هم کمردرد دارم و هم دلدرد.. با حالی خراب به سمتِ ویلا پا تند میکنم.. خدا خدا میکنم فقط آراد ویلا نباشه و تا رفتنِ محمدامین هم نیاد!.. به ویلا که میرسم توی سالنِ نشیمن عزیز و سمانه و علیرضا رو میبینم که نشستن.. سُها هم روی مبل تکی کناریشون خوابِ.. جلو میرم و با سر سلامی میکنم و چشم غره ای به علیرضا میرم..

_خوبه والا من باید یه کتکِ مفصل به بزنم برای اینکه پنهون کاری میکنی، حالا تو برای من چشم غره میری.. آخه دخترِ خوب چرا به ما نگفتی آخه؟!.. محمدامین هم نیم ساعت پیش زنگ زد منم مجبور شدم به اونم راستش رو بگم.. واای آرام.. واای..

به سمتِ پله ها میرم و با دو به اتاقی که تا دو روزِ پیش برای من بود پا میزارم.. از توی کشو دفتر و خودکار رو بر میدارم و پایین میرم.. بخاطرِ استرس و دویدنم وَضعیتم بدتر از قبل میشه.. چون چیزِ مقوی هم نخوردم به شدت احساسِ ضعف میکنم.. بیخیالِ حال و روزم میشم و به کنارشون که میریم سریع روی دفتر مینویسم..

علیرضا تو رو خدا به محمدامین بگو نیاد اینجا.. شما هم برید تا نیومده.. اگه هم میمونید حرفی از من نزنید.. تو رو خدا علیرضا..

علیرضا به جای نگاه کردن به من، رو به عزیز میگه..

_عزیز خانوم این دیوونه شده ها..

و رو به من اضافه میکنه..

_آخه تو چته آرام.. چرا انقدر ازش میترسی.. خودم بلایی به سرش میارم که نفهمه از کجا خورده.. به محمدامین هم هیچی نمیتونم بگم.. انقدر عصبی هست که اصلا جوابِ منم نمیده.. تو..

میخواد ادامه بده که زنگ ویلا به صدا در میاد.. خدایا آراد نباشه فقط.. مرجان در رو باز میکنه و با هول میگه..

_محمدامین خانِ..

سریع به سمتِ باغ پا تند میکنم.. از پله های ورودی که پایین میام، محمدامین جلوم ظاهر میشه..

_جمع کن بریم.. زود باش..

با نگاهم التماسش میکنم.. خداااایاااااا صدام رو برگردون.. الان خیلی نیازش دارم.. در همین حین عزیز به همراهه علیرضا بیرون میان.. سیمین که حالا سُها رو به بغل داره هم هراسون خودش رو به ما میرسونه..

-سلام حاج خانوم.. خوب هستید؟..

_سلام پسرم.. چه حوبی پسرم.. نوه ام داره پَرپَر میشه.. بفرمایید داخل.. بفرمایید..

_حاج خانوم خودش میخواد که پَرپَر بشه.. اگه همون دو روز پیش گفته بود به خدا نمیزاشتم یک ساعت اینجا بمونه..

و به سمتِ من نگاهی میندازه.. وقتی میبینه هنوز از جام تکون نخورم جَری تر میشه و به سمتم میاد، بهزوم رو میگیره و میخواد من رو به زیرزمین ببره تا لباس هام رو جمع کنم.. هنوز چند قدمی برنداشتیم که صدای فریادِ آراد به گوشمون میرسه..

_مرتیکه حرو... دستت رو بکش از بازوش..

محمدامین بازوم رو ول میکنه و به سمتِ آراد یورش میبره.. با جیغِ سیمین و گریه سُها و یا حسین گفتنِ عزیز وحشتم بیشتر میشه.. فحش هاییِ که داده میشه.. هوارهاییِ که کشیده میشه.. مشت هاییِ که زده میشه.. علیرضا به سمتشون میدوهه تا جداشون کنه.. انقدر عصبی اند که افسار پاره کردن.. دیگه طاقت ندارم.. جلو میرم تا جداشون کنم.. انقدر اشک ریختم که تار میبینم و دیگه نفسی برام باقی نمونده.. کتِ آراد رو از پشت میگیرم تا تمومش کنه.. اما چنان هولم میده که محکم به تنه درخت میخورم و دیگه هیچی نمیفهمم..

چشم که باز میکنم خودم رو توی بیمارستان میبینم.. مرجان تا چشم های بازم رو میبینه با دو از اتاق بیرون میرهه..

_محمدامین خان.. آرام چشم هاش رو باز کرد..

دقیقه ای نمیگذره که با هم واردِ اتاق میشن.. جفتشون رو نگاه میکنم و لبخند میزنم.. چه به هم میان!.. اصلا گورِ پدرِ بی حالیم.. گورِ پدرِ بدبختیم.. الان از هر لحظه ای شادترم.. مرجان که دلیلِ لبخندهام رو میفهمه، سرش رو پایین میندازه و با خجالت میگه..

_من میرم چای بگیرم.. با اجازه..

آروم جلو میاد و کنار دستم که سرم زدم و قسمتیش خالیه، میشینه..

_دلم میخواد انقدر بزنمت آرام. انقدر بزنمت که همینجا جون بدی..

بی جون میخندم.. فکرم میره به سمتِ بقیه یعنی چی شد بعد از اینکه بیهوش شدم؟!.. انگار از نگاهم سوالم رو میخونه..

_سیمین انقدر گریه و زاری کرد که فکر کنم شیرش خشک شد.. میخواست بیاد که علیرضا با زور پیشِ عزیز نگهش داشت.. دکتر گفت یه امشب رو بمونی کافیه و فردا مرخصی.. چرا چند روزِ هیچی نخوردی؟!.. دکتر میگفت ضعف که داشتی، هیچ!.. و بخاطرِ وضعیتی که الان توش هستی هم ضعفت شدیدتر شده.. آخه با خودتم مگه قهری دختر؟!..

از خجالت سرم رو پایین میندازم و با ملحفه ای که روم هستش، بازی میکنم.. چرا از آراد چیزی نمیگه.. چرا نمیگه با کاری که کرد، کجا رفت؟!.. بیچاره عزیز، الان معلوم نیست تو چه حالیِ!.. توی این فکرهام که در زده میشه و مرجان با چای وارد میشه.. دوتا چای توی سینیِ و با همون سینی رو به محمدامین تعارف میکنه.. محمدامین اخم میکنه و به مرجان نگاه میکنه..

_این موقع شب شما از کجا رفتی چای گرفتی؟!..

_همین طبقه پایین بیمارستان بوفه داره.. خیلی هم شلوغ بود.. بفرمایید..

محمدامین که خیالش کمی راحت میشه با تشکری لیوان یکبار مصرف رو برمیداره.. لبخندی به این همه غیرتش میزنم.. چقدر نگرانشه و میدونم این نگرانی همه از روی دوست داشتنشه..

_آرام امشب رو مرجان خانوم لطف میکنه و پیشت میمونه.. نمیزارن مرد بمونه.. منم الاناست که بیرون کنن..

و رو به مرجان میگه..

_برای شما هم الان چیزی میخرم و به اتاق میارم تا نصف شب اگه گشنه یا تشنه شدین دیگه نیاز به بیرون رفتنتون نباشه..

مرجان سرش رو پایین میندازه و من ریز ریز میخندم.. محمدامین از تخت بلند میشه و پیشونیم رو میبوسه..

_انقدر نخند.. بزرگ شو یکم..

و من بیشتر میخندم.. سری از روی تأسف تکون میده و اتاق رو ترک میکنه.. دقایقی نمیگذره که با کلی خوراکی و خرت و پرت برمیگرده و با دادنِ وسایل به دستِ مرجان، شب بخیری میگه و میره.. دلم برای مرجان میسوزه که مجبوره به خاطره من روی صندلی همراه بخوابه..

صبح خیلی زود از راه میرسه.. من و مرجان منتظریم تا بیان دنبالمون و به ویلا برگردیم.. کمی میگذره که سیمین و علیرضا به همراهه محمدامین واردِ اتاق میشن.. با همه از طریقِ سر حال و احوال میکنم و کلی سَر به سَرم میزارن.. دکتر که داخلِ اتاق میشه بلافاصله دوباره در باز میشه و قامتِ آراد توی چهارچوبِ در نمایان میشه..

_دخترم باید قول بدی دیگه با شکمِ خودت قهر نکنی.. توی این وضعی هم که هستی این کار درست نیست.. مشکلِ خاصی نیست.. فقط این دارو تقویتی رو مصرف کن.. مرخصید شما.. میتونید تشریف ببرید.. علیرضا به همراهه دکتر از اتاق خارج میشع و میره برای تصویه حساب.. و تا محمدامین به سمتم میاد برای کمک، آراد جلو میاد و مانع میشه..

_نمیزارم ببریش ویلا.. پس تو بیمارستان داستان درست نکن..

_ریز میبینمت.. بکش کنار..

و آراد با گفتنِ این حرف بازوم رو میگیره و با احتیاط بلندم میکنه.. محمدامین باز جلو میاد که سیمین با التماس ازشون میخواد که تمومش کنن.. آراد اینبار عصبی تر میگه..

_ببین دکتر جون.. من نمیدونم چه مرگته یا چه کاری داری با آرام و اصلا چکاره این خانواده ای که دیگه داری گ... زیادی میخوری..

سیمین داره از خجالت آب میشه و من از سیمین بدتر و تا سیمین بخواد چیزی بگه آراد مانع میشع و ادامه میده..

_شده جسمشم با زور بکنم مالِ خودم و عقدش کنم نمیزارم دستت بهش برسه..

میخوام جیغ بزنم و از خجالت آب بشم.. فقط دلم میخواد از اینجا دور بشم و با محمدامین چشم تو چشم نشم.. خدایا کاش بمیرم.. کاش!.. محمدامین چشم هاش کاسه خون شده و تا جلو میاد یقه آراد رو میگیره، علیرضا داخل میشه و محمدامین رو جدا میکنه..

_داداش ولش کن.. اینجا جاش نیست.. فعلا صبر کن..

و رو به من میگه..

_آرام.. خواهریم.. میری با آراد؟!..

دیگه نمیخوام دعوا کنن سریع و بی فکر میگم آره.. محمدامین رو میبینم که از عصبانیت کبود میشه..

_قربونت برم برو.. ما میایم همه چیز رو درست میکنیم.. خیلی زود همه چیز مثلِ قبل میشه..

آراد دستم رو میگیره و تا کنارِ در پیش میریم و برمیگرده و رو به جمع میگه..

_دیگه نمیخوام تو ویلا ببینمتون..

مرجان هم میخواد باهامون همراهه بشه که لحظه آخر میبینم که محمدامین جلوش رو میگیره و ثانیه ای نمیگذره که همشون از جلوی دیدم ناپدید میشن..

به ماشین که میرسیم آراد کمکم میکنه تا بشینم و خودش هم میشینه و تا ماشین رو روشن میکنه.. پا روی گاز میزاره و ماشین از جاش کنده میشه.. کاش سُها هم اینجا بود تا بارِ آخر میدیدمش.. حیف که صبح گذاشته بودنش پیشِ پدرِ علیرضا!.. خوبه عمه و شوهرش به همراهه سمانه و سامان هم رفته بودن مسافرت.. وگرنه به حتم پیروزی رو تو چشم های سمانه میدیدم..

به ویلا که میرسیم میخوام پیاده بشم ک قفل مرکزی رو میزنه و با ماشین واردِ باغ میشیم.. ماشین رو که پارک میکنه قفل رو هم باز میکنه و پیاده میشه.. من هم پیاده میشم.. میخوام برم به عزیز سر بزنم اما با خودم میگم بهتره برم لباسی بردارم و یکدفعه به ویلا برم تا دوشی هم بگیرم.. واردِ زیرزمین که میشم هنوز هیچ کاری نکردم که آراد داخل میشه.. حوصله اش رو اصلا ندارم.. گاهی انقدر ازش متنفر میشم که با خودم میگم لعنت به من که این مثلا انسان رو دوستش دارم..

_یکبار دیگه.. فقط یکبار دیگه چیزی نخوری و بخوای ضعف کنی، دیگه بیمارستان نمیزارم بفرستنت.. تو همین باغچه چالت میکنم.. یعنی فقط کافیه زیور یا مرجان بگن که غذا نخوردی..

لعنت به من.. لعنت به خودش.. چرا اینجوری میکنه با من؟!.. آخه چرا یکدفعه زیر و رو شد؟!.. چرا نمیزاره توضیح بدم؟!.. چرا تمومش نمیکنه؟!.. قطره اشکی از چشمم پایین میریزه که با هوارش خشک میشم..

_نرررریییییززززززز اییییییننننن اااششششکککک هاااا رووووو لعععععنتیییییییی..

و نمیدونم چی میشه که توی آغوشش خودم رو پیدا میکنم.. دوستش دارم.. منِ لعنتی دوستش دارم.. میخوام به حرف بیام.. میخوام بگم دیگه آزارم نده.. میخوام بگم با منی که دوستش دارم اینطوری تا نکنه.. میخوام بگم و بگم.. اما

حیف که مهرِ سکوت خورده به لبهام.. سرم که روی سینش فشرده میشه، دست های آراد هم لا به لای موهام به حرکت در میاد..

_نمیگذرم.. از اون کاری که کردی نمیگذرم.. تو مالِ منی.. همه دنیا بگن نه نمیزارم بگیرنت از من.. آرام عصبیم نکن.. بزار آروم شم تا یه فکری کنم.. ولی دیگه عصبیم نکن..

سرم که از سینه اش جدا میشه، پیشونیم به خاطرِ بوسه اش گرم میشه.. ثانیه ای نمیگذره که آراد از جلو چشمم محو میشه.. همین نقطه که ایستادم روی زمین سُر میخورم.. حالم خوش نیست.. زار میزنم.. خدایا خودت آرومم کن!.. نمیدونم چقدر میگذره که خالی میشم.. خالی از همه چیز.. تهیِ تهی.. بلند میشم.. برای خودم لباس برمیدارم و به سمتِ ویلا حرکت میکنم..

یک ماه میگذره.. روی پله های زیرزمین نشستم.. یک ماه میشه که با سیمین و علیرضا و محمداین فقط میتونم تلفنی صحبت کنم.. یک ماه میشه که از نزدیک ندیدمشون و تنها راهِ دیدنشون از طریقِ گوشیِ.. یک ماه میشه که پام رو بیرون از ویلا نزاشتم.. یک ماه میشه شدم غلامِ حلقه به گوشِ آراد.. یک ماه میشه که از صبحانه گرفته تا شامش همه و همه با منه.. یک ماه میشه که عزیز رو شاد ندیدم.. یک ماه میشه که داغونم.. و آراد داره ذره ذره داغون شدنم رو به چشم میبینه و باز هم به تنبیهش ادامه میده.. یک ماهه عمه و خانواده اش هم ندیدم و از وقتی موضوع رو از زبونِ سیمین شنیدن، اونهام دیگه اینجا نیومدن.. البته برای سمانه بد هم نشد.. هر کی به این ویلا نیومد تو این یک ماه سمانه خوب رفت و آمدش رو کرد و دلِ داغ دیدم رو بیشتر کباب کرد.. و چه یک ماهه زهری بود برای من!.. بلند میشم و به داخلِ زیرزمین میرم.. فردا قرارِ مادرِ آراد به اینجا بیاد و مثلِ هر دفعه همه چیز رو باید براش محیا کنیم.. با فکری که پُر از مشغله است، به خواب میرم..

همه کارها انجام شده و الانست که مادر آراد برسه.. اصلا دیگه دلم نمیخواد به عنوانِ زنعمو بدونمش و همین مادرِ آرادی هم که به ریشش میبندم از سرِ اجباره.. آراد که امروز از اولش بینهایت شاد بود!.. صبح که صبحانه اش رو دادم.. وانِ حمامش رو پُر کردم.. نهار هم که مفصل خورد.. حالا برای شامش هم که منتظره مادرِ گرامشِ!.. توی این یک ماه از سمانه بیشتر همین مادرِ آراد بود که از پستِ جدیدِ من توی این ویلا بینهایت شاد شد و چه چلچله ای توی چشم هاش دیدم وقتی برای اولینبار بخاطرِ چایی که میخواستم تعارف کنم، جلوش خَم شدم.. صدای زنگِ ویلا به صدا در میاد و من از عالمِ هپروت خارج میشم.. صدای حال و احوالِ آراد با مادرش بلند میشه و بعد از اون نوبت به حال و احوال با عزیز میرسه که عزیز هم آروم تر از همیشه جوابش رو میده.. به من هم که میرسه مانتو و شالش رو به دستم میده تا براش آویزون کنم.. خدایا من که هیچی فقط نزار بابا و مامان از اون دنیا خار شدنم رو ببینن!.. زمان شام فرا میرسه.. دیگه مثلِ همیشه نیست که کنارشون بشینم و از این به بعد، من هم باید کنارِ مرجان قرار بگیرم تا کم و کسری ها را رفع و رجوع کنیم.. اواسطِ شام خوردنشونه و عزیز هم هر از چندگاهی عمیق نگاهم میکنه و نمیدونم چرا از نگاه های خیره اش عذاب میکشم..

_آرام برو برام آب بیار.. این خیلی یخِ، گلوم اذیت میشه..

_خا.. خانوم.. من.. الان میرم میارم..

_مگه من با تو بودم که خودت رو تو هر کاری دخالت میدی؟!..

به مادرِ آراد که انقدر طلبکارانه چنین چیزی رو امر میکنه، نگاه میکنم.. عقب گرد میکنم و به آشپزخونه میره تا دستوری که داده رو اجرا کنم..

گفت آب بیارم که سرد نباشه.. یعنی از شیرِ آب؟!.. شونه ای بالا میندازم و از همین شیرِ آب لیوانی براش پُر میکنم و به سمتِ سالنِ غذا خوری میرم.. لیوان

رو که دستش میدم، جرعه ای مینوشه و در همین حین اخم هاش توی هم میره..

نمیفهمم چی میشه که صورتم خیس از آب میشه و بعد از ثانیه ای میفهمم که مادرِ آراد لیوانِ آب رو روی صورتم خالی کرده و تا به خودم میام صدای فریادش بلند میشه..

_دخترِ چلمنگ.. من گفتم گلوم درد میکنه.. دیگه نگفتم که برو از شیرِ ظرفشویی برام آب بیار که..

با نفرت نگاهش میکنم که طرفِ چپِ صورتم از سیلی که بهم میزنه، میسوزه.. اما سوزشِ گونه ام کجا و سوزشِ دلم کجا..

_برو قبرِ مادرِ عوضیت رو اینطوری نگاه کن..

تا دستِ مادرِ آراد پایین میاد، عزیز بلند میشه.. از شدتِ عصبانیت دست هاش به شدت میلرزه به طوری که دستش به ظرفِ غذا میخوره و همه اش روی زمین واژگون میشه.. بیشتر از خودم نگرانِ عزیزم.. امروز از هر روزی عصبی تره.. نگاهم به آراد میفته تا کاری کنه یا مادرش رو از اینجا دور کنه اما آراد فقط خیره به منه و این نگاهه خیره روی اعصابمه.. عزیز نگاه عمیقی به مادرِ آراد میندازه و بی هیچ حرفی راهیِ اتاقش میشه.. لرزشِ شدیدِ بدنش رو حس میکنم.. حتی نفس نفس زدن هاش هم به گوشم میرسه.. برای همین با نگرانی همراهش میرم و حتی نیم نگاهی هم دیگه به این مادر و پسر نمیندازم.. به اتاقِ عزیز که میرسم بدونِ در زدن وارد میشم.. عزیز رو میبینم که کنارِ پنجره ایستاده.. بدونِ اینکه حتی نگاهم کنه و بدونِ کوچک ترین تغییر حالت به حرف میاد..

_تقصیرِ منه.. اگه مادری میکردم.. اگه همون موقع راهه غلط رفتن، دلم نمیسوخت و محکم توی گوششون میزدم.. اگه دل دل نمیکردم و نمیترسیدم

الان این حال و روزم نبود.. الان همه خوشبخت بودیم.. تقصیره خودمه.. خودم!..

بر میگرده و حالا نگاهش درست روی منه.. اومده بودم تا قوی باشم و نزارم عزیز ناراحتی بکشه اما نمیددنم چی میشه که میشکم.. و تکیه به در روی زمین سر میخورم و زار میزنم.. منم آدمم.. صبرم تا یه حدیِ.. به خدا دیگه نمیتونم..

_نریز مادر اون اشک هارو.. نریز که خون به جگرم میکنی.. من بمیرم که تو رو با این حال و روز نبینم.. آرام.. ماد..

میخواد ادامه بده اما با آخی که میگه و دستی که روی قلبش میزاره به یکباره همه وجودم به رعشه درمیاد.. وحشت زده بلند میشم و به طرفش میرم.. کمرش رو میگیرم و به سمتِ تخت میبرمش و روی تخت میخوابونمش.. سراغِ قرص هاش میرم و با پارچِ آبی که روی میزه، لیوان رو پُر میکنم و سریع به طرفش میرم.. قرص ها رو که میخوره، دقایقی طول میکشه تا آروم میشه..

_آرام.. میخوام بگم مادر.. میخوام راحتتت کنم از این همه شک و شبهه ای که برات به وجود اومده.. بیا مادر.. بیا کنار بشین..

از خدامه که همه چیز رو بفهمم اما حالا نه.. با این حالِ عزیز نه.. حرف زدن براش سمِ و رفتن به گذشته ای که میدونم زیاد هم خوب نیست، زهرترِ.. میخوام موکولش کنم برای بعد که بازوم رو میگیره..

بشین مادر.. نمیخوام داستانِ زندگیِ خانواده ات رو ندونی و تا آخر عمر با علامت سوال زندگی کنی.. عمر من دیگه کفافِ صبر کردن نمیده.. باید همه چیز رو بفهمی..

چشم غره ای بهش میرم و پیشونیش رو میبوسم.. رو تخت و چسبیده به عزیز میشینم و با دستم، دستش رو میگیرم و نوازش میکنم.. منتظر بهش نگاه میکنم..

_چندین سالِ پیش زندگی خیلی خوبی داشتیم.. محسن و حسین دو تا داداش دوقلو بودن.. پُشتِ همدیگه بودن و کلی هوای همدیگه رو داشتن.. هر کدومشون کارِ خطایی میکرد اون یکی لاپوشونی میکرد و برعکس.. رسید موقع سربازیِ محسن و حسین.. بدونِ دردسری هردوشون دو سالِ سربازی رو تموم کردن و رسید به کارشون.. محسن عاشقِ شرکت و پول و درامدِ زیاد بود از همون اول هم موضعش رو مشخص کرد و هرچی هم به حسین گفت تا بیاد و با هم شریک بشن، حسین گوشش بدهکار نبود و رفت سراغِ شغلی که عاشقش بود.. اون هم نمایشگاهِ ماشین.. هانیه خواهر بزرگه بود و موقع شوهر دادنش رسید بی هیچ دغدغه ای شوهرش دادیم.. یک سالی گذشت.. هر دوشون، هم حسین هم محسن توی کارشون موفق شده بودن و درامد خوبی کسب کرده بودن.. تا اینکه یکروز حسین من رو به کناری کشید و گفت که عاشقِ دختری شده و این عشق برمیگرده به خیلی سال های پیش.. خوشحال بودم از اینکه یکی از پسرهام عاشق شده و به زودی میره سرِ خونه و زندگیش.. چند روزی گذشت تا اینکه میخواستم موضوع رو به حاجی بگم اما بجای اینکه من حاجی رو سوپرایز کنم حاجی من رو سوپرایز کرد و گفت که محسن عاشق شده خانوم.. دیگه داری عروس دار میشی.. انقدر تعجب کردم که حرفی که میخواستم به حاجی بزنم رو یادم رفت.. با خودم گفتم محسن عجول تر از حسینِ.. بچه هام بودن و میشناختمشون.. میدونستم حسین صبرش بیشتره، برای همین با خودم گفتم بزار اول محسن سر و سامون بگیره بعد میرسیم به حسین.. اما کاش میمردم و همون شب موضوع رو به حاجی میگفتم و همه چیز رو راست و ریست میکردم باهاش..

عزیز دیگه نتونست ادامه بده و به سُرفه افتاد و من هم سریع بلند شدم و لیوان رو برداشتم تا دوباره پُر از آبش کنم..

دیگه نمیخواستم عزیز رو بیشتر از این خسته کنم..تا همینجا هم خیلی چیزها دستگیرم شد.. فقط از خدا میخوام تهِ این داستان نشه اونچیزی که من فکر میکنم.. میخوام پتو رو روی عزیز درست کنم و بیرون برم که مچِ دستم رو میگیره..

_مادر من باید امشب همه چیز رو به تو بگم.. دیگه وقتی ندارم مادر..

دوباره به عزیز چشم غره میرم.. کاش بفهمه که با هر حرفی که از رفتن میزنه من رو تا مرزِ جنون میکشونه.. به ناچار کنارش میشینم تا شروع کنه.. خدا کنه زیاد بهش فشار نیاد!..

_داشتم میگفتم مادر.. عاشق شدنِ محسن به گوشِ همه رسید.. دستِ حسین رو گرفتم و کشوندمش کنار.. حتی ازش نپرسیدم اونی که این همه سال دوست داری کیه.. فقط بهش گفتم صبر کنه.. بیچاره حسینمم حرفی رو حرفم نزد و گفت باشه صبر میکنم تا داداش محسنم بره سرِ خونه زندگیش بعد یه فکری به حالِ من کنید.. مادر اون موقع وضع خیلی خوب نبود که بخوایم برای هر دوشون جشن بگیریم و یکی باید کوتاه میومد که مثلِ همیشه حسین کوتاه اومد.. رسید روزی که محسن اسمِ دختری که عاشقش شده رو گفت.. رسید روزی که جهنمِ واقعی توی خونمون سایه انداخت.. وقتی رفتیم خاستگاریِ راضیه به چشم دیدم که راضیه مایل نیست.. دیدم که چشم هاش بارونیِ.. شکستنش رو اونروز به چشم دیدم.. اما قدیم رسم نبود دختر حرفی از خواستن و نخواستن بزنه. خانواده سرشناسی بودیم.. محسن هم که دستش به دهنش میرسید.. راضیه ام که همسایه مون بود و دختری که دوستش داشتیم و همه از پاکیش خبر داشتن..

همون روز همه چیز تموم شد و توی همون جلسه اول برای محسن و راضیه به مدتِ یکماه صیغه خوندن..

عزیز چشم هاش بارونی شد و دیگه ادامه نداد.. مامان.. مامانم.. مامان راضیه ام.. صیغه عمو.. معشوقه عمو.. واااای.. حالا میفهمم.. حالا حرف های عمو رو میفهمم.. حالا میفهمم چی کشیده.. واااای.. واااای خدای من..

_محسن از وقتی شرکت رو زد و دید میتونه رو پای خودش بایسته تصمیم گرفت ازدواج کنه و وقتی به خودش اومد دید چه کسی بهتر از راضیه.. پاک بود.. زیبا بود.. موقر بود.. همه دوست داشتن عروسشون بشه.. پسرهایی از خانواده مرفه عاشقش میشدن و به خاستگاریش میرفتن.. محسن هم عاشقش شد.. چنان عاشق شد که همه خبردار شدن و از اینکه به عشقش رسیده بود سر از پا نمیشناخت.. اما راضیه هر روز افسرده تر از دیروز میشد.. اون دخترِ شادی که همیشه لبخند رو لبش بود، تبدیل شده بود به یه دختره منزوی و گوشه گیر.. اونموقع ها عقد و عروسی رو با هم میگرفتن و عروس و داماد زودی میرفتن سرِ خونه و زندگیشون.. خانواده راضیه که جهیزیه رو جور کرده بودن و ما هم که مشکلی برای عروسی گرفتن نداشتیم.. قرار بر این شده بود دو هفته بعد درست جمعه شب، عروسی باشه.. همه رو خبردار کرده بودیم و هلهله ای به پا بود.. بالاخره یکی از پسرهای حاج شایسته قرار بود عروسی بگیره و این برای همه محل مایه سرور و شادی بود.. به کل حسین و عشق و عاشقیش رو فراموش کرده بودم.. تنها کسی ام که خبر از عشقی که تو دلش داشت من بود بودم.. میدیدم حسین روز به روز داره پیرتر میشه و دیگه از اون حسینِ همیشگی خبری نیست.. به چیزهایی شَک کرده بودم اما وحشت داشتم از واقعیتش.. هِی با خودم میگفتم نکنه حسین عاشقِ راضیه بوده.. ولی بعدش چنان زبونم رو گاز میگرفتم که تا چند وقت دیگه به این موضوع فکر نکنم.. گذشت تا رسید به روزِ عروسی.. هانیه حامله بود و نصفِ فکر و ذکرمون هم

هانیه و وضعیتش بود.. برای آرایشگاه که میخواستیم راضیه رو ببریم فقط هانیه رو باهاش فرستادیم.. باغِ کرج رو برای عروسی آماده کرده بودیم.. همه مهمون ها رسیده بودن و محسن هم همه کارهاش رو کرده بود و رفت دنبالِ عروسش.. اونموقع موبایلی نبود که بشه خبر داد و وقتی محسن به آرایشگاه میرسه، با هانیه مواجه میشه که هانیه با چشم های گریون خبرِ فرار عروسش رو به محسن میده.. مادر مُردیم و زنده شدیم.. آبرومون جلوی در و همسایه و فامیل رفت.. عروسی به کل از هم پاچید.. دو روز گذشت و هیچ خبری از راضیه نشد و فاجعه اونجا بود که توی اون دو روز حسین هم غیبش زده بود.. روزِ سوم خبر رسید که حسین با راضیه فرار کرده و رفتن مشهد.. اونجا بود که حاجی سکته کرد.. محسن دیوونه شد.. من هم خاکبر سر شدم.. همه فهمیدن و دیگه کسی نبود که نگاهمون کنه و پچ پچی راه نندازه.. یک هفته بعد راضیه با حسین پیداشون شد.. جهنمی شد توی محله.. بابای راضیه که راضیه رو به بادِ کتک گرفت و تا شکستنِ استخون هاش پیش رفت و اگه حسین دخالت نمیکرد همون شب مُرده بود.. حاجی هم که حسین رو آق کرد و همه داراییش رو به نامِ محسن کرد.. فردای روزِ بعدش با همون حالِ زاری که راضیه داشت باباش با زور آوردش خونه ما و چند ساعت بعد با حسین عقدش کردیم و دیگه مالِ هم شدن.. محسن دیوونه شد..

از همون روز حسین و محسن با هم شدن دشمن خونی.. حسین بی هیچ حرفی دستِ راضیه رو گرفت و رفتن خونه ای که تازه خریده بود.. چند ماه گذشت و سیمین به دنیا اومد.. بعد از به دنیا اومدنِ سیمین زندگیمون یکم آرومتر شد.. حسین و راضیه رو از همون روزی که رفتن دیگه ندیدم و خبری هم نتونستم ازشون بگیرم.. حتی راضیه هم دیگه نتونست خانواده اش رو ببینه.. حاجی به محسن گفت باید زن بگیره.. محسن هرکاری کرد که حاجی رو منصرف کنه حاجی گوشش بدهکار نبود که نبود.. رفتیم خاستگاریِ زیبا.. بابای زیبا دوستِ

حاجی بود و زیبا هم از حق نگذریم زیبا بود.. به اینجوریش نگاه نکن مادر، روزگار براش خوب نخواست..

عزیز کمی توی جاش جا به جا میشه و میخواد دوباره ادامه بده.. اشک همه صورتم رو خیس کرده.. سرم رو روی شونه عزیز میزارم و چشم هام رو میبندم.. بمیرم برای این سرنوشتشون.. صدای عزیز به گوشم میرسه..

_دختره خوبی بود.. خانم و سر به زیر.. زیبا هم کم خاستگار نداشت.. اما محسن نمیخواستش.. چشمش هنوز روی زنِ برادرش بود.. اما زیبا عاشقِ محسن شد.. خیلی زود مراسم عقد و عروسی گرفته شد.. خونه محسن از اول همینجا بود و حاجی برای کادو عروسی اینجا رو بهش داد.. البته این شکلی نبود و بعدها محسن تغییرش داد.. زیبا از اینورو اونور داستانِ محسن و راضیه رو بطورِ کامل شنید.. البته موقع خاستگاری هم یک چیزایی رو سربسته بهش گفته بودیم که بعدها نگه چرا من چیزی نمیدونستم.. اونجا بود که زیبا خودش رو به آب و آتش زد که مثلِ راضیه بشه و محسن دوستش داشته باشه.. خیلی کارها کرد.. از آشپزی، از آرایش، از مهمون داری، از لباس و پوشش، خیلی و خیلی.. اما من یکی شاهدِ زندگیِ سردشون بودم و مقصرِ اصلی رو محسن میدونستم که زنِ به اون خوبیش رو ول کرده و چسبیده به زنی که مالِ برادرشه.. تا اینکه یکروز فهمیدیم زیبا حامله است.. همه چیز به کل عوض شده.. یک سال و نیم از زندگیشون میگذشت که آراد به دنیا اومد.. شد نورِ چشم محسن و امیدِ زیبا.. حاجی هم خیلی میخواستش.. نوه پسریش بود و عزیزِ دلش.. همه شاد بودن و این وسط من دل نگرونِ حسین و راضیه.. نمیدونستم زندگیشون خوبه یا بد.. فقط دعا دعا میکردم زندگی به کامشون باشه.. چند سالی گذشت.. زندگی محسن فقط بخاطرِ وجودِ آراد بود که دوام داشت.. زیبا هم خسته شده بود از اینکه هر کاری میکنه به چشمِ محسن نمیاد برای همینم زیبا هم مثلِ محسن سرد شد و هر دو تنها هدفِ مشترکشون

خوشبختیِ آراد بود.. یک روز که از خرید برمیگشتم، دیدم جلوی خونمون حسین با یه بچه تو بغلش ایستاده.. مات شدم.. دست و پاهام میلرزید.. بعدِ چند سال دیده بودمش و اون هم اینطوری!.. همسایه ها دیدنش.. این دیدن ها و پچ پچ ها رسید به گوشِ حاجی.. حاجی از حجره اش سریع اومد خونه و با دیدنِ حسین توی حیاط چنان آبروریزی راه انداخت که همه همسایه ها ریختن بیرون.. حسین اما آروم بود.. هیچی نمیگفت.. بچه اش رو از زمانی که راهش داده بودم تو حیاطِ خونه به بغل گرفته بودم.. از همون موقع مهرش به دلم افتاد.. حاجی نمیخواست گوش به حرفِ حسین بده اما التماسش کردم و به پاش افتادم تا راضی شد.. اول من که تو رو تو بغل داشتم واردِ خونه شدم بعد هم حسین و در آخر حاجی.. سریع تو رو توی اتاقی گذاشتم تا از داد و بیدادها بیدار نشی.. وقتی رفتم تو سالن و کنارِ حسین نشستم، اونجا بود که حسین دهن باز کرد و از زندگیش گفت.. گفت که از خیلی سالهای پیش یعنی اوایلِ سربازیش عاشقِ راضیه بوده.. گفت عشقش از روی هوس نبوده و خیلی زودتر از محسن دین و دلش رو به راضیه باخته بوده.. گفت زندگیِ خوبی داشتن و از زندگی با راضیه هیچ پشیمون نبوده.. گفت و گفت تا رسید به اواخرِ زندگیش.. گفت راضیه بیمار بوده و بارداری براش سَم!.. گفت وقتی هم که فهمیدیم بارداره هرکاری کردم بچه رو نداخت.. گفت برای درمانش از خونه بگیر تا دو زمینی که خریده بودن و نمایشگاه ماشینش همه و همه از بین رفت.. گفت درِ آخر هم سرِ زا پَرپَر شد..

زاااار میزنم.. عزیز حرفش رو قطع میکنه.. حتی نمیتونم نفس بکشم.. واای بیچاره بابا.. بیچاره مامان.. حتی بیچاره عمو و زن عمویی که توی این زندگی بد سوختن.. دستِ عزیز روی صورتم میشینه و اشک هام رو پاک میکنه..

_نریز اینا رو فدات بشم.. نریز اینا رو که من برات پَرپَر بشم.. همه اش تقصیره منه.. همه اش.. اگه از همون اول دهن باز میکردم این نمیشد.. آرام ببخش..

هممون رو ببخش.. هممون مقصریم و تو پاک ترین موجودِ این داستان ولی فقط تویی که داری زجر میکشی.. ببخش ما رو مادر..

این حرف ها چیه که عزیز میزنه.. من عزیز رو ببخشم؟!.. اصلا عزیز مگه مقصره؟!.. ماه تر از این زنِ نورانی هم مگه هست؟!.. گونه اش رو محکم میبوسم تا بفهمه من ذره ای از دستش ناراحت نیستم.. عزیز هم یک مادره و شاید هر مادری بود برای حفظِ خانواده اش سکوت میکرد.. آخه عزیز از کجا میدونست که اینطوری میشه.. بهش لبخندی میزنم و منتظر میشم تا آخرای داستانش هم بگه.. هرچند که بقیه اش رو میدونم اما خُب حالا که از اول شنیدم میخوام تا آخرش پیش برم..

_حاجی که همه چیز رو میشنوه فقط سکوت میکنه.. حسین هیچی از حرفی که من زده بوده نمیگه اما من میگم.. به حاجی میگم که من مقصرم و حسین از خیلی وقت پیش گفته بوده عاشقِ و من کوتاهی کردم و هیچی نگفتم.. حاجی نرم میشه.. نمیدونم به چی فکر میکنه که لبخندی هم میزنه.. گاهی با خودم میگم کاش حاجی همه چیز رو به نامِ محسن نمیکرد.. البته به هانیه هم رسید اما حسینم چی؟!.. گاهی هم با خودم میگم حاجی از کجا میدونست اصلِ قضیه چیه، خُب هر کی بود همین کار رو میکرد!.. حاجی حتی همون خونه ایم که توش زندگی میکردیم هم به نامِ محسن کرد و هیچی رو به نامِ من نکرد تا نتونم چیزی به حسین ببخشم..

اما از اول هم با محسن طی کرد که مادرت رو میکنی نورِ چشمت و نمیزاری آواره بشه.. تنها چیزی که از حاجی برام مونده حقوقِ بازنشستگیش و اجاره حجره است که خودتم خوب میدونی خرجِ چیا میشه.. اونشب حسین به همراهه تو، خونمون موندین و همگی شب رو به صبح رسوندیم.. صبح دیگه حاجی چشم باز نکرد که نکرد و آقا جونت راحت رفت اون دنیا و من موندم و باری از مشکلات.. سرِ خاک، محسن به من گفت که از این به بعد برم و تو ویلاشون

زندگی کنم.. انگار کسی خبرِ برگشتنِ حسین هم بهش داده بود که بهم گفت به حسین هم بگم بیاد و تو خونه پشتی ویلا زندگی کنه اما با شرط و شروطی که میخوام براش بزارم.. هیییییی مادر بقیه اش هم که خودت میدونی دیگه.. زندگی این خانواده از یک جایی بدجور بیراهه رفت.. مادر اگه میبینی من و آراد چیزی به زیبا نمیگیم چون نمیتونیم نه از ترس بلکه از سرِ بیچارگی هایی که این زن کشید.. بمیرم برات که امشب مضلومانه سیلی خوردی..

نفسِ عمیقی میکشه.. انگار میخواد حرفِ جدیدی رو باهام درمیون بزاره.. با کمی مکث دوباره ادامه میده..

آرام مادر.. آراد دوستت داره.. خیلی هم دوستت داره..

از خجالت سرخ میشم و سرم رو پایین میندازم.. عزیز از کجا میدونه آخه!.. واای خدا!.. هه!.. دوستم داره!.. دوست داشتنش چقدر به دل میشینه واقعا!.. عزیز چونه ام رو با دست میگیره و سرم رو بلند میکنه.. مجبور میشم نگاهش کنم..

_میدونم دوستش داری.. رنگِ نگاهت خیلی با گذشته ها فرق کرده.. آرام کمکش کن.. آراد خیلی تنهاست.. آراد از بچگی عاشقِ مامان و باباش بود و هیچوقت جفتشون رو با هم نداشت.. و دلیلش هم خوب میدونست و از همون بچگی زیبا دلایلش رو تو گوشش خونده بود.. امشب که تو سیلی خوردی دیدم که چطور چشم هاش بسته شد اما میدونست که دردِ مادرش خیلی بیشتر از این حرف هاست و نمیتونه که بلند بشه و برات کاری کنه.. آرام یه قولی بهم بده..

نگاهش میکنم.. چشم هاش بارونیه.. چشم هام بارونی میشه..

_خوشبختش کن.. پسرِ خوبیه.. این رفتار و اخلاق هاش همه از درد و عقده هاییِ که تو این چند سالِ زندگیش گریبانش شده.. آراد رو اینطوری نبین!.. اون

هیچوقت خوشبخت نبوده.. از همون بچگی پُر از کینه بزرگ شده و زیبا نزاشت خوب طعمِ خوشبختی و حسِ بچگی که باید داشته باشه رو بکشه.. نمیگم سریع ببخشش.. اما وقتی هم بخشیدیش جوری خوشبختش کن که گذشته جفتتون از یادتون بره..

پیشونیم بوسیده میشه.. لبخندی به عزیز میزنم.. عنوانِ فرشته هم برای عزیز کمه.. خستگیش رو حس میکنم.. بیشتر از حدِ معمول بیدار نگهش داشتم.. من هم گونه اش رو محکم میبوسم و از روی تختش بلند میشم.. نزدیکِ در که میرسم عمیق نگاهش میکنم..

_آرام مادر، خوب فکر کن.. الان که همه چیز رو فهمیدی دیگه میدونی همه یکجوری مقصرند.. پس سبک، سنگین کردنِ همه چیز با خودت.. مادر انشاا... خوشبخت بشی.. آرادمم خوشبخت بشه.. انشاا... بختتون با هم باشه و خوشی هاتون رو در کنارِ هم ببینم..

لبخندی میزنم و صورتِ خیس از اشکم رو پاک میکنم.. با خاموش کردنِ برق اتاق.. اتاقش رو ترک میکنم.. به درِ خروجیِ ویلا که میرسم صدای آراد به گوشم میرسه..

_تا این موقع تو اتاقِ عزیز بودی؟!..

برمیگردم و نگاهش میکنم.. پشتش به منه و روی راحتی نشسته.. دودِ سیگارش هم توی هوا پخشِ.. نمیدونم حسم چیه.. دوستش دارم و با این قضایا دوست داشتنم نسبت بهش بیشتر شده.. حالا حق رو به زنعمو هم میدم اما به این فکر میکنم که من مقصر نیستم و آراد باید داستانِ خانواده ها رو از منِ بیچاره جدا کنه.. به خاطرِ سیلی که از مادرش خوردم و آراد هیچ کاری نکرد عصبی ام.. اما تهِ دلم فریاد میزنه که زیبا هم زنی بوده که جوونیش قربانی شده.. دست از فکر و خیالاتِ مسخره برمیدارم.. توی این سه ساعتی که توی

اتاقِ عزیز بودم به اندازه یک عمر اشک ریختم.. دیگه کشش ندارم.. احساس میکنم سرم در حالِ ترکیدنِ.. میخوام از در خارج بشم که دوباره صداش رو میشنوم..

_امشب رو تو همین اتاقِ سابقت بخواب..

امشب!.. هه!.. بیرون میرم و در رو میبندم.. مگه محتاجِ اون اتاقم که امشب رو اونجا بخوابم؟!.. انقدر عصبیم که نمیدونم دارم با چه سرعتی به سمتِ زیرزمین میرم که بازوم محکم کشیدم میشه و بطورِ وحشتناکی من رو به سمتش برمیگردونه و تنها چیزی که میفهمم فرو رفتنِ سرم توی سینه شه.. چند ثانیه ای طول میکشه تا بفهمم چی شده و به خودم بیام و وقتی سرم رو از روی سینه اش برنیدارم و عصبی به چشم هاش نگاه میکنم، صورتِ پُر از خشمش رو میبینم..

_مگه من با تو نیستم که سرت رو عینِ گاو انداختی پایین و داری میتازونی؟!..

عصبی تر از قبل میشم.. دلم میخواد محکم توی دهنش بکوبم تا با من دیگه اینطوری حرف نزنه.. اما میدونم جرأتش رو ندارم و بجاش محکم به سینه اش میکوبم که به جای اینکه آراد تکونی بخوره خودم کمی عقب کشیده میشم.. لبخندِ تلخی که روی لبش میشینه رو میبینم.. و با خودم میگم شاید هم پوزخنده!.. جلو میاد و خودش رو خم میکنه و صورتش رو به صورتم نزدیک میکنه.. فاصله به چندوجبی میرسه.. احساس میکنم قلبم به دورِ هزار میرسه و چشم های من با نزدیک شدنِ صورتِش بسته میشه و به ثانیه نمیکشه که گونه ام که به ناحق سیلی خورده، از بوسه اش آتش میگیره.. حتی نمیتونم بایستم.. انگار میفهمه که بازو هام رو میگیره.. و عمیق نگاهم میکنه.. به خودم میام.. ازش فاصله میگیرم.. میخوام ازش دور بشم که به حرف میاد..

_سیلیِ حقت بود.. دستش درد نکنه..

از روی ابرها با سَر سقوط میکنم.. خدایاااااااااا.. میخوام بهش حمله کنم و خودم رو خالی کنم اما خنده اش رو که میبینم، میفهمم از لجم چنین حرفی زده.. از حرص براش سری تکون میدم و به سمتِ زیرزمین پا تند میکنم..

از خواب میپرم.. ساعت ده صبح رو نشون میده.. چه خوابِ بدی دیدم.. بَد!.. کابوس بود.. یادِ خوابم میفتم..

جایی پُر از دار و درخت نشسته بودم.. انقدر زیبا بود که دلم میخواست همش به منظره اطرافم نگاه کنم.. بلند میشم و با شادی به اینطرف و اونطرف میدوم.. کمی که میگذره خسته میشن و به رودی میرسم و کنارش میشینم تا آب بخورم.. احساس میکنم کسی اونورِ رودخونه داره نگاهم میکنه.. سرم رو که بلند میکنم، مامان و بابا رو میبینم که دارن با لبخندی نگاهم میکنن.. بابا به حرف میاد و پشتِ هم میگه ببخشمشون.. میخوام بگم بیان نزدیکم تا لمسشون کنم اما به یکباره همه جا پُر از سکوت میشه.. عزیز رو میبینم که کنارم میایسته.. دستش رو روی شونه ام میزاره و ازم میخواد همه رو ببخشم و با لبخندی به اونوره رودخونه میره.. میخوام بلند بشم و به سمتشون برم اما رودخونه همون موقع طوفانی میشه و دیگه امکانِ عبور ازش نیست.. میبینم که عزیز و بابا و مامان دارن ازم دور میشین اما نگاهشون هنوز بهمه.. میخوام فریاد بزنم که از خواب میپرم..

پووفی میکشم.. بهتره دیگه به این خواب فکر نکنم.. اون فقط یه خواب بود.. بلند میشم و لباسم رو عوض میکنم.. موهام رو شونه میزنم و دمِ اسبی میبندمش.. کمی هم عطر به خودم میزنم.. نمیدونم چرا امروز اینطوری ام.. خودم هم از خودم میترسم!.. یادِ آراد میفتم که امروز صبحانه اش رو ندادم.. لبخندِ مرموزی میزنم.. میدونم برای نهار خوب تلافی میکنه اما مهم نیست بجاش من هم کارِ دیشب رو با صبحانه ندادن بهش خوب جبران کردم!.. به یادِ این میفتم که امروز جمعه است و اصلا آراد زود بلند نمیشه که بخوام صبحانه

اش رو بدم.. بادم خالی میشه و از اینکه خودم ضایع شدم بیشتر لجم میگیره.. دلم میخواد برم عزیز رو ببینم.. دیشب بهترین شبی بود که داشتم و میدونم دیگه مثلِ دیشب تکرار شدنی نیست.. واقعا از عزیز ممنونم که همه چیز رو بهم گفت.. به سمتِ ویلا پا تند میکنم.. به اتاقِ عزیز که میرسم میخوام در بزنم که پشیمون میشم.. بهتره برای تشکر اول به باغ برم و دسته گلی با گلهای توی باغ دست کنم و بعد به اتاقش برم.. با این فکر لبخندی میزنم و دوباره به باغ میرم و شروع میکنم و کندنِ گلها.. زیاد نمیکنم و به چند شاخه گل اکتفا میکنم.. همینم که کندم خیلی ناراحتم و دوست ندارم گلی رو از زندگی محروم کنم.. به سمتِ آشپزخونه میرم و گل ها رو توی یک پارچِ کوچک میزارم و با کمی آبی هم که توی پارچ میریزم با خودم میگم دیگه وقتِ دیدنِ عزیزِ.. به درِ اتاق که میرسم، در میزنم اما جوابی نمیگیرم.. با این فکر که دیشب تا دیروقت بیدار بوده و الان به حتم خوابه در رو آروم باز میکنم.. اما با دیدنِ صورتِ رنگ پریده عزیز همه چیز برام تموم میشه.. پارچِ آب از دستم میفته و هزار تکه میشه، قلبِ منم با همون پارچ ترک برمیداره و هزار تکه میشه..

از روی خُرده شیشه ها رد میشم و به عزیز میرسم.. تکونش میدم.. حتی دستم رو جلوی بینیش میزارم اما رفته.. رفته و تنهام گذاشته.. به یکباره همه وجودم به رعشه در میاد و دهن باز میکم..

__عززززززززییییییی

چهل روز میگذره.. امروز چهلمِ عزیز هم تموم شد.. خیلی ها اومدن.. خیلی ها رفتن.. خیلی ها تسلیت گفتن.. روزِ خاکسپاری.. روزِ سوم.. روزِ هفتم.. هیچ کدوم رو شرکت نکردم.. توی این چهل روز تنها کارم خوابیدن روی تختِ عزیز بود.. عزیزم رفت.. عزیزم تنهام گذاشت.. واااای قلبم.. واااای دلم.. نمیتونم.. باور نمیکنم.. چهل روز روی تختش دراز کشیدم که بیاد اما دیگه رفته.. خدایا صبرم نده.. صبر نده فقط من رو هم ببر پیشِ خودت.. دیگه نمیتونم.. حالا صدام برگشته.. حالا همه میدونن که دیگه اون دخترِ لالِ همیشگی نیستم اما توی این چهل روز یک کلمه هم با کسی حرف نزدم.. اومدن.. کنارم نشستن.. التماس کردن که به خودم بیام.. اما نمیتونستم.. غذا نخوردم.. حرکت نکردم. تنها راهِ زنده موندنم از همین سرمیِ که بهم وصله.. آراد حرف زد.. التماس کرد.. محمدامین اومد.. صحبت کرد.. سیمین، علیرضا، عمه، سامان.. خیلی ها و خیلی ها.. اما کو عزیزم.. هیچ کسی عزیزم نمیشه.. صدای در میاد.. سرم رو حتی برنمیگردونم ببینم کیه.. اما صداش خبر از آرادِ شکسته تر از همیشه رو میده..

_آرام.. آرامم.. بَس نیست؟!.. چهل روز شدش ها.. امروزم خیلی ها اومدن.. خیلی ها گفتن آرام کو.. اما نزاشتم بیان تو اتاق تا اذیت بشی.. آرام نگاهم کن..

نگاهش نمیکنم.. حتی نمیخوام صداش رو بشنوم..

تقصیره اون بود.. تقصیره اون بود که عزیز آخرای عمرش ناراحت بود.. تقصیره اون و مادرش بود که عزیز زود رفت.. نمیبخشمش.. من هر کسی که عزیزم رو ناراحت کرد نمیبخشم.. نمیبخشم.. زاااار میزنم.. زاااار میزنم و اینبار زار زدنم زجه ای توش داره که سنگ رو هم آب میکنه.. اینبار دیگه زار زدنم مثلِ همیشه توی سکوت نیست.. تنها میفهمم که سرم توی سینه اش فشرده میشه و نمیدونم چقدر میگذره که آروم میشم..

_باشه.. باشه.. اصلا امشب وقتِ خوبی نیست.. استراحت کن.. من غلط کردم اصلا.. تو گریه نکن فقط.. امشبم استراحت کن.. فردا حرف میزنیم..

چرا با استرس ملحفه رو روم درست میکنه؟!.. نگرانمه؟!.. یعنی انقدر نگران که این همه استرس پیدا کرده برای اینکه دوباره حالم بد نشه؟!.. هه!.. عجیبه!.. بلند میشه.. به در که میرسه سکوتم رو میشکنم..

__ هیچوقت نمیبخشمت.. نه تو.. نه مادرت رو.. روزی بابا و مامانِ من خطایی کردن، شما همه اش رو زدین به پای من.. ولی حالا تو با مامانت واقعا کاری کردین که عزیز افسردگیش بیشتر بشه و بره زیرِ خروارها خاک.. نمیبخشمت لعنتی..

هیچ نمیگه.. نگاهش غمگینه.. نگاهم رو ازش میگرم و به سرمی کی به دستم وصله میندازم.. سرم رو از دستم خارج میکنم که خون بیرون میزنه..

_چیکار داری میکنی آرام؟!.. چرا سرم رو از دستت کشیدی؟!..

به سمتم میاد که بی توجه بهش بلند میشم.. همه این اتاق بوی عزیز رو میده.. واااای عزیز کجایی؟!.. سرم به شدت گیج میره..

_بزار کمکت کنم آرام.. چرا لجبازی میکنی؟!..

از اتاق بیرون میزنم.. ساعت ده شب رو نشون میده.. به سمتِ آشپزخونه قدم برمیدارم.. تصمیمم رو گرفتم.. فردا از این ویلا میرم.. پا که به آشپزخونه میزارم آراد هم داخل میشه..

_چیزی میخوای برات بیارم؟!..

باز هم هیچ نمیگم و درِ یخچال رو باز میکنم.. چشمم به ظرفِ خرمایی میفته که داخلش گردو گذاشته شده و روش هم پودرِ نارگیل ریختن.. پس مالِ امروز

بوده!.. بیرونش میارم.. یکدونه ازش برمیدارم و روی صندلی میزنهار خوری میشینم..

_زیاد نخور.. چند وقته چیزی نخوردی حالت بد میشه..

لج کردم.. بیشتر از همه با خودم.. دومی رو برمیدارم.. فقط فکر و ذکرم به اینه که یادم نره چندتا میخورم تا بعد فاتحه اش رو بخونم..

_آرام دارم مراعاتت رو میکنم که هیچی نمیگم ها.. با تو ام..

___ میشه ولم کنی.. دیگه چی از جونم میخوای.. دست از سرم بردار دیگه.. اااااهههههه..

بلند میشم و باز به سمتِ اتاقِ عزیز میرم.. نباید آراد بفهمه که میخوام برم.. اگه بفهمه که عمرا نمیزاره پام رو حتی تا توی باغ بزارم.. خدا رو شکر میکنم که دیگه پا به اتاقِ عزیز نمیزاره.. میدونم که واقعا داره مراعاتم رو میکنه.. وگرنه منو چه به آراد اینطوری حرف زدن؟!.. دلم میگیره.. چه ویلای سوت و کوری!.. اگه من برم چی؟!.. آراد تنهاتر از قبل میشه.. دوستش دارم اما به این آسونی ها دیگه نمیبخشمش.. باید به همه اشتباهاتش پِی ببره.. انقدر به چیزهای مختلف فکر میکنم که کم کم خوابم میبره..

صبح که بلند میشم از بالکنِ اتاقِ عزیز نگاهی به باغ میندازم.. جز دوتا نگهبان و نصرت کسی توی باغ نیست.. میخوام به زیرزمین برم و با چمدونم این ویلا رو ترک کنم اما به این فکر میکنم که اگه نصرت چمدون رو ببینه به همه چیز پِی میبره.. پس نتیجه میگیرم فعلا چندتا از وسایلِ ضروریم رو بردارم تا بعدا فکری اساسی کنم.. به سمتِ زیرزمین میرم و مانتویی به تن میکنم.. چندین وسیله موردِ نیازمم داخلِ کیفم میریزم و از زیرزمین بیرون میزنم.. به وسطای باغ که میرسم برمیگردم و نگاهی به ویلا میندازم.. میدونم که روزی برمیگردم اما

نمیدونم اونروز کِی هست.. با مرجان و خاله زیور هم خداحافظی نمیکنم چرا که اونهام به حتم شک میکنن.. به نصرت که میرسم سوالی نگاهم میکنه..

__میخوام برم سرِ خاکِ عزیز.. علیرضا اومده دنبالم..

از اینکه صدام رو میشنوه لبخندی عریضی روی لبش میشینه..

_خیلی خوشحالم برات آرام.. خیلی.. به روی چشم بانو.. بفرمایید..

تنها لبخندی میزنم و راه میفتم.. خدا رو شکر میکنم که تا دمِ در باهام نیومد.. درِ ویلا رو که میبندم، قدم زنون به سمتِ خیابون راه میفتم.. فکرم به اینه که کجا برم.. خونه سیمین یا خونه محمدامین؟!.. اما تهِ تهِ دلم میدونم که خونه محمدامین آرامشم بیشتره.. پس بی هیچ فکرِ دیگه ای قدم هام رو تندتر میکنم تا ماشینی بگیرم و به خونه محمدامین برم.. به دمِ خونه محمدامین که میرسم نمیدونم چه کنم.. خجالت میکشم از اینکه برم خونه اش و دوباره مزاحمِ آرامشش بشم.. از طرفی هم سیمین هم کلی درگیره و میدونم با وجودِ عمه و سمانه که برای دیدنِ سُها به خونه اش میرن نه خودم آرامش پیدا میکنم نه میزارم سیمین زندگیش رو کنه.. توی این فکرهام که با صدای محمدامین درست پشتِ سرم به سمتش برمیگردم..

_آراااام؟!.. اینجا چجوریییی اومدی؟!..

__ سلام..

چشم هاش برق میزنه..

_سلام به روی ماهت.. اومدی که بمونی و از این به بعد درست زندگی کنی دیگه؟!..

لبخندی میزنم و سرم دو به نشونه مثبت تکون میدم..

_به اندازه کافی اون زبونت استراحت کرده دیگه بهتره به مرخصی به اون سرت بدی..

میخندم.. با هم واردِ خونه محمدامین میشیم..

از خواب که بیدار میشم اول کمی گنگم ولی بعد به یاد میارم که من از دیروز ویلا رو ترک کردم و حالا یک شبانه روز میشه که خونه محمدامینم.. به گوشیم که کنارمه نگاه میکنم.. چراغش روشن و خاموش میشه و این نشون از پیام یا تماسی میده که پاسخ داده نشده.. صفحه گوشیم رو باز میکنم و از این همه تماس و پیام تعجب میکنم.. همین لحظه گوشیم زنگ میخوره.. سیمینِ..

--بله؟!..

_واااای آرام کجایی تو؟!.. این آراد خودش رو کشت.. از صبح تا حالا اومده اینجا.. میگه بهت بگیم نیای میاد اونجا و آبروریزی میکنه.. چرا رفتی اونجا.. میومدی اینجا اینو حداقل سگش نمیکردی..

___ چخبرته سیمین.. به آراد چه ربطی داره من کجام.. بیاد اینجا ببینم میخواد چیکار کنه.. من اون آرامی نیستم که دیگه غلامِ حلقه به گوشش باشم، از این به بعد میدونم که دیگه چیکار کنم..

دلم نمیخواست سرِ سیمینی که رسمِ خواهری رو برام همه جوره به جا آورده اینطوری داد و بیداد میکردم.. اما همه باید میفهمیدم که تغییر کردم.. سیمین هم انگار تعجب کرده از این همه طوفانی که درونم بود..

___ ببخشید خواهری.. نمیخواستن اینطوری حرف بزنم.. اما آراد باید بفهمه که یه حد و حدودی داره و فراتر از حد و حدودش پا نزاره تو حریمم..

_ الهی من فدای اون صدات بشم عزیزم.. واااای چه عشقی میکنم تو اینجوری حرف میزنی.. باشه عزیزم.. خیلی برات خوشحالم که به خودت اومدی.. دیگه

باید زندگیت رو بسازی.. علیرضا پشتته.. محمدامین هم که دیگه خودت بهتر میدونی.. گفتم بهت خبر بدم که اطلاع داشته باشی.. من برم ببینم چی میشه.. کاری نداری؟!..

__ نه.. سُها رو ببوس..

تلفن رو که قطع میکنم.. لبخندی به لب میارم.. چه خوبه کسی چیزی رو به روم نمیاره.. چه خوبه که همه عادی دارن برخورد میکنن.. و تنها بدیش نبودِ عزیزیِ که نزدیک به دو ماهه کنارمون نیست..

_به به.. چه گرد و خاکی.. دختر چه کردی تو؟!..

به محمدامین نگاه میکنم که به چهارچوبِ در تکیه داده و داره با لذت نگاهم میکنه..

_والا نمیخواستم پاگوش وایستم.. اما انقدر بلند با سیمین حرف زدی که تا تهش رو فهمیدم.. ایووووول آرام..

از خجالت سرم رو پایین میندازم.. از دیروز زیاد با محمدامین حرفی نزدم و بیشتر با آرشام سرگرم بودم.. محمدامین گفته بود روزِ اول رو به حالِ خودم باشم ولی از فردا به طورِ جدی میخواد باهام حرف بزنه و باید درست و حسابی تصمیم بگیرم!.. و حالا میدیدم که از کارش زده و آماده است برای حرف زدن با من..

_خجالت نکش که بهت نمیاد.. به نظرم برای شروع که عالی بود..

کنارم میشینه و با کمی مکث ادامه میده..

_آرام حوصله حاشیه ندارم.. اینجا اومدی قدمت روی جفت چشم هام.. میدونم و میدونی که راهه سختی در راه داری.. از طرفی علاقت به آراد.. از طرفی مزاحمت هایی که از حالا میدونی آراد برات ایجاد میکنه و به هیچ عنوان هم

دست بردار نمیشه.. از طرفی تنها شدنت.. بی هدفیت.. خیلی و خیلی از چیزهای دیگه.. ببین آرام از همین الان خوب فکرات رو کن.. علاقه به درس داری مخلصتم هستم.. پیش دانشگاهی رو تا نصفه گذروندی.. میفرستم کلاس خصوصی تا پیش دانشگاهیت رو تموم کنی و بری دانشگاه.. علاقه به کار هم داری که هیچ.. بیا بشو منشی تمام وقتِ مطبم یا نه بیا گالری بزن و خودم تا تهِ سختی هاش باهاتم.. ولی از من میشنوی تو زمینه هنر مدرکت رو بگیر و خودم کمکت میکنم تا زدنِ گالری هم پیش بری.. آرام مرگ حقِ.. خودتم دیدی مادرم رو از دست دادم.. اینکه بشینی و غصه بخوری، فقط خودت ضررش رو میبینی.. پس یا علی بگو و شروع کن.. نگرانِ آراد هم نباش.. وقتی چند بار بره و بیاد و تو رو مصمم ببینه که به ویلا برنمیگردی خودش میفهمه که هدفت جدیه و کمی آروم میگیره.. میدونم که دوستش داری و از این عشق دست نمیکشی ولی از من میشنوی اول عاشقِ خودت باش.. خودت رو به جایی برسون که از خودت راضی بشی.. بعد به آراد و عشقت فکر کن.. مطمئن باش تا اون موقع هم آراد عاقل تر میشه و بیشتر قدرت رو میدونه.. تو هم به نصفِ اهدافی که تو گذشته میخواستی بهشون برسی، میرسی..

میخوام حرف بزنم که مانع میشه..

_امروز نه.. امروز فقط فکر کن.. فقط فکر!.. فردا قبل از اینکه بخوام برم مطب جوابِ قطعی رو ازت میگیرم.. راستی پاشو برامون ناهار درست کن.. من که زن ندارم تو باید جورمون رو بکشی..

چشم غره ای میرم و محمدامین میخنده.. عاشقِ این مردم.. واااای کا چقدر مرجان خوشبخت میشه از داشتنِ چنین مردی..

_خوردی منو ها.. پاشو اول صبحانه بخور.. شدی نیِ قلیون.. چهل روز ادا اومدی.. یعنی دیگه به خودت نمیومدی میخواستم بیام استخون هات رو خورد کنم.. برای نهار هم شوخی کردم زنگ میزنم از بیرون بیارن.. پاشو..

میخندم که همین لحظه صدای زنگ خونه بلند میشه.. برخلافِ همه هارت و پورت هایی که توی گوشی برای سیمین کرده بودم الان به شدت ترسیدم.. مطمئنم که آراده.. انگار محمدامین از حال و احوالم باخبر میشه..

_به خداوندیِ خدا بخوای مثلِ همیشه با ترست همه چیز رو خراب کنی، خودم دست و پا بسته تحویلِ آراد میدمت.. پس بسه هرچی از این ترست کشیدی.. یکم قوی باش آرام.. تو بشین تا من برم ببینم حرفِ حسابش چیه.. خوبه بابا با آرشام رفتن پارک..

سرم رو پایین میندازم و محمدامین بیرون میره.. لعنت به من که همیشه باعثِ مزاحمت میشم و آرامش رو ازشون میگیرم.. صدای جر و بحثشون به گوش میرسه.. استرسم بیشتر میشه.. چرا دست از سرم بر نمیداره.. اگه دوستم داره که این چه دوست داشتنیه!.. میفهمم برای اینکه آبروریزی نشه محمدامین، آراد رو داخلِ حیاط آورده.. دیگه طاقت نمیارم.. بلند میشم و به حیاط میرم.. میبینم که آراد داره بد و بیراه میگه و محمدامین سعی در آروم کردنش داره..

__چته اینجا رو روی سرت انداختی؟!..

جفتشون ساکت میشن و سرشون به سمتم برمیگرده..

__محمدامین میشه تنهامون بزاری.. خودم باهاش حرف میزنم.. شرمندت شدم..

محمدامین باشه ای زیر لب میگه و داخلِ خونه میشه..

_جمع کن بریم ویلا..

__ تو چیکاره منی که برام تعیین و تکلیف میکنی؟!.. هاااااان؟!.. مُرد اون زمانی که هرچی گفتی سرم رو عینِ خر پایین انداختم و گوش به حرفت دادم.. برو آراد.. برو.. بزار زندگی کنم.. فعلا میخوام دور از اون ویلا باشم..

_ به همون خدایی که میشناسی ولت نمیکنم آرام.. نمیزارم اینجا بمونی.. برو حاضر شو.. برو میریم خونه سیمین.. زود باش..

__ نننمیییااااااااممممممم..

عصبیِ و با این نوع برخوردِ من عصبی تر میشه.. میبینم که خیلی مراعات میکنه تا دستش روم بلند نشه..

_فقط چند روز.. فقط چند روز بهت مهلت میدم آرام.. اینو بدون بخوام برت گردونم همین الان با زورم شده برت میگردونم.. اما میخوام شعورت به این برسه که منم دارم تغییر میکنم.. آرام ببین اینا رو هم.. من..

پووووفی میکشه و بدونِ اینکه حرفش رو کامل کنه در رو به هم میکوبه و میره..

دو سال بعد..

توی حیاط خونه ام نشستم.. برمیگردم درست به دو سال قبل.. فردای همون روزی که محمدامین باهام حرف زد تصمیمم رو گرفتم.. تصمیمم این شد که توی زمیمه هنر درس بخونم و مدرکم رو بگیرم.. میخواستم یک گالری بزرگ بزنم و هرکسی رو که میشناسم و نمیشناسم به گالریم دعوت کنم!.. دوست داشتم حداقل به بعضی از آرزوهام دست پیدا کنم و کمی دلم رو خوش کنم به این زندگی.. محمدامین وقتی تصمیمم رو فهمید خیلی خوشحال شد.. برای پیش دانشگاهی نیاز به مدارکم بود که همه اش توی زیرزمینِ ویلا قرار داشت.. من که نمیخواستم فعلا پا به اونجا بزارم و به حتم محمدامین هم که هیچ شانسی برای ورود به ویلا نداشت، علیرضا و سیمین هم که نمیتونستن بدونِ دلیلی به

زیرزمین برن.. این شد که از مرجان کمک گرفتیم و الحق که اگه نبود هیچ کاریم جلو نمیرفت و مجبور میشدم با هزار سختی مدارکم رو از اون ویلا بیرون بیارم!.. خلاصه با مدارکی که برامون آورد، محمدامین اسمم رو برای پیش دانشگاهی نوشت.. برای هنر نیازی به پیش دانشگاهی نبود اما چون رشته اصلیم تجربی بود میخواستم حداقل مدرک دیپلمم رو بگیرم.. حدودِ چند ماه بعد پیش دانشگاهیم تموم شد و مدرک دیپلمم رو به کمکِ محمدامین و کتاب هایی که برام گرفته بود گرفتم.. چیزی نگذشت که پا به محیطِ دانشگاه گذاشتم، اون هم توی رشته هنر و الان یک سال از دانشگاهم میگذره.. توی این دو سال خیلی اتفاق ها برام افتاد و خیلی سختی ها کشیدم.. بدترینش این بود که توی این دو سال اصلا آراد رو ندیدم.. برخلافِ فکرِ محمدامین که میگفت آراد ول کن نیست و دست از سرم برنمیداره، آراد این کار رو نکرد و راحت ازم دست کشید.. از روزی که توی حیاطِ خونه محمدامین باهام حرف زد و رفت دیگه ندیدمش و دلم چه سخت تنگشه!.. هربار حالش رو از سیمین و سامان میپرسم.. سامان بیشتر باهاش در ارتباطه و هر بار میگه حالش خوبه.. کاش میدیدمش.. کاش!.. توی این دو سال بارها میگفتم میاد.. میبینمش.. اما انگار نه انگار.. از سیمین شنیدم که مادرِ آراد برای جراحیِ شوهرش به آمریکا رفتن و فعلا معلوم نیست کِی برگردن و دلم بیشتر گرفت برای ایتن همه تنهاییِ آراد!.. نگاهی به این خونه میندازم.. میگن زمین گرده و از هر کسی که بَد نارو بخوری روزی باز هم میبینیش و به پُستت میخوره.. و من چه خوب به این حرف پِی بردم.. اوایلِ دانشگاه بودم که احساس میکردم کسی تعقیبم میکنه.. این حس تا دو ماه ادامه داشت و دیگه کم کم احساسِ ترس میکردم.. اوایل فکر میکردم آرادِ و بعد از یک مدت از این فکرِ مسخره دست کشیدم.. اگه آراد بود که پنهان نمیشد و راحت جلو میومد و حرفش رو میزد.. تا رسید به روزی که دیدمش.. یک روز کلاس دانشگاهم تموم شده بود و میخواستم برگردم خونه محمدامین..
میخواستم تاکسی سوار بشم و برم که شخصی صدام کرد.. اول نمیخواستم

بهش توجه کنم اما کلی التماس کرد که کارش مهمه و بزارم که باهام حرف بزنه.. نمیدونم چرا قبول کرد و از طرفی حسم میگفت اون فردی که دو ماه تعقیبم میکرد همین فردِ.. سوارِ ماشینش شدم و در آخر به کافی شاپی رفتیم.. منتظر بودم حرف بزنه و راحتم کنه.. اون هم شروع کرد و بی حاشیه رفت سرِ اصلِ مطلب.. گفت که دوستِ پدرمه.. گفت که باهاش شریک شده و به شراکت و رفاقتش نارو زده.. گفت با پولِ بابا سرمایه گذاری کرده و حالا به پولِ کلانی رسیده.. گفت که پشیمونِ که همه زندگیمون رو از چنگِ بابا در آورده و فهمیده چه کاری کرده.. گفت ته و توی زندگیم رو در آورده.. گفت میخواد برای منی که تنها یادگارِ دوستشم و دیگه کسی رو ندارم جبران کنه.. بماند که چه داستان هایی شد اما جبرانش شد نعمتی توی زندگیم.. شد خریدِ این خونه.. شد خریدِ این ماشینی که توی حیاط پارکِ.. شد کمی سرمایه توی بانک برای خرج و مخارجم.. در کل این دو سال پُر از چیزهای عجیب و غریب بود برام.. به کمکِ سیمین به کلاس های رانندگی رفتم و خیلی زود رانندگی رو یاد گرفتم و گواهی نامه ام رو به دست گرفتم.. کاش عزیز و بابل و مامان هم بودن تا خوشبختیم رو میدیدن.. حالا خیلی چیزها دارم و عزیزانم رو که باید داشته باشم دیگه ندارم.. کاش حداقل عزیز بود و میدید.. هر هفته سرِ خاکشون میرم و کلی باهاشون درد و دل میکنم.. از فکر و خیال بیرون میام.. باید فکری به حالِ شام کنم.. محمدامین به همراهه پدرش و آرشام و علیرضا و سیمین امشب میخوان بیان اینجا.. سامان هم تا فهمید همه اینجا دعوتند، خودش رو دعوت کرد و من چه خوشحالم برای این دورِ همی که چندوقتی نصیبم نشده بود.. چه خوب که سامان هم میاد و میتونم ازش کلی از آراد بپرسم.. یادِ فردا میفتم و خوشی همه وجودم رو فرا میگیره.. فردا روزِ بزرگیِ برام.. به کمکِ دو تا از اساتیدم، نمایشگاهی زدم و فردا روزِ بازدید از کارهامه..

خیلی ها فردا قرارِ از کارهام دیدن کنن و قرارِ هر پولی که از فروشِ کارها به دستم برسه، مستقیم بره برای کمک به نیازمندان.. امشب باید همشون رو اینجا نگه دارم تا برای فردا و کارهایی که دارم قِسِر در نرن.. با این فکر لبخندی میزنم و یا علی میگم و بلند میشم تا شامِ شب رو آماده کنم..

از دورِ همی که حالا توی خونه من شکل گرفته بینهایت لذت میبرم.. شام رو با خنده و شوخی خوردیم و حالا هرکسی مشغولِ به انجامِ کاریه.. آرشام که طبقِ معمول داره سُها رو اذیت میکنه و صدای گریه سُها رو درمیاره.. از دیدنشون سیر نمیشم و با لذت به این دوتا موجودِ دوست داشتنی نگاه میکنم.. علیرصا و سیمین هم که کنارِ بابای علیرضا نشستن و دارن باهاش درموردِ موضوع های مختلف حرف میزنن.. نمیدونم چرا یکدفعه حواسم میره به آراد.. چقدر جاش خالیه!.. دنبالِ سامان میگردم که کنارِ محمدامینِ و مشغول به حرف زدنه.. دیگه نمیتونم تحمل کنم برای همین بلند میشم و به سمتشون میرم..

__ سامان میشه کمی با هم صحبت کنیم؟..

حرفشون قطع میشه.. محمدامین عمیق نگاهم میکنه انگار میدونه میخوام درموردِ چی با سامان صحبت کنم..

_آره چرا که.. ببخشید محمدامین جان.. برمیگردم..

با هم به سمتِ حیاط قدم برمیداریم.. روی پله ها که میشینیم بی مقدمه سوالم رو مطرح میکنم..

__از آراد چه خبر؟!..

تعجب نمیکنه انگار میدونست که میخوام چنین سوالی بپرسم!..

_خوبه.. میخوای چه خبری باشه.. داره زندگیش رو میکنه دیگه.. با هم باشگاه و شرکتِ عمو رو میچرخونیم.. تو هر دوش هم موفقیم..

لبخندی میزنم.. و توی دلم خدا رو شکر میکنم.. میخوام یک عالمه در موردِ آراد سوال بپرسم اما میفهمم که سامان نمیخواد نَم پَس بده و از جوابِ سوالی که پرسیدم کاملا مشخص بود!..

__پیر شدیا.. نمیخوای زن بگیری؟!..

یک تای ابروش رو بالا میده و با تعجب میگه..

_ آخه ترشیده خوبه من فقط دو سال ازت بزرگترم.. ولی جدی چه به فکرم انداختی ها.. دیگه دارم میرم تو سی سال!.. جونِ من تو دانشگاه دافی، هوری، چیزی پیدا کردی خبرم کن.. یه فکریم به حالِ سمانه کن که بوی ترشیدگیش کلِ خونمون رو پُر کرده..

بلند میخندم.. از دستِ این سامان و مسخره بازیهاش!.. از صدای خنده ام همه بیرون میان.. تا آخر شب میگیم و میخندیم.. موقع رفتن هرکاری میکنم که بمونن قبول نمیکنن و فقط سیمین و علیرضا کنارم میمونن.. سامان و محمدامین هم میگن فردا اولِ وقت اونجان تا کارهایی که باید انجام بشه رو انجام بدن..

از استرس به هیچ عنوان خوابم نمیبره.. سیمین و علیرضا به همراهه سُها توی اتاقِ مهمان خوابن.. پوفی میکشم و توی جام، جا به جا میشم.. یادِ حرفِ مختصرم با سامان میفتم.. به راستی که پا به سن گذاشتیم.. محمدامین که تاروپودی از موهای سفید لا به لای موهای مشکیش دیده میشه.. پسرش آراد که بزرگ شده و دو سه سال دیگه مدرسه رفتنش هم شروع میشه.. علیرضا و سیمین که مامان و بابا شدن و حالا همه فکر و ذکرشون شده بزرگ کردنِ سُها.. عمه هم که دیگه عمه گذشته ها نیست.. خیلی آروم تر از گذشته ها شده و با شوهرعمه تنها آرزوشون ازدواجِ سامان و سمانه است که خوشبختی این دوتا رو هم به چشم ببینن.. سمانه هم که به حتم منتظره آرادِ!.. دلم براش میسوزه که

چه بیهوده به پای چیزِ پوچی مونده.. کاش ازدواج کنه و خوشبخت بشه. من هم که دیگه به قولِ سامان ترشیدم رفت!.. خودم از فکرم خنده ام میگیره.. دلم آراد رو میخواد.. میخوام بدونم آراد توی این دو سال دوری چه تغییری کرده و چه شکلی شده.. دو سال کم نیست و به حتم جفتمون کلی تغییر کردیم.. سرم رو توی بالشت فرو میکنم و تصمیم میگیرم دیگه فکر و خیال نکنم و بخوابم چرا که فردا واقعا روزِ سختی در پیش دارم.. نمیدوم چقدر میگذره که به خواب میرم..

صبح با سر و صدای سیمین بلند میشم..

_ پاشو خرسِ گنده.. پاشو کلی کار داریم..

___ سلام، صبح بخیر.. صبحانه خوردید؟!..

_آره بابا.. بجنب پاشو.. علیرضا رفت سُها رو بزاره پیشِ باباش و ازونورم برای من وسایلم رو از تو خونه بیاره.. الانه که برسه.. محمدامین هم گفت خودش میاد گالری تا یکی دو ساعت دیگه.. سامان هم گفت شروع بشه میاد.. راستی؟!.. شروعش چه ساعتیِ؟!..

___ ساعت پنج تا هشت.. ما که باید زودتر بریم دیگه..

_آره.. پاشو..

خلاصه بعد از انجام کارها که درست دوساعتی طول میکشه به همراهه علیرضا و سیمین راهیِ گالری میشیم.. به گالری که میرسم استادیدم رو میبینم که کنارِ در ایستادن.. کلی بابتِ تأخیرم ازشون عذرخواهی میکنم.. درآخر هم همگی واردِ گالری میشیم.. تا شروعِ برگزاری دو ساعتی مونده و با سیمین همه چیز رو مرتب میکنیم و با تموم شدنِ کارهامون لبخندی روی لبمون میشینه..

_آرام پیکاسویی هستی برای خودت ها..

لبخندی بهش میزنم و نگاهم به محمدامینی میفته که واردِ گالری میشه و به سمتِ اساتید و علیرضا پاتند میکنه تا حال و احوالی کنه.. دیگه چیزی نمونده تا شروعش.. خدایا شکرت بابتِ همه چیز..

همه مهمون هایی که دعوت شده بودن رسیدن و حالا گالری شلوغ شده.. سامان که تازه خودش رو به اینجا رسونده و داره با عجله به سمتم میاد..

_سلام پیکاسوی عزیزم.. حال و احوال؟!..

__ کوفت.. این بود زود اومدنت؟!.. همه اومدن.. میزاشتی آخر شب میومدی دیگه!..

_ بابا به خدا گرفتار بودم.. آراد که امروز نیومد کلا.. از طرفی باشگاه، از طرفی هم شرکت.. خُب چیکار کنم؟!.. راستی الان مامانم میرسه..

با سر باشه ای میگم و سامان ازم دور میشه.. کجا بود که شرکت و باشگاه هم نرفته؟!.. دلم میخواد بهش زنگ بزنم اما هِی خودم رو لعنت میکنم که انقدر بهش فکر میکنم.. در همین حین عمه هم وارد میشه.. جلو میرم تا حال و احوال کنم..

__سلام عمه.. خوش اومدی..

_ سلام عزیزم.. بهت تبریک میگم.. خیلی خوشحالم آرام.. تو لیاقتِ چنین چیزی رو داشتی..

__ لطف داری شما.. سمانه و آقا محمد چرا نیومدن؟

_ سمانه که با آراد بیرون بود.. محمدم که رفته کیش برای همین ویلایی که با محسنِ خدابیامرز ساخته بودن.. ببینیم تکلیفش چیه.. من برم با بقیه ام حال و احوال کنم..

پُر از درد میشم.. احساس میکنم هیچی نمیفهمم.. با زور سرم رو برای عمه تکون میدم.. آراد با سمانه بیرون بور؟!.. وای خدایا!.. بغض دارم.. دلم میخواد همینجا زار بزنم اما به سختی خودم رو کنترل میکنم.. اصلا مگه من دوستش دارم؟!.. به درک.. شاد باشن و خوشبخت.. تصمیم میگیرم کمی توی جمع باشم برای همین به سمتِ جمعیت حرکت میکنم..

دیگه آخرای نمایشگاست.. بعضی از تابلوها به فروش رفته و بعضی هاش هم هنوز روی دیوار باقی مونده.. استاد شاندیز به طرفم میاد..

_تبریک میگم.. خیلی از کارها به فروش رفت.. همونجوری که خواسته بودی تمامِ مبلغ میره برای خیریه.. قرار بر این شد ماهه دیگه هم همینجا یه گالری دیگه برگزار کنیم.. فقط تعداد کارهات رو بیشتر کن..

__خیلی ممنون استاد.. واقعا ممنون که بهم اطمینان کردید.. حتما تعداد کارهام رو بیشتر میکنم که تا ماهه دیگه بتونم بیشتر برای خیریه پول جمع کنم..

_موفق باشی..

با ممنونی که میگم نگاهم به در خشک میشه.. نه!.. این امکان نداره.. این محالِ!.. آراد با یک دسته گلِ بزرگ!.. آراد هم متوجه ام میشه.. جلو میاد.. بعد از دوسال این اولین دیدارمونِ!.. هر چی جلوتر میاد چهره اش واضح تر میشه.. کنارِ شقیقه اش تارو پودهای سفیدی به چشمم میخوره..

_ سلام دخترعموی عزیزم!..

__ صدام رو هم گم میکنم.. س.. سلام.. دیر.. دیر اومدی.. نمایشگاه داره تموم میشه دیگه..

_ اشکال نداره.. تو همین چند دقیقه میتونم یه نگاه کلی به کارات بندازم.. پس با اجازه..

از تعجب حتی نمیتونم پلک بزنم.. چند دقیقه ای طول میکشه تا به خودم میام.. آراد رو میبینم که محوِ تابلو روی دیوار شده.. جلو میرم و به تابلو خیره میشم.. دختری که ایستاده و نگاهش به آسمونه و موهای بلند و مشکیش روی هوا پخشِ..

_ این رو میخوام!..

این رو میخواد!.. آراد!.. عجیبه!.. چه سریع!..

___ عوض شدی!..

_ تو هم عوض شدی!..

___منظورم اینه از نظرِ رفتاری عوض شدی!.. این دو سال خوب پخته ات کرده انگار!..

_ بقیه که این رو نمیگن.. شاید به چشمِ تو اینطوری اومده باشم.. ولی تو از نظرِ ظاهری عوض شدی!..

___ خُب تو هم عوض شدی.. موهاتم سفید شده..

_ اولا رفتم تو سی سال.. بعدم یکم کنارِ شقیقه ام سفید شده.. از تو که پیر شدی و ترشیدی که بهترم..

کی گفته این عوض شده!.. این که یکذره هم تغییر نکرده که هیچ بدتر از بد هم شده!..

بی جواب و با حرص میخوام ازش دور بشم که صداش به گوشم میرسه.. اصلا همون سمانه به دردش میخوره.. بعد از دوسال من گفتم دیدارمون چی از آب درمیاد.. ولی حالا!.. با این حرف زدنش!..

_خانم عزیز گفتم این رو میخوام.. بگو برام بیارنش!..

___ آقای صمدی لطفا این تابلو رو برای آقا پایین بیارید..

و بدونِ توجه بهش ازش دور میشم.. خیلی ها دارن میرن و نمایشگاه کم کم داره خلوت میشه.. حدودِ نیم ساعتی میگذره که همه ازم خداحافظی میکنن و من هم بابتِ اومدنشون ازشون تشکر میکنم.. حالا فقط من موندم و آراد و علیرضا و سیمین و سامان و عمه!..

_سامان مادر بیا من رو برسون تا خونه..

_ ای به چشم.. بزن بریم..

_ آرام جان باز هم بهت تبریک میگم.. کارهات هم عالی بود.. استادتم که الان همه رو برای ماهه دیگه دعوت کرد.. انشاا... سری بعد هم مثلِ همین بار موفق بشی..

_ آرام من و علیرضا هم میریم.. سُها تا الان کلی بهونه گرفته.. بابای علیرضام که دست تنهاست..

_پس منم میام دیگه.. آرشامم الاناست که یه انفجاری درست کنه..

___ دستِ همتون درد نکنه.. واقعا میگم.. ممنون که اومدین.. ماه دیگه هم بیاین که خوشحال میشم..

_ میایم.. میایم.. فقط سری بعدی شام بده..

همه به این حرفِ سامان میخندیم و تنها فردِ ساکتِ جمع آرادِ.. هیچکسی هم به اندازه من از اومدنش تعجب نکرد و همه عادی باهاش رفتار کردن!..

خلاصه بعد از کلی حرف زدن عمه و سامان و علیرضا و سیمین و محمدامین به خونه هاشون میرن.. حالا من موندم و آرادی که ساکتِ و قصدِ رفتن هم نداره..

___ آقای صمدی من فردا میام برای جمع کردنِ کارهام.. چون ماهه دیگه نمایشگاه دوباره اینجا میخواد برگزار بشه کارهام رو توی یکی از همین اتاقهای اینجا میزارم.. کارگرهم بگو فردا بعد از من بیاد..

_ چشم خانم.. به روی چشم هام..

کیفم رو برمیدارم و رو به آراد میگم..

___من دارم میرم.. آقای صمدی هم میخواد درِ اینجا رو قفل کنه.. پس شما هم تشریف بیارید بیرون..

_ چشم تشریف میارم بیرون!..

پوفی میکشم.. از دستِ این آراد!.. با هم از ساختمون بیرون میزنیم..

_ خیلی دیر رسیدم.. دیگه نشد همه کارهات رو ببینم ولی بابتِ این تابلو هم ممنون..

___ خُب با سمانه جون یه وقتِ ریگه میرفتی بیرون.. بابتِ تابلو هم پولش رو دادی.. کاری نکردم!.. خواهش میکنم..

از این همه حرصی که توی صدامه تعجب میکنم!.. واقعا نمیدونم چرا انقدر روی سمانه حساس شدم و حسودی میکنم!.. انگار متوجه حرصِ توی صدام میشه..

_ دیگه ازم خواست باهاش برم خرید دیگه.. چه کنم!..

و چشمکی میزنه که بیشتر کُفری میشم..

_ اگه ماشین نیاوردی، برسونمت!..

ماشین!.. از کجا میدونست من ماشین خریدم!.. چه سوالِ مسخره ای.. خُب معلومه!..

__ممنون آژانس همین رو به روهه..

_میلِ خودته.. پس خدافظ!..

واااااای.. واااااای.. دلم میخواد سرم رو به دیوار بکوبم!.. جدی رفت!.. من رو باش که چی فکر میکردم و چی شد.. از حرصِ زیاد قطره اشکی روی گونه ام سُر میخوره که با پشتِ دستم سریع پاکش میکنم.. به درک.. به دررررک!.. با عجله به سمتِ آژانسِ رو به روم میرم تا ماشین بگیرم و هرچه زودتر از اینجا دور بشم..

یک هفته میگذره.. یک هفته ای که هر ساعتش رو با این فکر میگذرونم که چرا آراد اینطوری رفتار کرد.. هربار که بهش فکر میکنم از حرص تمومِ پوستِ لبم رو میکنم.. پسرِ بی فرهنگ!.. از این فحشِ مسخره ای که نثارش میکنم، خندم میگیره.. هنوز خنده از روی لبم نرفته که موبایلم زنگ میخوره.. با اسمی که رو صفحه میبینم تعجب میکنم!..

__ بهههه مرجان خانوم.. خوبی عزیزم؟!.. چه عجب!..

_سلام.. فدات بشم آرام جان.. خودت خوبی؟!.. گالریت خوب پیش رفت؟.. شرمنده که نتونستم بیام..

__ خوبم عزیزم.. فدای سرت.. همین ماه که داره میاد بازم میخوام برگزار کنم.. این سِری دیگه بیا!..

_ آره محمدامین گفت!.. موفق باشی عزیزم.. چشم حتما..

از این که محمدامین خان برای مرجان شده محمدامین غرقِ لذت میشم..

_ راستش آرام جان میخواستم بیام پیشت کمی باهات صحبت کنم. خونه ای؟!..

__ آره عزیزم.. بیا منتظرتم..

تلفن رو که قطع میکنم میرم توی فکر.. چه صحبتی باهام داره!.. یعنی درموردِ آرادِ؟!.. از دستِ خودم عصبی میشم.. آخه چه ربطی به آراد داره!.. به حتم درموردِ محمدامینِ!.. پوفی میکشم و بلند میشم تا به آشپزخونه برم و چای دم کنم..

دو ساعتی میگذره که خلاصه مرجان میاد.. میوه که روی میز میزارم.. چای هم میریزم و بعد از تعارف کردن، با خیالِ راحت کنارش میشینم..

__ چه عجب یادی از من کردی.. خاله زیور خوبه؟!..

_من که همیشه احوال پرست هستم.. مامان هم اِاااای خوبه.. سلام هم رسوند.. مزاحمت شدم برای اینکه.. یعنی راستش..

کمی مکث میکنه.. انگار برای گفتنش تردید داره..

__ چیشده مرجان؟!.. اتفاقی افتاده؟!..

_ اتفاقِ بد که نه.. راستش. من.. من به.. من دیروز.. هووووووف.. من دیروز به محمدامین جوابِ مثبت دادم..

انقدر سریع این جمله رو میگه که چند دقیقه طول میکشه تا تجزیه و تحلیلش کنم.. بعد از تقریبا سه سال، حالا رسیدن به هم!.. چی شد؟!.. چنان جیغیییییییی میکشم که صداش تا توی کوچه هم میره..

__ واااای فدات بشم مرجان.. خیلی خوشحال شدم خواهری.. به خدا خوشبخت میشی.. محمدامین ماهه.. همونجور که خودت ماهی.. واااای پس یه عروسی افتادیم..

لبخندی میزنه و سرش رو پایین میندازه..

_ راستش این دو سه سال فکر کردن برای هر دومون نیاز بود.. کلی با هم حرف زدیم.. قرار شده مامانمم با ما زندگی کنه.. یه خانواده پنج نفره..

از این فکر که بابای محمدامین هم عاشقِ خاله زیور بشه خنده ام میگیره.. به خودم میام و سریع زبونم رو گاز میگیرم تا دیگه از این فکرهای مسخره نکنم..

_ آرام برامون دعا کن.. دعا کن که تو زندگیمون مشکلی پیش نیاد.. آرشام رو بارها دیدم و چندین بار هم محمدامین، آرشام رو با خودش آورد تا بیشتر باهم آشنامون کنه.. پسرِ شیرینیِ و باهام راه میاد.. فقط خدا کنه بتونم براش مادرِ خوبی بشم.. مامانمم که راضیِ.. محمدامین رو دیده و با هم حرف هم زدن.. بابای محمدامین هم یکبار که محمدامین من و متمان رو به خونشون دعات کردم دیدم و به نظر که مردِ خوبی بود.. ولی باز استرس دارم.. استرس خیلی چیزها.. به خدا دلم پُره.. میخواستم با کسی صحبت کنم که دیدم فقط تو رو دارم.. ببخشید که مزاحمت شدم..

___ الهی من فدات بشم.. تا الان که باید خیالت از جانبِ محمدامین راحت شده باشه.. اون خودش هنه چیز رو راست و ریست میکنه.. آرشام هم به خدا ازون بچه های بدی نیست که نشه باهاش ساخت.. واقعا دوست داشتنیه و زودی باهات صمیمی میشه..

پدرِ محمدامین هم که دیگه نگو واقعا مثلِ یه بابای مهربون میمونه که هر موقع جایی گیر کنی میتونه بی منت حامی باشه برات.. نگرانِ هیچی نباش.. این دو سه سال هم الکی کش دادین.. وگرنه زودتر از این ها میتونستید خوشبختی رو در کنارِ هم حس کنید.. حالا ناقلاها.. بگید ببینم عروسی کِی هست.. این محمدامین که هیچی به من نگفت.. فقط بزار دستم بهش برسه..

جفتمون میخندیم و من برقِ شادی رو تو چشم های مرجان میبینم..

_ من دوست نداشتم عروسی بگیریم.. اما محمدامین میگه باید حتما عروسی رو بگیریم!.. برای همین انداخته یک ماه بعد از نمایشگاه تو یعنی درست مهر ماه!..

___ آخخخخخ جون پس چیزی نمونده دیگه.. حلههههه..

_ هیچکسی نمیدونه.. حتی آقا آراد هم چیزی نمیدونن.. محمدامین گفت یک هفته مونده به عروسی به همه کارت بدیم ک سوپرایزشون کنیم.. ولی آقا آراد زودتر باید مطلع بشن چون من و مامان به زودی از اونجا میریم و باید به فکرِ مستخدم های جدید باشن..

___ مرجان تو هیچی به آراد نگو.. من خودم بهش میگم موضوع رو..

_ شما میگی؟!..

___ آره من میگم..

و با لبخندِ مرموزی که روی لبم جا خوش میکنه به این فکر میکنم که اگه سه هفته دیگه تو گالریم پیداش بشه و این موضوع رو بفهمه چه حالی میشه!..

مرجان که میره سریع به سمتِ گوشیم هجوم میبرم..

_ جانم خواهری؟!..

___ زهرو جانم.. کوفتو جانم.. اِاا اِاا مرجان باید بیاد بهم چنین خبری بده؟!.. آاارررهههه؟!

صدای بلندِ خندنش توی گوشی میپیچه..

_ میگم چرا داغ کردی نگو خبرش به دستت رسید.. میدونستم میاد میگه.. گفتم دیگه من نگم که حس و حالت بپره.. خانومم خودش یه پا بی بی سیِ..

باز هم میخنده و من توی دلم کلی قربون صدقه اش میرم برای این خوشی که چند سالب ازش دور شده بود و اما به زبون ایشی نثارش میکنم که خیلی هم روی ابرها پرواز نکنه.. بعد از کلی حرف زدن و ابرازِ خوشحالی و آرزوی خوشبختی کردن براشون تلفن رو قطع میکنم..

خیلی زود این یک ماه سپری میشه.. امروز روزیه که دوباره خیلی ها کارهام رو میبینن.. البته به غیر از این امروز تولدمم هست و شادیم دو برابر شده.. توی این یک ماه با کلِ تابلویی که آماده کردم به کل فکر و ذکرم رو از آراد دور کردم.. وقتی اون میخواد بی من باشه، من هم میتونم دیگه بهش فکر نکنم و تنها براش آرزوی خوشبختی کنم!.. اینبار دیگه به همه گفتم خودم به گالری میام و کسی دنبالم نیاد و از همه هم خواهش کردم زود خودشون رو برسونن و نزارن آخر وقت بیان!.. نمیدونم چرا با همه این حرف هایی که به خودم میزنم باز هم دلم میخواد آراد امشب به گالریم سر بزنه.. نمیدونم چرا یه حسی بهم میگه امروز هم مثلِ سری قبل آراد خودش رو به گالری میرسونه.. با این حس انرژی بیشتری میگیرم و با انجام دادنِ کارهام، سوارِ ماشین میشم و به سمتِ گالری میرونم..

مثلِ سری قبل همه اومدن.. گالری به شدت شلوغه.. هر بار که فکرم میخواد بره به سمتِ آراد خودم رو سرگرم میکنم اما میدونم که بی فایده است و من چه بخوام و چه نخوام فکرم به سمتش کشیده میشه!.. مرجان هم اینبار اومده.. محمدامین نمیخواست تا جشنشون کسی چیزی بفهمه اما انگار به خواستش پیش نرفت.. همه فهمیدن.. سیمین و علیرضا که انگار از قبل یک چیزهایی میدونستن چرا که زیاد تعجب نکردن و کلی برای هر دوشون آرزوی موفقیت کردن.. اما خیلی های دیگه که محمدامین رو میشناختن از فرطِ تعجب خشکشون زده بود و بیچاره مرجان که زیرِ نگاه های سنگینشون داشت آب میشد.. اما باید میفهمید که راهه سختی رو در پیش داره و باید به همه بفهمونه

لایقِ خوشبختیِ و برای محمدامین هم فردِ مناسبیهِ.. تا ساعتِ هشت بازدید ادامه پیدا میکنه و اینبار خیلی بیشتر از سِری قبل تابلوها به فروش میره.. خوشحالم از این که میتونم کمکی به بچه های بی سرپرست کنن و در راه خیریه یک قدمی بردارم.. توی چشم به هم زدنی همه چیز تموم میشه.. دیگه فعلا گالری برگزار نمیشه تا چندماهه دیگه.. جز خودمون دیگه کسی توی گالری نمونده.. دلم چه سخت میگیره از اونی که میخواستم باشه ولی نیومد!..

_ خُب خُب.. مبارکا باشه.. محمدامین زن میگیری.. شیرینی نمیدی دیگه..

از حرفِ سامان همه میخندیم.. خوشحالم که سامان هم با محمدامین خیلی جور شده..

_ والا داداش مهرماه عروسیمونه.. قدمت رو چشم..

عمه که انگار هنوز گنگِ و باورش نمیشه یه دکتر بتونه کسی پایین تر از خودش اون هم در حدِ یک مستخدم رو بگیره اما کاش روزی بفهمه همه چیز سطحِ مقطع خانواده نیست و خیلی چیزهای دیگه هم ملاکه.. با صدای سامان به خودم میام..

_ هووووی پیکاسو؟!..

نگاهش میکنم..

_این خواهره ترشیده ما هم شوهر کرد.. تو باز موندی که..

صدای خنده همه بلند میشه اما قلبِ من میخواد از کار بیفته!.. شوهر کرد!.. با کی!.. خدایا اونی که میخوام نباشه.. به سختی دهن باز میکنم..

__ به سلامتی.. مبارک باشه.. چه بیخبر.. حالا آقای داماد کی هستن؟!..

به جای سامان، عمه جواب میده..

_ با همون دوستِ خانوادگیمون که سه چهار سال پیش اومد خاستگاری تو هم اونجا بودی.. بیچاره خیلی سمانه رو میخواست.. نمیدونم چی شد که نظرش برگشت و دیشب جوابِ مثبت داد.. با این حساب دو تا عروسی در پیش داریم..

قلبم آروم میگیره و لبخندم چنان روی لبم جا خوش میکنه که فکر میکنم تا بنا گوشم باز شده..

__ واااای چه خوب.. انشاا... همه عروس دامادها خوشبخت بشن..

همه آمین میگن.. اینبار سیمین به حرف میاد..

_خُب بریم سراغِ اصلِ کاری که زیاد وقت نداریم.. بچه ها حاضرید؟!..

همشون با هم بله میگن و به یکباره صداشون بلند میشه..

_تتتووولللددددتتت ممببباااررررکککک..

صدای دست و هورایِ که تو ساختمون بلند میشه.. چقدر خوبه که دارمشون.. علیرضا میگه..

_ببخشید دیگه خواهری.. کیک نشد بخریم.. اما نگران نباش ها.. کادوهات رو برات آوردیم..

همگی میخندیم.. عمه، سامان، علیرضا و سیمین، محمدامین و مرجان.. همگیشون برام کادو گرفتن و واقعا شرمنده ام کردن..

_ خُب خُب این که نشد جشن.. شام دعوتیم اونم به دعوتِ آرام..

باز هم همگی میخندیم..

__ به من چه؟!. بقیه ازدواج کردن چرا من شام بدم؟!..

_ من تا از تو شام نگیرم سامان نیستم.. اون بقیه که میگی موقع عروسیشون شام میدن.. تو الان باید شام بدی که کلی کادو گرفتی.. تازه بازدیدِ گالریتم که به خوبی تموم شد پس دیگه تموم.. تازه یکم پول خرج کن شاید یه بدبختی اومد گرفتت..

صدای قهقهه هاشون ساختمون رو پُر میکنه و من یه چشم غره اساسی به سامان میرم.. در آخر هم برای عمه آژانس میگیریم تا به خونه بره و هرچی میگم بمون میگه نه شما جوونا برید و خوش بگذرونید و ما هم بالاخره راهیِ رستوران میشیم..

شام با کلی حرف و شوخی و خنده خورده میشه.. انقدر خوش میگذره که نمیفهمیم کی ساعت ده میشه!.. خداحافظی که میکنیم، سوارِ ماشین میشم و فقط دلم میخواد زودی به خونه برسم تا بتونم بخوابم.. امروز بشتر از هر روزی خسته تر شدم.. یادِ نگاه های عاشقانه محمدامین به مرجان و خوشحالیشون که حتی چشم هاشون هم برق میزد میفتم.. واااای که چقدر به هم میان و امیدوارم خوشبخت بشن.. این به کنار.. سمانه چه یکدفعه تغییر عقیده داد!.. لبخندی روی لبم میاد.. چه خوب که میخواد ازدواج کنه!.. امیدوارم سمانه هم خوشبخت بشه.. امشبم همه چیز خوب بود یعنی همه چیز عالی بود به جز نبودِ آراد!.. جز آرادی که فقط نگاهم به در بود تا بیاد.. کاش بود.. کاش.. خیلی خسته شدم.. یه چیزی کم دارم و میدونم اون چیزی که دلم بهونش رو میگیره آرادِ اما هی میخوام خودم رو گول بزنم و انکارش کنم.. با کلی فکرو خیال به خونه میرسم.. در رو با ریموت باز میکنم و واردِ خونه میشم.. ماشین رو پارک میکنم و پیاده میشم.. حوصله برداشتنِ تابلوها رو از تو ماشین ندارم.. فردا برشون میدارم.. به سمتِ در میرم تا با بازش کنم و سرم داخلِ کیفه تا کلید رو گیر بیارم.. کلید رو با موفقیت پیدا میکنم و در رو باز میکنم..

_ خوش گذشت؟!

قلبم برای لحظه ای میایسته.. از روی صداش کمی دلگرم میشم.. سرم رو برمیگردونم و وسطِ حیاط شخصی رو میبینم که سایه ای روش افتاده و چیزی از چهره اش معلوم نیست.. میدونم آرادِ.. آره خودشه.. صداش، صدای آراد بود.. به خودم جرأت میدم و دوباره راهه اومده رو برمیگردم تا صورتش رو واضح ببینم.. آره خودشه.. خودِ خودِ بی معرفتشه.. نمیدونم چرا یکدفعه دهنم باز میشه و چیزی میگم که خودم از فرطِ تعجب خشکم میزنه..

___ اااارززتتت متننننفررررررم..

اصلا نمیدونم چرا این رو گفتم.. منی که براش جون میدم.. ازش متنفر باشم؟!.. محاله!.. فقط دلگیرم.. به اندازه کلِ عالم ازش دلگیرم.. جلو میاد و من با هر قدمی که به سمتم میاد به عقب میرم.. انقدر ادامه پیدا میکنه تا به تنه درختِ اناری که توی حیاطِ برخورد میکنم.. توی یک وجبیم میایسته و کمی سرش رو جلو میاره.. هرمِ نفس هاش به صورتم میخوره..

_ یکبارِ دیگه تکرار کن حرفت رو!..

انقدر ازش دلخورم که میخوام حتی به دروغ هم که شده دوباره تکرارش کنم.. دهان باز میکنم که بگم اما با دستش جلوی دهنم رو میگیره.. همون مقدار فاصله هم از بین میره..

_ دوستت دارم..

قطره اشکی از چشمم به پایین سُر میخوره و روی دستش میدیزه.. چی گفت!.. به حتم اشتباه شنیدم.. به حتم!.. درد دارم.. لذت دارم.. پُر از حس ها مختلفم.. لبش رو روی دستش که روی لبمه قرار میده.. چشم هاش رو میبنده .. چشم هام رو میبندم.. یک ثانیه.. دو ثانیه.. یک دقیقه.. دو دقیقه..نمیدونم چقدر به این حالت میمونیم.. چشم رو که باز میکنم، چشم هاش رو خیس میبینم.. صورتش رو دور میکنه و آروم دستش رو از روی لبم برمیداره..

_تولدت مبارک آرامم..

آره آرامش!.. آرامشم من.. اون میم مالکتیش رو دوست دارم.. کاش بگه.. انقدر بگه که غرقِ این یک کلمه بشم.. تولدم!.. تولدم رو یادش مونده!.. لبخندی پر از خستگی میزنم.. کمی بیشتر فاصله میگیره.. دستش رو داخلِ جیبش میکنه و جعبه کوچکی رو ازش بیرون میاره.. بی درنگ جلوم میگیره..

_ این هم هدیه ات.. این هدیه یعنی آره یا نه.. یعنی همه دنیا یا پوچی.. یعنی خوشبختیم یا تا ابد ته تهِ بدبختی..

نمیفهمم چی میگه.. من اصلا توی این لحظه هیچی نمیفهمم.. با دست های لرزون جعبه رو از دستش میگیرم.. چشم هام بین آراد و جعبه در گردشِ.. آروم جعبه رو باز میکنم.. با چیزی که میبینم خشکم میزنه.. حلقه زیبا و تک نگینی که درخشش چشم هر کسی رو به خودش میگیره.. تازه معنی حرفش رو میفهمم.. یعنی بگم آره میشم دنیاش؟!.. یعنی فقط با من خوشبخت میشه؟!.. پس چرا انقدر دیر.. چرا جون به لبم کرد.. چرا چراا چراااا؟!.. در جعبه رو میبندم و جعبه رو به سمتش میگیرم.. تعجب نمیکنه.. حتی دستش هم جلو نمیاره که جعبه رو بگیره..

___ جوابم مشخصه.. بگیرش و برو..

_ جوابم رو از چشم هات گرفتم نه اون زبونت که انقدر برای من تلخ شده..

___ تو تلخش کردی.. تو زهرم کردی.. تووووووو..

_ آره من.. حالام اینجام که جبران کنم..

___ دیر اومدی.. خیلی دیر.. دیگه نمیخوام که تو جبرا...

_ تو غلط میکنی که نمیخوای.. حالا من یه فیلم هندی دراوردم.. اول و آخرش مالِ منی.. فقط منننننن.. میدونی که من عاشقِ چیزاییم که به زور به دست میارم.. نکنه دوست داری با زور بشی زنم..

چشم هام از این همه پررووییش گرد میشه!.. نه به اولش و اون کارهاش.. نه به حالا و این حرف هاش!.. اصلا عاشقِ همین غُد بودنشام.. دلم ضعف میره براش اما خیلی جلوی خودم رو نگه میدارم و به جاش میگم..

___ تو.. تووو..

_ من چی؟!..

___ ازت متنفرم..

_ غلط میکنی شما..

و به ثانیه نمیکشه که من رو روی کولش میندازه و هر چی تقلا میکنم ولم نمیکنه.. فقط میفهمم که داره آروم به سمتِ داخلِ خونه حرکت میکنه.. انگار نه انگار که من رو مثلِ گونی چپکی روی کولِش انداخته..

___ بزارم پایین آرررراااددددد.. حیف پایِ آبروم وسطه وگرنه چنان جیغی میزدم که همسایه ها بریزن سرت..

_ شما انرژیت رو نگه دار که بعدا نیازت میشه..

___ خیلییی بی تربیییتتتتییییی..

_ تو منحرفی فنقل..

___ وللللممممم ک...

_هههههییییییسسسسسسس..

چنان هیسش رو میکشه که ساکت میشم..

آراد که داخلِ خونه میشه کمی مکث میکنه.. انگار داره خونه رو بازدید میکنه.. چشمش که به کاناپه میفته به همون سمت میره و من رو روی اون میخوابونه.. تازه بعد از چند دقیقه کمی حالم بهتر میشه و احساس میکنم تازه خون به همه بدنم میرسه.. دلم میخواد بلند بشم و تا میخوره انقدر بزنمش که دیگه منو اینطوری بغل نکنه.. روی مبل میشینم و آراد با کمی تأخیر کنارم جای میگیره.. بلند میشم تا برم.. تعجب میکنم که چیزی نمیگه!.. هنوز قدمی برنداشتم که دستم رو میگیره و میکشه.. حالا روی پاش نشستم و با فاصله خیلی کم رو در روییم.. میخوام بلند بشم که با دستش که دورِ کمرم حلقه میشه دیگه به کُل همه راه های فرار بسته میشه!..

_ بگو دیگه..

__چی بگم؟!..

_همونی که من تو حیاط بهت گفتم ولی تو برعکسش رو تحویلم دادی.. حالا نشستم رو به روت، بگو..

__ اولا بزار از روی پاهات بلند بشم.. بعدشم تو یکبار گفتی قبول نیست!..

خودم از پررویی خودم تعجب میکنم و تازه میفهمم چی گفتم!.. از خجالت سرم رو روی شونه اش میزارم و چشم هام رو میبندم اما قبل از این کار چشم های برق زده از خوشیش رو میبینم..

_ نمیگی با این بلبل زبونیات.. با این سر رو شونم گذاشتنات کار دستمون میدی؟!..

بیشتر سرم رو روی شونه اش فشار میدم.. انگار میخوام خودم رو تو امن ترین جای جهان پنهان کنم.. با یکی از دست هاش شالم رو از روی سرم باز میکنه و

به طرفی میندازه و وقتی موهام رو باز مینکه تازه احساسِ راحتی میکنم و همون دستش رو روی موهام میزاره و شروع میکنه به نوازش کردنِ موهام.. با اون یکی دستش هم محکمتر کمرم رو احاطه میکنه.. آرامش به یکباره همه وجودم رو پُر میکنه.. حالا آرامشی دارم که با دنیا عوضش نمیکنم.. هیچ وقت به اندازه امروز چنین حسی نداشتم!.. با صدای تحلیل رفته ای میگم..

__ دیگه باید فکری به حالِ مستخدم جدید کنی!..

_ میدونم..

انقدر خسته ام که حتی برای ابرازِ تعجبمم حال ندارم سرم رو از روی شونه اش بردارم.. دروغ چرا؟!.. احساس میکنم اگه سرم رو بردارم دیگه این جای پُر از امنیت نصیبم نمیشه.. برای همین با همون حالت و چشم های بسته میپرسم..

__ از کجا میدونی؟!..

نفسِ عمیقی توی موهام میکشه..

_ من همه چیز رو میدونم.. فکر کردی این دو سال رو به حالِ خودت گذاشتمت و هیچ خبری ازت نداشتم؟!.. تو میخواستی آب بخوری هم من قبلش خبر داشتم..

چه نامردی بود و به همون اندازه بی معرفت.. من توی بی خبری ازش دست و پا میزدم و اون ذره ای دلتنگی نکشید چون هر لحظه اش من رو داشت.. با بغضی که آشکاره میگم..

__ خیلی نامردی..

_ آره فدات شم.. نامردم.. تو بغض نکن..

با این جمله اشک هام راهه خودشون رو پیدا میکنن..

_ بچگی سختی داشتم آرام.. هیچ وقت خوشحال نبودم.. همه چیز داشتم.. هر چیزی که برای بعضی ها آرزوست اما برای من اون چیزها مهم نبود.. من مامان و بابا رو میخواستم در کنارِ هم.. شاد.. بدونِ هیچ سردی و دعوایی.. اما تا به خودم اومدم و چپ و راستم رو تشخیص دادم فهمیدم همه اون ویلا پُر از سردیِ و خاموشی.. رسید تا وقتی که بزرگتر شدم.. مامانم گفت.. گفت و گفت.. از جوونیاش.. از بختِ سیاهش.. از مسبباش.. من شدم مرهم و مامان رازِ دل گفت.. من شدم کوه غم و مامان خالی شد.. من شدم پُر از کینه و مامان آروم شد.. دوستش داشتم.. میپدستیدمش.. وقتی دیدم این همه سختی کشیده.. وقتی دیدم مسببِ تمومِ بدبختیاش کیه متنفر شدم.. متنفر شدم از بابایی که راحت اون رو تو خونه راه داده و متنقفر شدم از عمویی که با این کار زندگی بابا رو ازش گرفت.. اما بعدها حسِ تنفرم نسبت به بابا پاک شد آخه بابا چه گناهی داشت!.. اونم فقط زجر دیده بود توی اون داستان.. میدونستم تو هم تقصیری نداری اما دخترِ اون خانواده بودی که داغ رو دلمون گذاشته بود.. مامانم میگفت تو هم درست از نظر ظاهری و رفتاری شبیه مادرت هستی و انگار سیبی هستید که از وسط نصفتون کردن برای همین از همون بچگی ازت متنفر شدم و کلی کارها کردم که فقط آزارت بدم.. حالا چه خودم تنها چه با کمکِ سمانه!.. تا گذشت و گذشت.. رسید به اون اتفاقی که برات افتاد.. وقتی از بیمارستان اومدی و با اون حال دیدمت دلم آروم گرفت.. گفتم تو دردی شدی برای حسین و حسین دِق میکنه اگه تو رو اینجوری تا چند ماه کنارش ببینه.. همونم شد و به چای چندماه چند سال بعد فوت کرد.. وقتی تنها شدی.. وقتی بابا یکی از اتاقای ویلا رو بهت داد.. وقتی نزدیکم شدی.. وقتی شناختمت.. وقتی فهمیدم کی و چی هستی.. وقتی صبوریت رو دیدم.. خانونیت رو درک کردم.. اونجا بود که دل و دینم رو بهت باختم.. نمیدونم شاید میترسیدم.. از خیلی چیزها.. اوایل میگفتم دوست داشتن نیست اما به هر نحو میخواستم

داشته باشمت.. تو تنها بودی و منم به اسم پدر و مادر داشتم وگرنه تنهاتر از تو بودم..

مامان که ویلا رو ترک کرد این حسِ تنهایی بیشتر شد.. عزیز بیشتر برای تو بود و من تنهاییم رو نمیتونستم باهاش پُر کنم.. نمیدونم چرا همه چیز رو توی تو میدیدم.. از طرفی اذیتت میکردم.. از طرفی دوستت داشتم.. زد و رفتی شمال.. مردم و زنده شدم.. دل دل کردم برای دیدنت.. روزها رو شمردم برای برگشتنت به ویلا.. اما نیومدی و بجاش من اومدم.. وقتی دیدمت.. وقتی تو رو با محمدامین دیدم. فرو ریختم.. آرام نمیدونم چی بگم اما از مُردن برام بدتر بود.. از همون روز ازش متنفر شدم.. هرکاری کردم برای دور کردنتون.. خانم تر شده بودی.. زیبا بودی.. خیلی ها عاشقت میشدن.. دیگه فهمیدم باید خیلی بیشتر مراقبت باشم.. حساسیتام نسبت بهت بیشتر شد.. رسید اون روزی که برات خاستگار اومد.. مجبور بودم که جلوی چشمم تحمل کنم که برای عشقم خاستگار بیاد.. واااای واااای.. من تو رو اگه اذیت میکردم تو با هر چیزی که خودتم نمیدونستی داشتی آزارم میدادی و شکنجه ام میکردی.. آرام خیلی حس ها بهم دادی.. خیلی هاش گفتنی نیست.. من به هرکسی و هرچیزی که به تو محبت میکرد حسودی میکردم.. چه سامان.. چه محمدامین.. چه هر مردِ دیگه ای..

کمی مکث میکنه و باز توی موهام نفس میکشه.. چی کشیده مردِ من!.. باز هم صدای بمش به گوشم میرسه..

_ روزِ تولدم.. بهترین هدیه ای بود که بهم دادی.. یه روزم نشد که از خودم جداش کنم..

دستم رو روی سینه اش میزارم و پلاک رو زیرِ تیشرتش حس میکنم..

_اونروزی که تولدت بود، اولش خیلی خوب بود و آخرش زهر ولی تو کاری کردی که برام مثلِ عسل تموم شد.. اگه بدونی اون موقع که هدیه من رو انتخاب کردی و گوشی که من برات گرفتم رو به دست گرفتی چقدر دلم میخواست تو همون اتاقم بغلت کنم و به خودم فشارت بدم!.. اما تحمل کردم.. زندگی برام آروم تر شده بود.. تنها نگرانیم مشکلت بود.. دوست داشتم خوب بشی که اگه هم خوب نمیشدی باز هم میپرستیدمت.. بابا که فوت کرد از همه طرف فشار رو روی خودم حس میکردم.. علاوه بر همه اینها مشکلی که با ورودِ مامانم به ویلا برای تو پیش اومد بدتر بود.. نمیتونستم به مامان چیزی بگم.. مامان هربار که تو رو میدید یادِ مادرت میفتاد.. مامان پُر بود از عقده.. باید جوری خودش رو خالی میکرد.. با خودم میگفتم آرام میتونه تحمل کنه اما انگار ظرفیت تو هم پُر شده بود.. وقتی رفتی خونه سیمین گفتم نکنه دیگه نیای.. نکنه انقدر باهات صحبت کنن که راضی بشی دیگه ویلا برنگردی برای همین روزِ دوم اومدم دمِ خونه سیمین.. میخواستم ببرم بگردونمت تا حالت خوب بشه تا حالم رو خوب کنی.. اما چی دیدم آرام.. چی دیدم!.. نتونستم ببخشم.. نتونستم خُرد شدنِ قلبم رو نادیده بگیرم.. باید تنبیه میشدی!.. نمیخواستم تنبیهت رو زیاد طولانی کنم اما انقدر چموش بازی درمیاوردی که کُفری تر میشدم.. اینبار راه برای مامان بازتر بود.. هربار که چیزی بهت میگفت و با حرف هاش آزارت میداد میمردم و زنده میشدم.. یادِ اون سیلی..

دوباره نفسی تازه میکنه و من رو روی پاش جابه جا میکنه.. دستش آروم روی گونه ام میشینه و نوازشش میکنه..

_ وقتی سیلی رو زد خواستم پاشم.. اما نتونستم آرام.. نتونستم!.. خیلی درد داره بین بد و بدتر بخوای یه چیزی رو انتخاب کنی.. اما تو خانومی کردی مثلِ همیشه.. عزیز که رفت تنها چیزی که از یادم نمیره لحظه ای بود که با فریاد اسمش رو گفتی.. آرام باورت نمیشه همه بدنم لرزید اون لحظه که فهمیدم

خوب شدی.. اما این مشکلت خوب شدو هزار مشکلِ دیگه پیدا کردی.. غذا نخوری.. ضفیف شدی.. تب کردی.. زار زدی.. همه و همه رو چهل رو به جون خریدم و پا به پات اشک زجر کشیدم که خوب شدی.. شبی که به حرف اومدی و جمله ای که بهم گفتی بدجور خُردم کرد.. با خودم گفتم آرام دلش خیلی پُره فکر نکنم ببخشه.. وقتی که از آشپزخونه دوباره رفتی اتاقِ عزیز تصمیم گرفتم یه امشب رو اذیتت نکنم ولی از فردا چنان کاری کنم که همه بدی های این ویلا از یادت بره.. از شرکت که برگشتم و تو رو هیچ جای خونه ندیدم نابود شدم.. تنها امیدم زیرزمین بود که اونجام نبودی.. توی همون زیرزمینی که وسایلت بود زانو زدم.. بالاخره رفتی.. رفتی و تنهام گذاشتی.. با نگهبان ها چنان کاری کردم که تا عمر دارن یادشون نمیره.. گفتم به حتم خونه سیمینی اما وقتی فرداش رفتم و دیدم نیستی وا رفتم.. خونه عمه هم که نمیرفتی و میموند خونه محمدامین.. آره اونجا بودی.. باهات حرف زدم.. باز خُردم کردی.. روزِ بعدش رفتم مطبِ محمدامین.. داد و بیداد کردم.. آبروش رو بردم.. گفتم بیرونت نکنه چنان کاری میکنم خودش با پای خودش از این مملکت بره.. محمدامین اما آروم بود.. دعوتم کرد به نشستن.. گفتم میخواد اذیت کنه و فقط داستان رو کِش بده.. نمیدونم چرا راضی شدم و نشستم.. همه چیز رو گفت.. مو به مو.. از زمانِ دیدازتدن تو شمال تا همین لحظه آخر رو.. از علاقه اش به مرجان گفت و از حسِ برادریش به تو.. گفت بزارم یه مدت راحت باشی.. یکم خودت رو پیدا کنی.. قبول کردم.. یکی از نگهبان هام رو فرستادم دنبالت. هرجا میرفتی و میومدی رو اطلاع میداد.. از کارهات هم که سامان مطلع بود و همه اش رو برام گزارش میداد.. تا رسید اونروزی که دوستِ بابات برای جبران اومد پیشت.. قبلش نگهبانِ گفته بود کسی تعقیبت میکنه.. ترسیدم و گفتم شاید بخواد بلایی به سرت بیاره.. خفتش کررم.. همه چیز رو گفت و وقتی خیالم رو راحت کرد گذاشتم بیاد و مالی که حقت بود و مالِ خودت بود رو بهت ببخشه.. همین یه مدت ها شد دو سال.. دو سال که دل دل کردم و جلو نیومدم.. دو سال که از

دور دیدمت و لمست نکردم.. دو سال که پیر شدم و دَم نزدم.. آرام این دو سال همه پیشت بودن و من هیچکسی رو نداشتم.. حتی ماما هم رفت خارج از کشور.. آرام من دیگه طاقت ندارم.. آرام باید مالِ من باشی.. تو از اول هم مالِ من بودی..

سرم رو از شونه اش برمیدارم.. نگاهش میکنم.. نگاهم میکنه.. صورتم خیس از اشکِ و چشم هاش بارونیِ..

_ میدونم بدم.. میدونم عوضی ام.. میدونم خودخواهم.. میدونم بعضی اوقات میخوای خفه ام کنی.. اصلا من کلِ صفت های بدِ دنیا رو دارم.. اما تو باید منو بخوای.. من ازت نمیگذرم..

دوستش دارم.. این مردی که خودش بدی های خودش رو میدونه دوست دارم.. این مردی که انقدر دوستم داره که به زور هم شده،

میخواد من مالِ خودش باشم رو دوست دارم.. دیگه چیزی نمیگه.. از منم نمیخواد که چیزی بگم..روی کاناپه دراز میکشه و من هم با خودش میبره..

صبح که از خواب بیدار میشم اثری از آثارِ آراد نیست.. با خودم میگم به حتم خواب دیدم اما کاناپه.. مانتویی که به تن دارم.. موهای بازم و شالِ افتاده روی زمین نشون از میده که خواب نبوده و آراد اینجا بوده.. چرا رفت.. مگه نگفت دوستم داره.. پس چرا باز رفت.. چراااا چراا.. میخوام بهش زنگ بزنم اما پشیمون میشم. حتما کاری براش پیش اومده.. میدونم که آراد دروغ نگفته..

امروز عروسیِ محمدامین و مرجانِ.. درست یکماه از اونروزی که آراد پا به خونه ام گذاشت میگذره.. گاهی با خودم میگم به حتم خواب دیدم اما بعد خودم رو بابتِ این فکرِ مسخره لعنت میکنم.. نمیدونم هدف از این کارِ آراد چیه.. اگه دوستم داره و حرف هاش رو خودش باور داره چرا باز یکماه رفت و دوباره بینمون فاصله ایجاد کرد؟!.. پوووفی میکشم.. از این همه سوال های بی جواب

که مغزم رو منفجر میکنه خسته شدم!.. بلند میشم تا خودم رو برای امشب آماده کنم.. یک امشب رو باید بخاطرِ عروسیِ محمدامین که کلی هم مدیونشم، فکرو خیال رو رها کنم.. لباسی که به همراهه سیمین خریدم رو بیرون میارم.. به کل پوشیدست و مقداری پشتش بازه که اونم سیمین گفت با شال بپوشونمش و بهونه الکی نگیرم که لباسِ پوشیده تر از این گیر نمیاد!.. توی این یک ماه خیلی اتفاقات در اطرافم افتاد.. محمدامین که انقدر سرش شلوغ بود که دیگه این اواخر رمقی براش نمونده بود.. مرجان و خاله زیور هم که از ویلا نقلِ مکان کردن به خونه محمدامین و عقدشون هم توی خونه محمدامین انجام شد که جز فامیل های نزدیک هیچ کسی نبود.. چند روزی هم گرفتارِ اسباب و وسایلِ خونه بودن که به کل این یکماه شد پُر از فعالیت و خستگی های شیرین.. حالا خریدِ لباس و حلقه و رزو باغ و فیلم برداری و .... بماند!.. همه وسایل رو توی ماشین میزارم و به سمتِ خونه سیمین حرکت میکنم.. قرار بر این شد شب رو با ماشینِ علیرضا به باغ بریم.. به خونه سیمین که میرسم نهار میخوریم و بعد از جمع کردنِ ظرف و ظروف به همراهه سیمین به اتاق خوابش میریم تا آماده بشیم و بعد از ما هم علیرضا حاضر بشه تا دیر به باغ نرسیم.. سیمین به آرایشگری گفته بود تا به خونه بیاد که آرایشِ صورت و درست کردنِ موهامون رو انجام بده و اون هم سرِ ساعت گفته شده، اومد.. دو ساعت و نیمی طول کشید که هر دومون رو درست کرد.. لباسِ من به رنگ شب و بلند بود و لباسِ سیمین زرشکی و بلند بود.. سیمین اینبار خواسته بود موهاش بالای سرش جمع بشه و جلوش هم بافت انجام بشه.. اما من میخواستم باز باشه و همه اش رو به یک طرف شونه ام بریزه و طرفِ راست رو سه تا بافت بزنه.. آرایشِ هر دومون هم که ملایم بود.. بعد از رفتنِ آرایشگر تازه به سمتِ آینه حدکت میکنیم تا خودمون رو بهتر ببینیم..

___ این پشتِ لباسم کلی تو چشمِ.. موهامم که اینطوری کردم بدتر..

_ اووو.. چقدر حساسی آرام.. یه شال میندازی درست میشه دیگه..

__خُب شالم حریرِ.. باز معلوم..

با نگاهی که سیمین بهم میندازه حرفم رو قطع میکنم.. شونه ای بالا میندازم.. در آخر هم با انداختن سرویس نیم ستمون و زدنِ عطر و پا کردنِ کفش هامون و پوشیدنِ شنل و سر کردنِ شال از اتاق بیرون میزنیم.. سیمین به اتاقِ سُها میره تا آماده اش کنه، علیرضا هم به سمتِ اتاق خواب میره تا حاضر بشه و خلاصه ساعتِ شش به سمتِ باغ حرکت میکنیم..

_سیمین خانوم شالت رو کامل در نمیاری ها..

_ واا علیرضا لباسم که پوشیدست..

_آستین نداره کجا پوشیدست؟!..

تا رسیدن به باغ به کل کل های سیمین و علیرضا میخندم و سُها هم چون بغلمه به خنده های من میخنده و من کلی قربون صدقه اش میرم.. به باغ که میرسیم نفراتِ اول هستیم.. پدرِ علیرضا و مادرِ مرجان هم قرارِ با خانواده عمه بیان.. توی چشم به هم زدنی باغ پُر از جمعیت میشه.. سمانه و شوهرش هم هستن و از سیمین شنیدم که هفته پیش عقد کردن و عروسی هم نمیخوان بگیرن و فقط هفته دیگه جشن کوچیکی میگیرن و برای همیشه میخوان به خارج از کشور برن!.. بساطِ آهنگ و رقص و شادی یه راهه.. چیزی نمونده تا عروس و داماد هم برسن.. دارم به افرادی که توی پیستِ رقصن نگاه میکنم که همهمه ای به وجود میاد و میفهمم که عروس و داماد رسیدن.. وقتی پا به داخلِ باغ میزارن اسکناس هاییِ که روی سرشون ریخته میشه.. کنارِ هر میزی میرسن و خوشامدگویی میکنن.. به منم میرسن و کلی براشون آرزوی خوشبختی میکنم و محمدامین هم پیشونیم رو میبوسه.. بعد از تموم شدن خوشامدگویی ها راحت میشن و توی جایگاه عروس و داماد میشینن.. وقتی محمدامین شنلِ مرجان رو

درمیاره و تورش رو کنار میزنه چشم هام برق میزنه.. واقعا که مرجان زیبا بود و امشب با این آرایش از زیبایی بیش از اندازه اش میدرخشید.. خوشحالم که خوشبخت میبینمشون.. به سیمین نگاه میکنم که داره سُها رو به دستِ عمه میده تا با علیرضا به پیستِ رقص برن.. خنده ام میگیره.. از دستِ این سیمین!.. سمانه و شوهرش هم توی پیستِ رقصن..

_ چه با حسرت نگاهشون میکنی ترشیده..

با تعجب به سامان که کنارم نشسته و اصلا متوجهش نشده بودم، نگاه میکنم.. و تازه پیِ به حرفش میبرم و نیشگونی محکم از پاش میگیرم..

___ من که دوست ندارم برقصم. پشتِ لباسمم کی بازه دیگه اصلا دوست ندارم بلند بشم.. تو چی؟!.. یه دختر باهات دوست نمیشه که حداقل برای رقص همراهیت کنه..

_کسی با من دوست نمیشه؟!..

سرم رو به نشونه مثبت تکون میدم و نگاهش رو به اطرف سوق میده..

_ من افتخار نمیدم بهشون ولی برای اینکه روی تو رو کم کنمم این کار رو میکنم.. بگو ببینم اون چطوره؟!

انگشتِ اشاره اش رو پیش میرم تا به دخترِ زیبایی میرسم..

___ این نگاهتم نمیکنه..

_حالا میبینیم..

و با گفتنِ این حرف بلند میشه و به سمتِ اون دختر میره و دقایقی نمیگذره که دختر بلند میشه و با هم به پیستِ رقص میرن.. هنوز به پیست نرسیده سامان برمیگرده و چشمکی نثارم میکنه.. از خنده سُرخ شدم.. از دستِ این سامان..

میخوام بلند بشم و به سمتِ سرویس بهداشتی برم که با دیدنِ آراد که واردِ باغ میشه و نگاهش روی منه، خشکم میزنه..

اول به سمتِ جایگاه عروس و داماد میره.. مرجان رو میبینم که سرش رو پایین میندازه.. لبخندی بهشون میزنم.. چند دقیقه بعد آراد با قدم های محکم به سمتم میاد و درست روی صندلی که تا چند دقیقه قبل سامان روش نشسته بود میشینه..

_ احوالِ خانومِ ما؟!..

جوابش رو نمیدم و میخوام بلند بشم که از زیرِ میز با دستش محکم مچم رو میگیره..

__ با سامان که خوب میگفتی و میخندیدی!..

واقعا حسادت تا کجا!.. حتی به سامان هم حسودی میکنه.. از این که نسبت به هر مردی که اطرافمه انقدر حسودِ توی دلم عروسی برپا میشه ولی با این فکر که یکماه کجا و بوده و با کی خوش بوده دود از کله ام بلند میشه و بی فکر میگم..

__ چون اون از تو خیلی بهتره..

ثانیه ای نمیگذره که چشم هاش کاسه خون میشه و فشارِ دستش روی مچِ دستم دوبرابر میشه.. از درد ناله ای میکنم..

_ بیا بریم تا بهت نشون بدم کی بهتره..

با صدای بیش از اندازه وحشتناکش، وحشت میکنم.. بلندم میکنه.. نمیخوام آبروریزی بشه.. همراهش میرم چرا که میدونم با زور هم شده من رو با خودش

میبره.. هیچکس حواسش به ما نیست.. به کوچه باغ که میرسیم و خلوتیش رو که میبینم آه از نهادم بلند میشه اما آراد بی توجه به همه چیز مستقیم داره به سمتِ ماشینش میره.. انقدر قدم هاش بلند که با اینکه دستم رو گرفته من دارم پشتش کشیده میشم.. اگه توی ماشین بشینم مطمئنم دیگه رنگِ این عروسی رو هم نمیبینم برای همین با چشم های بارونی که التماس توش موج میزنه میگم..

__ غللطط کردمم آرااادد.. تو روو خداا ولم کن..

هق میزنم و چشم هام رو میبندم.. توقفمون رو حس میکنم..

_ تو که میدونی غلط کردی چرا از اول غلطِ زیادی میکنی؟!..

چشم هام رو آروم باز میکنم و با ترس نگاهش میکنم.. آروم تره.. انگار خیلی هم آروم تره!..

__ ببخشید..

چیزی نمیفهمم جز اینکه توی آغوشش فشرده میشم.. سرش رو توی موهام میکنه و بو میکشه..

_ برای یکماه ذخیره کرده بودم بوی موهاتو تو مشامم.. آخیییش..

هق میزنم و سرم رو بیشتر توی سینش فرو میکنم..

__ ک.. کجا.. بو.. بودی.. یک.. ماه.. من.. من..

و دیگه گریه نمیزاره ادامه بدم..

_ نریز این اشک هارو آرام.. تو اگه بدونی با هر اشکت چه بلایی سرم میاری دیگه تا عمر داری یک قطره اشک هم نمیریزی.. این یک ماه جایی نبودم والا.. چندتا کارگر آوردم و کلِ وسایلِ ویلا رو تغییر دادم.. با آقا محمد رفتم کیش برای

سندِ ویلای مشترکمون.. به کل کارهام رو سرو سامون دادم.. باشگاه رو از این به بعد کلا سامان میگردونه و منم شرکتِ بابا رو اداره میکنم.. نمیخواستم این کارها رو بزارم برای بعد از ازدواجمون.. میخواستم همه چیز با برنامه جلو بره.. گفتم این یکماهم خوب فکرات رو کنی که بعدنا نگی من فکر نکرده بودم!..

سرم رو از سینه اش برمیدارم و نگاهش میکنم..

___ یعنی بگم فکرامو کردم و جوابم منفیه میگی باشه..

_نه دیگه چنان میزنم تو دهنت که دیگه جوابت به من نه نباشه..

اخم میکنم و بلند میخنده و کاش بدونِ خنده هاش همه دنیای منه..

_ راه بیفت بریم تو، الان بقیه میگن اینا کجا رفتن..

باشه ای میگم و کمی جلوتر از آراد راه میفتم..

_ وایستا ببینم..

میایستم.. سرم رو بلند میکنم و سوالی نگاهش میکنم..

_ این چیه پوشیدی؟!.. چرا پشتِ لباست انقدر بازه؟!..

خودم هم میدونم بازه اما برای اینکه آراد ول کنه میگم..

___ اووو کجا بازه.. یه ذره است که اونم شال روشه دیگه..

اخم هاش دو برابر میشه و منم دیگه ادامه نمیدم و با ترس آبِ دهنم رو قورت میدم..

_ فقط بزار بریم خونه دیگه!..

جلو میاد و موهام رو از یک طرفِ شونم برمیداره و به پایین میریزه..

___ اااااا آراد.. اون همه آرایشگر رو موهام..

_ هههیییسسس..

موهام رو با یک پارچه که تو جیبشه میبنده و روی قسمتی که کمرم مشخصه رها میکنه.. شال هم روی سرم میندازه..

_ یعنی فقط یبار دیگه با سیمین بری خرید تو.. این شالِ آخه؟!.. بیا بریم تو ببینم..

لبخندی میزنم و با گرفتنِ دستش واردِ باغ میشیم.. تا موقع شام میگیم و میخندیم و شام هم با خوشی و لذت میخوریم.. از کنارِ آراد لحظه ای دور نمیشم و همش میترسم دوباره بره و مدتی باز نبینمش.. نگاهم به سامان میفته که انگار جفتِش رو پیدا کرده چرا که از کنارِ اون دختر تکون هم نمیخوره.. بعد از شام دوباره بساطِ آهنگ و بزن و برقص به راه میفته.. خیلی ها توی پیستِ رقصن که یکدفعه آهنگ قطع میشه..

_ خُب خُب توی این شبِ مبارک که دو عزیز به هم رسیدن.. دو تا کفترِ عاشقِ دیگه هم داریم که میخوان به هم برسن..

همه به حرفِ ارکستر میخندن و من با تعجب به ارکستر نگاه میکنم.. انگار حرفش جدیه چرا که عاقد هم برای خوندنِ خطبه آوردند.. به آراد نگاه میکنم که خیلی ریلکس روی صندلی نشسته و انگار نه انگار که چنین حرفی شنیده..

_ از آقای آراد شایسته و خانم آرام شایسته درخواست میشه که به جایگاه عروس بیان..

پاهام سست میشه.. حتی قلبمم احساس میکنم برای ثانیه ای نمیزنه.. من و آراد!.. این محاله.. اینبار هم به آراد نگاه میکنم که ایستاده و اون هم داره منتظر به من نگاه میکنه.. انگار میفهمه که گیجم.. کمکم میکنه تا از ردی صندلی بلند

بشم با پاهای لرزون روی صندلی هایی که تا چند دقیقه قبل محمدامین و مرجان نشسته بودن میشینیم.. انگار از قبل میدونستن که تعجبی نکردن و فقط فامیل ها هستن که دارن با شادی و تعجب نگاهمون میکنن..

_ گفتم که تا ابد مالِ منی.. حالا دارم جلوی یه جمعیت ثابتش میکنم.. آرام بله بگی تا تهش باهاتم و تا دنیا دنیاست همه تلاشم رو میکنم که خوشبختت کنم.. اگه نه هم بگی خدا شاهده اذیتت نمیکنم و برامم مهم نیست جلوی چند نفر ضایع میشم.. میرم و تا ابد هم ریختم رو نمیبینی و اونموقع هم فقط برات آرزوی خوشبختی میکنم..

بگم نه!.. من آرزومِ با آراد باشم.. من آرزومه کنارش زندگی کنم.. من همه دنیام آرادِ..

عاثد آیه عقدِ دائم، رو شروع میکنه به خوندن.. عمه و آقامحمد.. سیمین و علیرضا.. مرجان و محمدامین.. همه و همه کمی دورتر از ما ایستادن.. اصلا نمیفهمم عاقد چی میگه.. فقط جمله آخرش رو میفهمم..

_ برای بارِ سوم عرض میکنم، آیا بنده وکیلم؟!..

برای بارِ سوم!.. کِی بارِ اول و دوم رو گفت.. نگاهم به آراد میفته.. مردِ زندگیم انگار نگرانه یا شاید ناامید شده از جوابم.. میخواد سرش رو پایین بندازه که با صدای بلند میگم..

__ پدر و مادری ندارم.. عمو و مادربزرگم تنهام گذاشتن. با اجازه تمومِ بزرگترای این مجلس.. بله..

صدای دست زدن هاشون بلند میشه و دوباره باغ پُر از هیاهو میشه.. همه جلو میان برای تبریک گفتن و آرزوی خوشبختی کردن.. حتی سمانه هم به همراهه شوهرش جلو میان.. برقِ اشک رو تو چشم های سمانه میبینم.. شاید هم واقعا

عاشقِ آراد بود!.. اما آراد حالا برای منه و من تنها میتونم برای سمانه آرزوی خوشبختی کنم.. در آخر هم سمانه جفتمون رو برای هفته دیگه بخاطرِ جشنی که گرفتن خونشون دعوت میکنه و عقب میره.. چه خوبه که مالِ هم شدیم.. حالا آرامشم رو پیدا کردم و از اینکه میدونم برای آرادم و آراد هم برای من همه وجودم پُر از شادیِ.. عاقد کلی ازمون امضا میگیره و شاهد هامون که مرجان و محمدامین و علیرضا و سیمین هستن هم دفتر رو امضا میکنم.. عاقد رو به آراد میگه که شناسنامه ها رو برای آخر هفته بیاد و تحویل بگیره و اون مشکل هم حل کنه.. و با آرزوی خوشبختی برامون، باغ رو ترک میکنه.. جشن تا سه بامداد ادامه پیدا میکنه.. همه جوون ها به پیستِ رقص میان و حتی من و آراد هم دیگه به جمعشون اضافه میشیم.. موقع خداحافظی کردن از عروس و داماد فرا میرسه.. خیلی ها ماشین عروس رو دنبال نمیکنن و بعد از خداحافظی، میرن و تعداد کمی که باقی میمونیم به دنبالِ محمدامین و مرجان راهیِ خونه محمدامین میشیم.. به اونجا که میرسیم محمدامین رو به من میگه..

_شما هم تشریف میبری خونه خودت ها.. من زنگ بزنم ببینم نباشی اومدم ویلا.. اول از همه آراد خان عروسی میگیره بعد تشریف میبری ویلا..

همه میخندن و من از خجالت سُرخ میشم.. آراد هم روی شونه محمدامین میزنه و میگه خودمم از اول همین رو میخواستم.. با کلی شوخی و خنده و در آخر اشک شوق محمدامین و مرجان داخل میشن و ما هم میریم سمتِ ماشین هامون.. امشب بابای محمدامین و خاله زیور و آرشام هم خونه سیمین میرن.. برای همین سوارِ ماشین علیرضا میشن و علیرضا بخاطرِ خستگی پدرش و خاله زیور زودتر از جمع خداحافظی میکنن و میرن.. عمه هم دوباره کلی برامون آرزوی خوشبختی میکنه و سامان هم انقدر متلک بارمون میکنه که خنده هامون کلِ کوچه رو پُر میکنه.. ما هم از همه خداحافظی میکنیم و راهیِ خونه من میشیم..

_خُب خانومم این هم خونت.. من تا زمانی که برات عروسی نگریم مجبورم به حرفِ خان داداشت گوش بدم..

هر دومون میخندیم..

__ مرسی آراد.. بابتِ همه چیز ممنون.. از اینکه مالِ همم شدیم ممنون..

_ فدای تو بشم من.. من باید ازت ممنون باشم که مالِ من شدی.. برو تخت بخواب.. میدونم که خسته ای.. فقط فردا صبح میام دنبالت برای آزمایش.. این عاقد آشنا بود که عقدمون کرد وگرنه که باید اول جوابِ آزمایش رو میدادیم بهشون.. حالا تا جواب رو ندیم اسم هامون تو شناسنامه همدیگه نمیره. البته به عاقد گفتم اونجا به کسی چیزی نگه برای همین اونطوری گفت..

دلشوره ای به جونم میفته.. ما فامیلیم و اگه مشکلی باشه چی؟!.. ولی بخاطرِ آراد هیچ حرفی نمیزنم و به جاش لبخندی روی لب میارم و سریع گونه اش رو میبوسم و از ماشین پیاده میشم.. و وقتی کاملا واردِ خونه میشم و در رو میبندم صدای گازِ ماشینِ آراد خبر از رفتنش میده.. پُر از خوشیم.. پُر از لذت.. خدایا شکرت.. شکرت که مالِ هم شدیم.. فقط خدایا مشکلی برای آزمایشمون پیش نیاد!..

سه ماه مثلِ برق و باد میگذره.. توی این سه ماه انقدر کار برای انجام داشتیم که گذر زمان رو اصلا حس نکردیم.. علیرضا و مرجان که ماه عسل رو انداختن کمی عقبتر تا کارهاشون رو راست و ریست کنن.. سامان هم که یه دل نه صد دل عاشقِ رویا خانوم همون دختری که شبِ عروسی محمدامین باهاش رقصید شد و بعد از دوبار خاستگاری رفتن حالا صیغه کردن تا آزمایش بدن و بعد قرارِ عقد و عروسی رو مشخص کنن..

از آزمایشِ خودم و آراد بگم که مُردیم و زنده شدیم تا جواب رو بهمون دادن و فقط شانسی که آوردیم این بود که دوستِ آراد بود و برای دادنِ جواب اذیت

نشدیم و خیلی زود جواب رو گرفتیم و خیالمون راحت شد و برقِ خوشی تو نگاهمون هویدا شد و طولی نکشید که شناسنامه هامون که اسمِ هم بود به دستمون رسید.. سمانه و شوهرش هم که درست هفته بعد از عروسیِ محمدامین جشن گرفتن و همه ما هم به جشنشون رفتیم و شبِ به یاد ماندنی رو ساختیم.. پنج روز بعدش هم که برای همیشه به خارج از کشور رفتن و این وسط عمه خیلی غصه خورد.. بابای محمدامین هم با خاله زیور عقد کردن تا محرم و مرهم هم بشن و توی یک خونه راحت زندگی کنن و چقدر از این بابت خوشحال شدیم..

_هزار ماشاا... چه عروسِ نازی.. پاشو خودت رو اول ببین.. بعدم کمکت کنم تا لباس عروست رو بپوشی..

با حرفی که آرایشگر میزنه به خودم میام و از فکر و خیال کردن خارج میشم..

نمیخوام الان خودم رو توی آینه ببینم دلم میخواد اول لباس عروس رو به تن کنم بعد که همه چیز درست شد، خودم رو توی آینه نگاه کنم.. آرایشگر که میفهمه فعلا قصدی برای دیدنِ خودم تو آینه ندارم کمکم میکنه تا لباسم رو بپوشم.. تورِ بلندمم به موهام وصل میکنه و با پوشیدنِ کفشمم آرایشگر میگه تکمیلم.. با پاهای لرزون به سمتِ آینه قدم برمیدارم.. خودم رو که میبینم تعجب میکنم.. زیاد آرایشی روی صورتم انجام نشده و خیلی ساده ام اما با همه این حساب کلی تغییر کردم.. لباس عروسم سفیدِ یک دست با گیپوری که به زیبایی روش کار شده.. تور بلندم که کمی هم دنباله داره.. موهامم اینبار بسته است و به صورتِ گلی زیبا درست شده.. لبخندی روی لبم میشینه.. نگاهم به حلقه ام میفته.. چقدر آراد رو اذیت کردم و از این مغازه و به اون مغازه بردمش تا تونستم حلقه دلخواهم رو پیدا کنم.. حلقه ای ساده و تک نگین که عاشقانه دوستش دارم و از اینکه پیوندم با آراد رو به رُخ میکشه خیلی برام عزیزِ.. به آراد زنگ میزنم تا دنبالم بیاد.. دوست نداشتم برای آرایشگاه کسی همراهم باشه

و هر چی سیمین گفت بزار منم باهات بیام نزاشتم که نزاشتم.. بارِ دیگه به خودم نگاه میکنم.. گردن بندم رو روی گردنم درست میکنم و شنلم رو آرایشگر روی دوشم میندازه و کلاهش هم سرم میکنه.. دقایقی طول نمیکشه که آراد میاد.. آروم از آرایشگاه بیرون میام و آراد رو روی پله ها منتظر میبینم.. بخاطرِ کلاهِ شنلم دیدم سخت شده.. آراد که متوجه ام میشه سریع به سمتم میاد..

_ بههههه خانومم.. ندیده میگم که ماه شدی..

___ ماه بودم آقاااا..

_ اون که بله.. خانوم دستِ شما درد نکنه.. واقعا لطف کردید..

بعد از تشکر و تصویه حساب از آرایشگاه خارج میشیم.. فیلمبردار بیچارمون میکنه تا بعد از کلی ادا و اصول میزاه توی ماشین جا بگیریم.. و با خودم میگم کاش مثلِ محمدامین بیخیالِ اینجور فیلم برداری ها میشدیم..

_ خاااانوومون رو ببینیم..

___عمرا بزارم ببینیم.. بریم ویلا بعد..

_ باشه.. شب که تنها میشیم..

___ خیلی بی تربیتی ها..

_ بابا تو منحرفی من که هیچی نگفتم.. عجبا..

وقتی راه میفته، آهنگ هم زیاد میکنه..

یادِ خونه ام میفتم که حالا تبدیل شده به خونه ای برای بچه های بی سرپرست.. این فکر ایده آراد بود و کلی از این ایده اش استقبال کردم.. این ترم دانشگاه مرخصی گرفتم و آراد گفت از ماه عسل برگردیم گالری رو هم دائمی و هم

عمومی میکنه برام تا هر هفته هر کسی که میخواد بیاد بازدید کنه از کارهام و من عاشقِ این مرد و خوبی های زیر پوستیشم..

_ دیشب که داشتی ما رو کچل میکردی.. حالا چه ساکت شدی؟!..

___ انرژیم رو گذاشتم برای رقصیدن..

_ آهان یادم نبود.. انرژیت رو نیار داری امشب..

___ باز بی تربیت شدی ها.. اصلا من امشب میرم خونه محمدامین..

_ بابا من چیزی نگفتم که.. بعدم تو چی میخوای از جونِ اون محمدامین. پنج ماه که نزاشت راحت کنارت باشیم حالا یه امشبم تو میخوای بری پیشش؟!..

___ اگه بی تربیت باشی میرم..

_ ای خدا چه بدبختی شدم من دیگه.. باشه هیچی نمیگم دیگه..

میخندم و چیزی نمیگذره که به ویلا میرسیم.. قرار بود جشنمون تو تالار باشه که در آخر هم تصمیم گرفتیم تو همین ویلا جشنمون رو بگیریم.. آراد ماشین رو پارک میکنه و پیاده میشه.. به سمتم میاد و درِ سمتِ من هم باز میکنه و کمکم میکنه که پیاده بشم.. فیلمبردار خدا رو شکر ایرادی نمیگیره.. پا به داخلِ باغ که میزاریم صدای دست و جیغیِ که بلند میشه.. دست به دستِ هم به سمتِ میزها حرکت میکنیم و به هر میزی که میرسیم خوشامدگویی میکنیم و هر کدوم برامون آرزوی خوشبختی میکنن.. توی جایگاه که میشینیم، نفسی از سرِ آسودگی میکشم.. آراد کمکم میکنه تا شنلم رو درارم و تورِ سرم رو مرتب میکنه.. دوباره همه دست میزنن..

_ ماه بودی.. ماه ترم شدی..

لبخندی بهش میزنم.. آراد از روزی که گفت دوستم داره من حتی یکبار هم بهش نگفتم.. نمیدونم هربار که میخوام بگم دوستش دارم نمیشه و حرف تو حرف میاد ولی امشب تصمیم گرفتم که بهش بگم.. خیلی ها توی پیست رقصن و مشغول به رقصن.. نگاهشون میکنم.. سامان و رویا که پایه ثابتِ رقصن و محالِ که نباشن.. لبخندی بهشون میزنم و برام دیت تکون میدن.. محمدامین و مرجان و سیمین و علیرضام نزدیک بهم دارن میرقصن.. عمه و شوهرعمه ام هستن.. خوبه که حداقل دوتا بچه های دیگه اش هم ازدواج کردن و دلش آروم گرفت.. چیزی نمیگذره که من و آراد هم میبرن بینشون و شروع میکنیم به رقیصدن.. جشن تا یک بامداد ادامه پیدا میکنه.. چه شبی شد برام پُر از خاطره های شیرین.. فامیل ها یک به یک میرن و فقط افرادِ نزدیک میمونن که اونهام در حالِ رفتنن..

_ خوشحالم برات آرام.. بالاخره از این ترشیدگی دراومدی..

همه به حرفِ سامان میخندن و من هم مشتی به بازوش میزنم..

___ از من میشنوی رویا جون ازش جدا شو که یکم دلم خنک شه..

_ اا.. ورپریده رو ببین ها..

همه میخندیم..

محمدامین پیشونیم رو میبوسه و کلی توی بغلش زار میزنم.. عمه بغلم میکنه و کلی قربون صدقه ام میره.. سیمین که دیگه چیزی فراتر از خواهرِ تنی.. علیرضام بغلم میکنه پیشونیم رو میبوسه.. شوهرعمه ام برامون آرزوی خوشبختی میکنه.. خاله زیور و مرجان هم بغلم میکنن و کلی گریه میکنیم..

_ خوبه خوبه.. دیگه هندیش نکنید.. دستتونم که تو دستِ هم گذاشتیم. برید به امونِ خدا.. یعنی چیزِ شما برید داخل ما میریم به امونِ خدا.. بریم بریم.. این دو تا بوقلمون رو که دلداده همن تنها بزاریم..

آراد لگدی به پای سامان میزنه و همگی میخندیم.. در آخر هم همه میرن و من و آراد تنها میشیم.. در رو که میبنده به در تکیه میده.. هیچکسی امشب نیست.. نه نگهبانی.. نه مستخدم های جدیدی که یکماهه آراد استخدامشون کرده..

_ خدا رو شکر که تموم شد.. بالاخره مالِ خودم شدی آرامم..

دست دست میکنم اما یکدفعه میگم..

__ آراد دوستت دارم.. خیلی دوستت دارم..

شوکه میشه ولی طولی نمیکشه که به سمتم یورش میاره و از روی زمین بلدم میکنه.. تو آغوشش فرو میرم..

_ عاااااااااششششششقققتتتتتمممممممم... قققققددددررررررر هههههممممممههه دددددننننننیییییاااااا دددددووووووسسستتتتتت دددداااررررمممم..

و بعد خیلی آروم و توی گوشم میگه..

_ خوشبختت میکنم..

از سرِ شوق و لذت میخندم و قهقهه میزنم.. همینطوری که بغلشم به سمتِ ویلا حرکت میکنه..

__ بزارم زمین میفتما..

بی توجه به حرفم میپرسه..

_ چند تا بچه دوست داری؟..

__ دوتا.. یه دختر.. یه پسر..

_ساکت شو بابا.. ده تا میخوام من!..

__ ددههههه تا!!!.. چه خبره.. همون دو تا بَسه..

_ حالا چون تویی پنج تا..

__ حالا چه از الان..

_ خُب از الان باید برنامه ریزی کنم و تاریخ بزنم دیگه.. و چشمکی میزنه..

__ واقعا بیتربیتی ها.. منو بزار پایین..

_ اِاااا باز میکنمش ده تا ها..

__ نخیر دوتاااااااا..

_ دیگه نه حرفِ تو نه حرفِ من، چهار تا، خیرشو ببینی..

__ دووتاااااا..

_ پس همون ده تا..

__ خخخخددددااااااااا

زندگي جيره مختصر يست

مثل یك فنجان چاے

و کنارش عشق است

مثل يے حبه قند

زندگے را با عشق

نوش جان باید کرد

زندگے جاریست...

یگانه خودجوصفت

1395. 5. 31

.. پایان ..